اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۹۲ - چهارشنبه [illegible]
چهارشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۸۲
بها ۱۵۰۰ ریال

گفتگو با علی دایی:

به یک تیم ایرانی خواهم آمد

گزارش خارجی: افسانه تمام ناشدنی اورست

هنری: از مسعود غلامعلی تا پشت صحنه مجموعه بانکی ها

گزارش وضعیت دکه داران: «روزنامه» بدون «سیگار»، هرگز!

ETTELAAT HAFTEGI

زندگی ایده آل با ال‌جی دیجیتال

ART COOL

مقام اول فروش جهانی کولر در ۳ سال اخیر

هماهنگ با هر
نوع دکوراسیون

وزش باد همزمان در سه جهت

ساخت کره

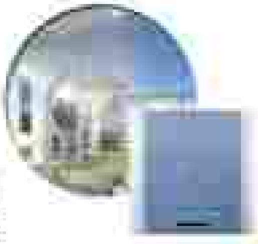
Blue

Metal

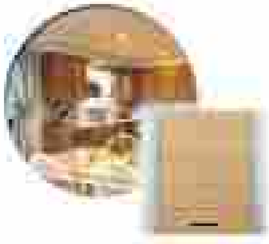
Wood

LG
Digitally yours

محصولات ال‌جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری فرمائید

ال‌جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

[illegible]

دفتر خدمات مرکزی تهران:
[illegible]

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال‌جی
با یک تلفن در خدمت شماست
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «بیت‌المقدس؛ کلید صلح فلسطین» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲

گزارش هفته:

«دکه‌داران؛ روزنامه بدون سیگار هرگز!» ۱۸
دنیای رنگین ۲۰
بازتاب ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
نیمچه خاطرات نویسندگی ۲۴
گزارش خارجی «اورست؛ افسانه تمام ناشدنی» ۲۶
داستان زندگی «عینک دودی» ۲۸
گزارش از زندانها «اقامت در زندان» ۳۰
خاطرات کلانتر «کینه یک جنایت» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی «سوغات ابلیس» ۳۶
پاورقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «فقط یک شانس» ۴۰
جنگ طنز «خانه شخصی» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات مفتکی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

○○○

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ : هوشنگ بختیاری
معاون فنی : محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار : اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی : ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر(فاکس) : ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت :
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی : ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از : ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۸۷ ـ چهارشنبه ۱۰اردیبهشت ۱۳۸۲
۲۷صفر ۱۴۲۴ ۳۰آوریل ۲۰۰۲
بها : ۱۵۰۰ ریال

■ **هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است**
■ **مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود**
■ **مجله در ویرایش مطالب آزاد است**

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره

رحلت پیامبر گرامی اسلام(ص)

پیامبر بزرگوار اسلام در بیست و هشتم صفر سال ۱۱ هجری قمری و در ۶۳ سالگی چشم از جهان فرو بست. حضرت از اوان جوانی به خاطر صداقت و درستی از محبوبیت خاصی برخوردار بود. ایشان در ۴۰ سالگی به نبوت مبعوث شد و ۱۳ سال در مکه و ده سال در مدینه به هدایت مردم پرداخت.

رحلت جانسوز پیامبر رحمت و مغفرت را به همه خوانندگان گرامی تسلیت می‌گوئیم

شهادت حضرت امام حسن مجتبی (ع)

امام حسن(ع) در سومین سال هجری در مدینه متولد شد. ایشان هفت سال اول عمر خود در پرتو تربیت الهی جدش پیامبر اکرم(ص) گذراند. ۳۷ سال از عمر این امام گذشته بود که پدر بزرگوارش به شهادت رسید و وظیفه خطیر هدایت جامعه اسلامی برعهده امام حسن(ع) قرار گرفت. او در اولین اقدام خود، سپاهی را که پدرش برای جنگ با معاویه تدارک دیده بود، آماده رزم کرد، اما امویان با حیله و نیرنگ، یارانش را پراکنده کرد و او را ناچار به پذیرش صلح کرد. وی سرانجام طی توطئه معاویه مسموم گردید و در ۲۸ صفر سال ۵۰ هجری به شهادت رسید.

شهادت حضرت امام رضا(ع)

امام علی‌بن موسی(ع) ملقب به رضا به سال ۱۴۸ هجری قمری در مدینه متولد شد و پس از شهادت پدر گرامی‌اش امام موسی کاظم(ع) به امامت رسید. مأمون خلیفه عباسی در سال ۲۰۰ هجری قمری از ایشان خواست تا به مقر خلافت وی در شهر مرو بروند؛ چون قصد داشت با تحمیل ولایتعهدی بر ایشان پایه‌های حکومت خود را تحکیم بخشد. مقام والای علمی و روحانی امام رضا(ع) و نفوذ روزافزون ایشان در افکار عمومی به‌تدریج باعث هراس مأمون شد و وی عاقبت امام رضا(ع) را با دادن زهر در روز سی‌ام صفر سال ۲۰۳ هجری به شهادت رساند.

سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم

آیت‌الله «مرتضی مطهری» در دوازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی توسط یکی از افراد گروهک تروریستی «فرقان» به شهادت رسید.

این اندیشمند بزرگ مسلمان به سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در فریمان در یک خانواده اصیل مذهبی متولد شد. استاد مطهری در ۱۲ سالگی راهی حوزه علمیه مشهد شد و به تحصیل مقدمات علوم اسلامی پرداخت و پس از چندی برای تکمیل تحصیلاتش به حوزه علمیه قم رفت. او در این مرکز دینی از محضر اساتید برجسته‌ای همچون آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبایی و امام خمینی(ره) بهره گرفت.

شهید مطهری در دوران تحصیل در قم، علاوه بر فراگیری مسائل علمی، در زمینه مبارزات سیاسی نیز فعال بود و از یاران نزدیک حضرت امام خمینی(ره) به‌شمار می‌رفت.

این استاد گرانقدر از سال ۱۳۳۴ هجری شمسی به مدت سه سال در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران تدریس و شاگردان زیادی تربیت کرد. این روز را به همه معلمین گرامی و ارجمند تبریک می‌گوییم.

روز جهانی کارگر

یازدهمین روز اردیبهشت، مصادف با اولین روز ماه «می» میلادی، از سوی سازمان ملل متحد، روز جهانی کارگر نامیده شده است. سالهاست که در ایران و سایر کشورهای جهان ازسوی تشکل‌های کارگری، مراسم خاص این روز برگزار می‌گردد.

با تبریک این روز به کارگران زحمتکش ایران، بزرگترین موفقیت‌ها را برایشان آرزو داریم.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تنها درحد چند یادآوری

○ روز جوانان

دوشنبه گذشته روز ملّی جوانان بود. به همین خاطر از ابتدای هفته آقای میرباقری ریاست سازمان ملّی جوانان با انجام چند مصاحبه در جراید، پس از فترتی دیرپا ما را به یاد سازمانی انداخته‌اند که به منظور حلّ مشکلات جوانان و ایجاد ارتباط مناسب با آنان ایجاد شده امّا اکثر جوانان ارتباط چندانی با این سازمان ندارند و سازمان مربوط هم شاید از خدا خواسته کاری به کار آنان ندارد.

امّا در مصاحبه با یکی از روزنامه‌ها ریاست محترم سازمان آمارهایی را در رابطه با جوانان اعلام فرمودند که البته چون اکثر آمارهایی که دراین کشور ارائه می‌شود، معلوم نیست بر مبنای کدام ضوابط و چارچوبهای علمی تهیه شده و چه میزان با واقعیّت انطباق دارند.

امّا طبق آمارهای ارائه شده توسط ایشان یک میلیون و سیصد هزار جوان فرصت ازدواج دارند که از این تعداد حدود نیمی از آنان ازدواج می‌کنند.

ضمناً آرزوی جوانان دراین نظرسنجی به این ترتیب دسته‌بندی شده‌اند: آرزوی ۴۵ درصد آنان خدمت به مردم، ۲۹ درصد پولدار شدن، ۷ درصد مشهور شدن و ۳ درصد رسیدن به قدرت است.

که البته می‌دانیم که معمولاً ما ایرانیها در اکثر موارد وقتی مورد سؤال واقع می‌شویم یک چیزی می‌گوئیم که فکر می‌کنیم برای پرستیژمان خوب است و البتّه در دلمان چیز دیگری می‌گذرد، با این حساب آن ۲۹ درصد که آرزوی واقعی خود را بدون تعارف بیان کرده‌اند جسارت خوبی به خرج داده‌اند که البته جای تحسین دارد.

رئیس سازمان ملّی جوانان البته نگفته‌اند که آن پنجاه درصد جوانی که طبق آمار خودشان ازدواج نمی‌کنند، چه می‌کنند و یا چه باید بکنند و سازمان محترم برایشان چه خوابی می‌بیند. و نکته آخر اینکه اصولاً ارائه آمارهای مختلف اغلب بدون پشتوانه علمی روشن و تحقیقاتی، درمان‌کننده چه دردهایی از مردم و ازجمله جوانان است؟

○ اقتصاد قبض یا قبض اقتصاد

با آغاز سال جدید، اقتصاد کشور دوران آزاردهنده‌ای را سپری می‌کند. در حال حاضر بسیاری از مردم دغدغه‌های بیشتری نسبت به سال گذشته پیدا کرده و سال را با بهار نه چندان نیکویش محک می‌زنند. درست است که معمولاً در نخستین ماه سال، دشواریهای مختلف اقتصادی نوعی رکود اقتصادی را به همراه می‌آورد و یکی دو ماه آغاز سال همواره ماههای قبض اقتصادی بوده‌اند و نه بسط. امّا بنظر می‌رسد که شدت قبض فعالیّت‌های اقتصادی در آغاز امسال کمی بیشتر از سالهای قبل خود را نشان می‌دهد. این مشکل که دامنگیر بسیاری از ادارات، سازمانها، بنگاهها و بخشهای اقتصادی است، نوعی تنگنای درآمدی برای بخش قابل توجهی از مردم و بویژه اقشار متوسط و پایین جامعه ایجاد کرده است.

خدا کند آمار چکهای برگشتی دعواهای حقوقی ناشی از اختلافات مالی، اعلام ورشکستگی شرکت‌ها، کارخانجات و یا تجار و سرمایه‌گذاران در ماههای ابتدایی سال فزونی نگرفته باشد.

هفته قبل هم عرض کردم که به دلایل متعدّدی امسال با توجه به تحولاّت پیش آمده در منطقه، کاهش بهای نفت، حضور آمریکا و... سال بسیار حساسی است که اگر دقیق عمل نکنیم و سیاستهای منطقی و درست در حوزه اقتصاد در پیش نگیریم می‌تواند سال پردغدغه‌ای هم باشد. شاید همین دغدغه‌ها موجب شده است که پس از درگذشت مرحوم دکتر نوربخش با وجود حساسیّت بالای پست ریاست بانک مرکزی، دولتمردان هنوز نتوانسته‌اند فردی را برای نشستن بر صندلی آن مرحوم معّرفی کنند و شاید هم مقامات کشور هنوز در حال سبک سنگین کردن رجحان سیاست بر مصلحت و منطق اقتصاد و یا نادیده گرفتن مصالح سیاسی به منظور خدمت به اقتصاد کشور و

نامه های بدون واسطه

«عفت کلام» را رعایت کنیم

چندی پیش، هنگامی که در ترمینال منتظر ماشین بودم، سروصدائی توجهم را جلب کرد. لحظه‌ای بعد دو سه نفر از مسافرین را دیدم که درحین دعوا، متاسفانه چنان دشنامها و ناسزاهای زشت و رکیکی را با صدای بلند برزبان می‌آوردند که تا آخر راه خجالت می‌کشیدم به اطرافم حتی نگاه کنم. با توجه به اینکه از اینگونه صحنه‌ها، نه فقط آن یکبار، بلکه به کرات دیده‌ام، و هر بار نیز شاهد بوده‌ام که هیچکس اعتراض نمی‌کند، وعده‌ای افراد واقعاً بی‌نزاکت، بدون توجه به حضور زنان و کودکان حاضر درجمع، به راحتی الفاظ دور از شان و اخلاق را بر ز بان می‌آورند، هر بار با خودم اندیشیده‌ام که در کشور اسلامی ما، که بزرگان آن این همه تاکید بر عفت کلام دارند، (گذشته از اینکه هر انسان باید در وجود خود، این‌گونه موارد را درک کند) چرا نباید کوچکترین برخوردی با این‌گونه موارد و افراد شود؟ در حالی که در مطلبی که اخیراً در مجله اطلاعات خواندم نوشته بود: «طبق قانون انگلیس، ناسزاگویی در ملا عام جرم است و مجازات دارد!»

با سپاس: زهرا سرلک از الیگودرز

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصه بی‌سروسامانی من گوش کنید

من ۳۶ سال سن دارم و مجرد و مبتلا به بیماری عصبی هستم، اما از آنجائی که به تحصیل علاقمند بودم مدتها پس از اینکه دیپلم گرفتم توانستم در دانشگاه آزاد مرکز ادامه تحصیل دهم. وقتی لیسانس مهندسی خود را گرفتم اولیاء امور به ویژه دکتر روانپزشک با شگفتی مواجه شدند. پدر و مادرم از کار افتاده‌اند و من با هزاران امید با تاخیری که در مسیر زندگیم پیش آمد به امید کار و اینکه شاید بتوانم در سنین بالای چهل سال ازدواج کنم و از نعمت تشکیل خانواده بهره‌مند شوم، به این در و آن در زدم ولی نتوانستم کاری بیابم و همه جا متذکر شدند که فقط فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های دولتی را قبول می‌کنیم و به من با نگاه حقارت نگاه می‌کنند و حال پس از ۶ سال بیکاری به آینده‌ای مبهم مواجهم. من قبلاً در بیمارستان بستری شده بودم ولی از فرط ناراحتی یکبار دیگر نیز راهی آنجا شدم.

می‌گویم من خداپرستم و اهل خودکشی نیستم امید به خدا دارم. حال که بندگان خدا به من وامثال من کاری ندارند، ذات احدیت خود به من مدد برسانند.

ح.ر.ا

خدمت رسانی به مردم

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای در شروع سال جدید چند بار توصیه فرمودند که به مسائل و مشکلات مردم رسیدگی کنید، سال ۸۲ باید برای مسئولان سال رسیدگی به کار مردم شود، اما آنگونه که از شروع سال جدید، مشاهده می‌کنیم، سؤال همان روال اذیت کردن، وعلاف کردن، پرخاش کردن به ارباب رجوع، و... است.

بنظر می‌رسد این جملهٔ مقام معظم رهبری باید به صورت بخشنامه و ابلاغیه به ادارات مختلف ارسال شود، و البته بیشتر برای شهرداری‌ها. بنده برای گرفتن مجوز گاز، چند ماه است علاف هستم، ۲ بار پول فیش بازدید از محل گرفتند، مرا به محضر هم فرستادند تا الان درچند نوبت حدود ۴۰، ۵۰ بار، برای مهر و امضا به این اتاق و آن اتاق فرستادند، مبلغ ماده صد را قسمتی نقدی و قسمتی اقساطی محاسبه کردند، هزینه یا فیش نوسازی، شهرسازی و خلاصه انواع فیش‌های گوناگون را گرفتند که موجود است، که آقایان مبلغ را می‌نویسند و می‌فرمایند که ببرید بریزید به‌حساب... اما هنوز از گاز خبری نیست. در حالیکه در دهات ترکیه براحتی از گاز ارزان قیمت صادراتی ایران استفاده می‌کنند.

پس چه وقت باید توصیه بالاترین مقام یعنی رهبر این کشور جدی گرفته شود؟

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

«معمای عاشورا»

عاشورای حسینی و قیامت کربلا را از کودکی به یاد دارم. روزی والا برای امتی بزرگ است. در این روز مردم آنچه را دوست دارند ایثار می‌کنند و آنچه بدان دل بسته‌اند رها می‌کنند. یکپارچه شورند و عشق و بر سر و سینهٔ خود می‌کوبند و من بُهت‌زده در ابهت کردارشان و حیران در صلابت رفتارشان و سرگشته در عظمت پندارشان فقط می‌نگریستم. هرچند به میانشان می‌رفتم تا من نیز در احساس پاکشان شریک شوم اما هیچگاه نتوانستم، چقدر توان خود را به کار گرفتم تا اشکی فراتر از آن بریزم اما هیچگاه همچون آنان نگریستم درونشان آتشی بود و من گرمایش را حس نمی‌کردم قلبشان شورش بود و من شورش را نمی‌دیدم این همه عشق و پاکی درد و نیکی و مهر و ایثار و سوز و گذاز برایم معما شده بود. اما وقتی در سوگ مجاهد نستوه پدر امت انقلاب گریستم و بر سروسینهٔ خود کوفتم و آرزوی مرگ کردم و برایم ماندن بی‌ارزش شد دانستم که حسین را نشناخته بودم.

محمد غلامی بیرمی ـ از بیرم لارستان

اخلاق

ـبکوشیم با خود زاویه حاده، با مردم زاویه منفرجه و با مرگ زاویه قائمه داشته باشیم.

حفظ بیطرفی و اقتدار بانک مرکزی هستند و هنوز به نتیجه روشنی نرسیده‌اند. خدا کند این تاخیر، ناشی از سرگردانی مردان تصمیم گیرنده و اثرگذار اقتصادی و عدم قدرت تصمیم‌گیری آنان نباشد که در آن صورت می‌شود این ناتوانی را به شکل دغدغه عظیم‌تری در بلاتکلیفی و ناتوانی درهمه وجوه تصمیم‌گیری و سیاست‌گذاری در عرصه اقتصاد هم دید.

○ فرهنگ وقف

در فرهنگ دینی، عرفی و اجتماعی ما سنت‌های بسیار خوبی وجود داشته و دارند که نقش بسیار مؤثری درتنظیم روابط و در رفع مشکلات و معضلات مختلف اقتصادی و اجتماعی ایفا می‌کنند. از جمله مهمترین و قشنگ‌ترین این سنّت‌ها، سنّت پسندیده وقف است. این فرهنگ در گذشته این مملکت باعث رونق بازار علم، حوزه، مساجد، تکایا، تعظیم شعائر اسلامی، و نیز باعث گسترش خدمات درمانی، آموزشی و رفاهی مردم و بویژه اقشار آسیب پذیر بوده است.

بسیاری از دانش‌آموزان و طلاب در مدارس و حوزه‌های موقوفه تحصیل کرده و روانه بازار خدمت فرهنگی و علمی شده‌اند، درمانگاهها و بیمارستانهای وقفی جان بیماران بی‌بضاعت بسیاری را نجات می‌دادند و بسیاری از مردم و مراکز از محل منافع موقوفات، مشکلات خود را حل می‌کردند.

موقوفات در حقیقت پشتوانه اقتصادی و مالی بسیاری از فعالیت‌های دینی و آموزشی و درمانی خیریه و عام‌المنفعه محسوب می‌شدند که کمبودها و ناتوانی‌های دولت‌ها و دولتمردان را در رسیدگی به امور نیازمندان جبران می‌کردند. بسیاری از اراضی و باغات همین تهران و بسیاری از شهرستانها، موقوفه بوده و هستند و افراد خیّر پس از مرگشان و براساس وصیّت آنرا درخدمت مردم قرار می‌دادند. و یا در همان دوران حیات، اراضی و یا ساختمانها، بناها و اماکن مسکونی و یا تجاری را به منظور رفع یک نیاز خاص دینی یا عام‌المنفعه در وقف قرار می‌دادند که بهترین سرمایه و جاودانه‌ترین سرمایه وجودی هر فرد محسوب می‌شد. گرچه همین حال نیز شاهد موقوفات بسیاری هستیم امّا این فرهنگ، متاسفانه به گستردگی گذشته در میان مردم رواج ندارد که نشانه نوعی ضعف اعتقادی و اخلاقی در جامعه به حساب می‌آید، حتی کسانی که میلیاردها تومان سرمایه درآخر عمر دارند و می‌توانند پس از رفع کلیه نیازمندیهای خانواده و فامیل، حداقل نیمی از آنرا در وقف بگذارند، از این امر مهّم غفلت می‌ورزند و به یکباره درحالی به سفر آخرت می‌روند که خود را از این پشتوانه مطمئن مغفرت و بخشایش گناه و از این توشه عظیم سفر اخروی محروم می‌کنند. با توجه به معضلات متعددی که در ساماندهی اقتصادی جامعه و بویژه برای امور تحصیلی و درمانی و خدمات عام‌المنفعه و خیریه و برای اقشار فرودست جامعه وجود دارد، توجه به فرهنگ وقف یک ضرورت است.

- از گناه فاصله بگیرید، شیطان دارد با شما عکس یادگاری می‌گیرد.

- جای دل و زبان را عوض کنید، اگر اتفاق عجیبی نیفتاد به سلامت روان خویش ایمان بیاوریم.

- کوچکها را دست‌کم مگیرید، مورچه ناچیز ناصح سلیمان شد و عنکبوتی کوچک حافظ جان پیامبر(ص).

- کوچکها را دست کم مگیرید، همه دیدنی‌ها دستاورد عدسی کوچک چشم‌هاست.

خودشناسی

- خدا از آنکه روزهایش بیهوده می‌گذرد، نمی‌گذرد.

- اولین بت‌پرست زمین خداپرست بود، و بزرگترین خداپرست، خودشکن.

- شیطان بعد از شش هزار سال صندلی آسمانی‌اش را از دست داد، صندلی‌های زمینی چقدر معتبرند؟

- آدمها بد می‌کنند، اما آنها که بد هستند کم‌اند. میان بد کردن و بد بودن فاصله قائل شویم.

- فرشتگان هر روز تیتر اول روزنامه سکوت را فریاد می‌زنند. اهالی زمین دارد دیر می‌شود.

زهرا عسگرپور - نجف آباد

گلچینی از خرمن اندیشه‌های «جرج برنارد شاو»

من درباره محمد(ص) این مرد بزرگ، فوق‌العاده مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که نه‌تنها ضدمسیحیت نبوده بلکه بایستی مدعی شد که محمد(ص) نجات‌دهنده عالم انسانیت است.

اگر انسان، همان انسانی است که حقاً بایستی مظهر خدا باشد باید تعالیم اسلامی را پیشرو خود قرار دهد.

دنیا مانند آیینه‌ای است که اگر به آن رو ترش کنیم، ترشرویی را نمودار می‌سازد.

آدمی که هیچ قدم پیش نمی‌گذارد و دائماً در ساحل ایستاده است تا کشتی پیدا شود و او را ببرد هرگز به کشتی نخواهد رسید، زیرا از کجا معلوم است که کشتی قبلاً نیامده و نرفته باشد؟!

من پیامبر اسلام را بسیار تقدیر و تقدیس می‌کنم و می‌دانم که از گمراهی و سقوط این توده‌ای که در وادی جهالت و انحطاط به سر می‌برند جلوگیری کرد و از ارتکاب ننگین‌ترین اعمال و شنیع‌ترین گناهان توسط آنان جلوگیری نمود و در آنان غیرت و نیروی جهاد را تحریک کرد و به وجود آورد و فضائل و مکارم اخلاقی را منتشر ساخت.

هرقدر دنیا در راه ترقی گام بردارد به هر اندازه که بشر در علم و فلسفه پیشروی کند باز اسلام جلوتر است.

در مغرب زمین ما مثلاً اگر یک نفر از دیگری سؤال کند که شما کی هستید؟ مخاطب جواب می‌دهد که من انگلیسی یا فرانسوی و غیره هستم. ولیکن در دنیای اسلام آفریقایی، ترک، ایرانی و... می‌گویند من یک مسلمانم. از این نظر معلوم می‌شود که آنان قبل از هر چیز مذهب را پیش رو قرار داده‌اند و به همین جهت است که اسلام همه را مساوی می‌داند.

بدترین گناهی که ممکن است نسبت به همنوعان خود مرتکب شویم آن نیست که از آنان متنفر باشیم بلکه آن است که نسبت به آنان حالت بی‌تفاوت به خود بگیریم.

بدون سلوک و رفتار خوب جامعه انسانی غیرقابل تحمل و غیرممکن می‌گردد.

علاقه به صرفه‌جویی اساس جمیع فضایل است.

تملق با کرامت اخلاقی به ندرت دریک جا جمع می‌شود.

فرستنده: حسن چراغیان از روستای کوشه ـ بردسکن

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت تمامی شما دوستان ارجمند خواننده و با پوزش همیشگی بخاطر تاخیر در ارسال بموقع پاسخ و نیز با عرض تسلیت فراوان بخاطر فرا رسیدن سالروز رحلت رسول گرامی اسلام و شهادت کریم اهل بیت، حضرت امام حسن مجتبی«ع» و هشتمین اختر آسمان امامت، امام علی‌بن موسی‌الرضا«ع»

- **زهرا ضیایی ـ نجف‌آباد**

مطلب شما را برای استفاده در اختیار بخش ترازو قرار دادم.

- **حیدر منتظری ـ ارومیه**

از لطف شما متشکرم برای مقام معظم رهبری فقط کافی است بنویسید: تهران، خیابان فلسطین ـ دفتر مقام معظم رهبری، برای ریاست جمهوری نیز می‌توانید به نشانی میدان پاستور نامه بفرستید.

- **رضا عباسی ـ شهرقدس**

دربارهٔ مشکل اشتغال جوانان پس از انجام خدمت مقدس سربازی چندین بار مطلب و مقاله نوشتیم و باز هم خواهیم نوشت. فکر می‌کنم از فرط تکرار دیگر این موضوع خسته کننده شده است. امیدواریم این مشکل کمتر شود.

- **رضا محمدی ـ قزوین**

از اینکه برای تهیه مجله در شهرستان بزرگی چون قزوین اینهمه دچار دردسر می‌شوید و به سختی مجله را تهیه می‌کنید، جداً متاسف شدم. انشاءالله مسوول محترم دفتر نمایندگی موسسه در قزوین نسبت به افزایش تیراژ و سهمیه مجله اقدام لازم را به عمل آورند تا شرمنده خوانندگان خوبی چون شما نباشیم. چاپ و فرم اشتراک هم روی چشم.

- **بهروز خرم ـ تهران**

پیشنهادات شما خواننده گرامی را مورد بررسی قرار خواهیم داد. در حال حاضر نمی‌توانیم مجله را بصورت تمام رنگی تقدیم کنیم اما امکان این کار در موسسه وجود دارد. تقویت مصاحبه‌های مجله هم در دستور کار قرار دارد. درمورد سایر مطالب مطرح شده هم درصدد انجام نظرخواهی هستیم.

- **ع ـ خ ـ تبریز**

باور کنید وقتی نامه شما را خواندم بسیار متاسف شدم. اجازه بدهید بخشی از نامه شما را برای سایر خوانندگان هم مطرح کنم:

اهل قصرشیرین هستم، بعد از مدتی آوارگی در کرمانشاه مستقر شدیم و بعد به تبریز نقل مکان کردیم. الان چند ماه است که به علت ورشکستگی و گرفتار شدن در دام نزولخواران فراری هستم. دختری دارم که مادرش که همسرم باشد را از دست داده‌ام و دو ماه است که پیش مادرم هست خبری از او ندارم. باور می‌کنید خیلی روزها نتوانستم حتی غذایی برای خوردن پیدا کنم. به دستفروشی و کارگری هم روی آوردم اما مشکلی حل نشد. با سیصد هزار تومان که یکنفر بصورت قرض به من بدهد مشکلم حل می‌شود. آیا امیدی هست؟...

دراین مملکت که پول تو جیبی بسیاری از نازپرورده‌ها در ماه سیصد هزار تومان است، هموطنانی هستند که بخاطر سیصد هزار تومان بدهی فراری می‌شوند و مجبورند خانواده را ترک کنند و دستشان به جایی نمی‌رسد...

بهرحال نامه شما را چاپ کردیم و ان‌شاءالله به‌همت خوانندگان گشاده دست و خیرخواه، مشکل شما حل می‌شود. پیروز باشید.

یک هفته، چندنگاه

محمد سروش

شوراها در آغاز تجربه‌ای جدید

سرانجام پس از کش و قوسهایی چند و دو ماه پس از برگزاری انتخابات شوراها، این نهاد مهم جامعه مدنی کار خود را از روز ششم اردیبهشت ماه آغاز کرد. دوره جدید از کار و فعالیت شوراها درحالی شروع شد که تجربه دور نخست راه‌اندازی و تأسیس نهاد شورا پیش روی منتخبان مردم است تا از آن بهره‌مند شوند و از وقوع برخی رخدادهای تلخ نظیر آنچه در تهران پیش آمد و به گونه‌ای معنی‌دار موجب دلسردی شهروندان در تهران و برخی دیگر از شهرهای بزرگ گردید، پیش‌گیری کنند. هنگامی که در نهم اسفند ماه سال گذشته انتخابات شوراها مشارکتی نسبتاً محدود را در برخی شهرهای بزرگ تجربه کرد، زنگ هشداری برای بسیاری از دلسوزان کشور به صدا درآمد که نحوه عملکرد منتخبان مردم در نوع نگاه آنان و قضاوتشان نسبت به اساس یک نهاد ممکن است تأثیرات جدی و تعیین‌کننده بگذارد. اهمیت چنین قضاوتی گاه آنچنان است که احتمال دارد آینده و کنیه یک نهاد دمکراتیک را که اساساً متکی به رأی مردم و دارای مشروعیت اکتسابی از آرای عمومی است، به مخاطره اندازد و کارآمدی آن را به چالش بطلبد. از دید گروهی از تحلیلگران وجود پاره‌ای خطا و پدید آمدن برخی رخدادهای نامناسب در شوراهای دوره اول به دلیل آنکه پس از چندین سال نخستین تجربه به حساب می‌آمد تا حدودی طبیعی و شاید اجتناب‌ناپذیر بود؛ اما آنچه اهمیت دارد، این است که در کشاکش گذار به سمت دمکراسی و بهره‌مندی حداکثر از نهادهای تصمیم‌ساز دارای سازوکار دمکراتیک بهره‌مندی و درس‌آموزی از تجربه‌های پیشین ضرورت حیاتی پیدا می‌کند تا از سویی موجب پیشگیری از وقوع برخی رخدادهای تلخ شود و از سوی دیگر زمینه‌ساز رشد شاخص‌های فرهنگی متناسب با مردمسالاری نظیر پاسخگویی و پاسخ‌طلبی در کنار مسوولیت‌پذیری و نظارت‌پذیر کردن قدرت با هر درجه از گستردگی شود.

شوراها که یک فصل کامل از قانون اساسی را به‌خود اختصاص داده در ذهن تدوین‌کنندگان قانون اساسی از آن درجه از اهمیت برخوردار بوده که قانون‌گذار در کنار مسیرهای دوگانه ارائه لایحه از سوی دولت و طرح از سوی مجلس به منظور تقنین و قانونگذاری مسیری نیز پیش‌بینی کرده که شورای عالی استانها مرکب از برگزیدگان شوراهای هر استان می‌تواند رأساً و بدون گذر از مسیر دولت طرحهایی را به منظور بررسی و سپس تصویب و ارائه در قامت قانون به مجلس شورای اسلامی که وظیفه انحصاری قانونگذاری را عهده‌دار است، ارائه نماید.

چنین پیش‌بینی که در قانون اساسی صورت گرفته، حکایت از رویکرد نویسندگان قانون اساسی به پدیده شوراها دارد و نشان می‌دهد در ذهن آنان این نهاد اهمیتی کلیدی داشته است. بی‌تردید بهره‌گیری از این تجربه بشری که در بسیاری از کشورها نتایج خوبی به دنبال داشته، مدنظر نویسندگان و تدوین‌کنندگان قانون اساسی جمهوری اسلامی بوده و آنها اصول متعددی از قانون اساسی را به آن اختصاص داده‌اند و در آنها قید کرده‌اند امور کشور بایستی در بسیاری موارد از طریق مکانیزمهای شورایی تمشیت شود.

نگاهی به پیشینه کشورهایی که هم‌اینک از نظامهایی دمکراتیک برخوردارند و دمکراسی در آنها نهادینه شده و دیرزمانی است استقرار یافته نشان می‌دهد این کشورها و جوامع بدون استثناء از سابقه و تجربه طولانی حاکمیت نظامهای شورایی برخوردار بوده‌اند و نوعی سازوکار تصمیم‌گیری شورایی در سطوح مختلف در آنها دیده می‌شود.

این موضوع به نوعی گویای این واقعیت است که شوراها بنیانهای دمکراسی می‌باشند. با وجود نهاد شورایی که **اولاً** «افراد جامعه» به «شهروند» تبدیل می‌شوند و **ثانیاً** این افراد از پایین‌ترین سطوح به درک درست مفهوم دمکراسی که از خلال مشارکتهای متنوع اجتماعی پدید می‌آید، نایل می‌شوند. در چنین شرایطی است که ایجاب می‌کند همه نخبگان سیاسی و اجتماعی و اندیشمندان مختلف نسبت به موفقیت تجربه شوراها توجه ویژه داشته باشند و این نهاد نوپای جامعه مدنی را برای نهادینه شدن و تثبیت کامل یاری رسانند.

دوره نخست شوراها با همه فراز و فرودها و با همه انتقادهایی که در مواردی برانگیخت، به پایان رسیده و آن دوره اینک تجربه‌ای مفید برای کسانی است که متولیان دوره جدید شده‌اند. نتایجی که در انتخابات نهم اسفند به دست آمد، نشان می‌دهد در بسیاری از شهرها و روستاها ترکیب اعضای شوراها تغییر یافته‌اند و افراد دیگری به عضویت این نهاد درآمده‌اند. این تغییرات طیف متنوعی را تشکیل می‌دهد و مستقل از تغییر افراد براساس رویکرد سیاسی آنها در برخی شهرها نظیر تهران تغییرات صددرصد بوده و در برخی دیگر از شهرها و روستاها با درصدی کمتر ترکیب اعضا عوض شده است.

این موضوع هم نقطه مثبتی است و حکایت از این دارد که مردم به نیروهایی جدید و احتمالاً با فکر و دید تازه رأی داده‌اند و هم نقطه منفی است و گویای نارضایتی نسبی از عملکرد افراد در سمت منتخب مردم در شوراها می‌باشد. به هرحال اعضای شوراها در دور دوم، مسوولیت سنگینی در پیگیری پروژه اصلاحات زیربنایی که از مجرای موفقیت نهادهای مدنی و از جمله شوراها عبور می‌کند دارند. این حساسیت باید دائماً یادآوری شود. دور دوم شوراها رسماً و با پیام مقامات عالی کشور از ششم اردیبهشت ماه کار خود را آغاز کرد.

آیت‌الله خامنه‌ای در پیام به همایش منتخبان شوراها بر این نکته توصیه کردند که اعضای شوراها هم در برطرف کردن معضلات شهر و روستا، سالم‌سازی محیط زیست، حفظ اصالت اسلامی و ملی در ساخت و سازها، استقرار بخشیدن به جو اسلامی و فرهنگی سالم و رعایت ویژه محرومان اهتمام داشته باشند و هم در گزینش مدیران شهر و روستا امانت و دیانت و کفایت اشخاص را ملاک قرار دهند.

آقای خاتمی نیز در سخنانی به هنگام افتتاح دور دوم شوراها نهاد شوراها را از موفق‌ترین تجربیات نظام خواند و گفت: «شوراها جای اختلاف‌نظر است، اما ما باید اینها را به سوی حل مشکلات و معضلات هدایت کنیم. شوراها هسته‌های اصلی مردمسالاری دینی در جامعه هستند و با توجه به نامگذاری امسال با عنوان مسابقه خدمت‌گذاری به مردم، شوراها زمینه بسیار مناسبی برای خدمت به مردم دارند و شوراها و شهرداریها جاهایی هستند که عملکرد آنها در حوزه قضاوت صریح مردم قرار دارد و اگر شوراها موفق باشند، درواقع مردم از نظام راضی خواهند بود.»

آقای خاتمی ضمن ابراز خرسندی از افزایش سطح تحصیلات و تخصص اعضای جدید شوراها یادآور شد: «کار شوراها کار سیاسی نیست و شوراها و شهرداریها نباید سیاسی کار کنند و باید تنها تخصصی کار کنند.»

آغاز به کار دوره دوم شوراها هرچند رویدادی مهم از نظر اجتماعی بود؛ اما انعکاس گسترده‌ای در سطح محافل مطبوعاتی نداشت و به نظر می‌رسد از دید بسیاری این رویداد فاقد اهمیت ویژه خبری بوده است.

روزنامه کیهان از روزنامه‌هایی بود که در نخستین روز و به قلم مدیر مسوول خود سرمقاله‌ای را به موضوع آغاز به کار دور جدید شوراها اختصاص داد و در مطلبی با عنوان «این مدیریت وقتی شیرین است که...» نوشت: «شهرداری در پایتخت کشوری که تابلوی اسلام را برافراشته و برای آزادی و استقلال خود صدها هزار شهید و آزاده و جانباز عرضه داشته، نباید سازمانی باشد که در آن رشوه‌خواری و زدوبند امان از مردم بگیرد و در مواردی به پایگاه امن برای دزدان و غارتگران بیت‌المال و محلی برای خون دل خوردن ملت، مخصوصاً مستضعفان و محرومان تبدیل شده باشد.»

با همه بحث و اظهاراتی که در فضای سیاسی کشور طرح شده، آغاز به‌کار دور دوم شوراها را باید به فال نیک گرفت و آن را یک موفقیت برای روند اصلاحات دانست، هرچند عملکرد شوراها در این دوره که تجربه دوره پیشین را نیز با خود دارد تأثیر بالایی در نهادینه شدن این نهاد خواهد داشت. تلاش برای نیفتادن شوراها به‌ویژه شورای شهر تهران در منازعات سیاسی احزاب و تشکل‌های مختلف زمینه‌ساز موفقیت شوراها برای انجام وظیفه و رسالتی است که برعهده آنان قرار گرفته است.

در سالگرد توقیف مطبوعات!

اردیبهشت ماه هرچند ماهی است که طبیعت بیشترین مؤلفه‌های نمایش حیات و پویایی را همراه خود دارد، اما برای عرصه فرهنگ و به‌ویژه مطبوعات که رسانه‌های مکتوب در حوزه فرهنگ و فرهنگ‌سازی هستند ماهی بدیمن می‌باشد. این ماه که می‌رسد، خاطره تلخ اردیبهشت ۷۹ در ذهن بسیاری از فعالان مطبوعاتی زنده می‌شود و یادآوری رخداد تلخی که منجر به توقیف ناگهانی و سریع تعداد زیادی از نشریات از روزنامه و هفته‌نامه گرفته تا ماهنامه و فصلنامه شد، کام دل همه علاقه‌مندان عرصه اطلاع‌رسانی را آزار می‌دهد. بهار سال ۷۹ به نیمه نرسیده بود که قاضی دادگاه مطبوعات ظرف چند روز چندین نشریه را به محاق توقیف فرستاد و با استناد به قانونی که در سال ۱۳۳۹ تصویب شده بود و **قانون اقدامات تأمینی و تربیتی** نام داشت، بسیاری از نشریات را از چرخه

مقام معظم رهبری:

کار شوراها سیاسی نیست و شوراها و شهرداریها نباید سیاسی بلکه تخصصی کار کنند.

خدمات اطلاع‌رسانی خارج کرد. از اردیبهشت ۷۹ تا اردیبهشت ۸۲ که سه سال می‌گذرد، این استناد دادگاههای رسیدگی‌کننده به پرونده‌های مطبوعاتی بارها مورد اعتراض و انتقاد حقوقدانها و نیز برخی قضات قرار گرفت؛ ولی همچنان استناد به مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی و تربیتی از مطبوعات قربانی می‌گیرد و نسبت به انتقادهای طرح شده در زمینه توقیف‌ها نگاهی تازه دیده نمی‌شود.

قانون اقدامات تأمینی و تربیتی که در چند سال گذشته مستند اصلی توقیف نشریات بوده به قاضی رسیدگی‌کننده به پرونده این اختیار را می‌دهد که برای پیشگیری از وقوع جرایم تازه ابزار و ادواتی که با استفاده از آنها جرم و جنحه واقع می‌شود، از دسترس دور کند و آنها را به نوعی توقیف نماید. استناد به این قانون برای توقیف نشریات به‌طور ضمنی مطبوعات را به عنوان وسایل و ادوات جرم و جنحه تلقی می‌کند که برای پیشگیری از ارتکاب جرایم تازه لازم است به وسیله توقیف و عدم انتشار از دسترس صاحبان قلم و ارباب مطبوعات دور شود. چنین نگرشی که یک وسیله فرهنگی را در رده وسایلی نظیر چاقو و ادوات ایراد ضرب و جرح قرار می‌دهد، بارها از سوی حقوقدانهای برجسته و برخی قضات صاحب نام مورد انتقاد واقع شد. از جمله کسانی که چنین استنادی را نپذیرفت و آن را رد کرد، رئیس دادگاه انتظامی قضات بود که چندی پیش دیدگاه خود را از طریق مطبوعات اعلام کرد. در آن مقطع رئیس کل دادگستری تهران با دفاع از موضع قضات رسیدگی‌کننده به پرونده‌های مطبوعاتی در استناد به قانون اقدامات تأمینی و تربیتی برای مناظره با رئیس دادگاه انتظامی قضات اعلام آمادگی کرد؛ ولی این مناظره انجام نپذیرفت. به هرحال قانون مذکور طی سه سال گذشته دهها قربانی گرفته و تعداد نشریات توقیف شده به حدود صد مورد رسیده است.

این موضوع که موجب دغدغه خاطر اهل فرهنگ و قلم شده، عرصه فعالیت مطبوعاتی را تا حد زیادی ناامن کرده و گفته می‌شود حدود هزار نفر طی این سه سال فرصت شغلی خود را در مطبوعات از دست داده‌اند. به هرحال اردیبهشت ماه یادآور آن حجم وسیع از توقیف نشریات است که در تاریخ معاصر ایران چند نمونه‌ای بیشتر از حیث حجم و مستقل از نوع استنادهای قانونی مربوطه ندارد. مجلس ششم که با عنوان مجلس اصلاحات شناخته می‌شود برای پیشگیری از روند توقیف‌ها در سال ۷۹ در مقام مفسر قوانین عادی مواد موردنظر از قانون اقدامات تأمینی و تربیتی را تفسیر کرد و براساس تفسیر مجلس نشریات از شمول آن قانون خارج اعلام گردید؛ اما شورای نگهبان این طرح استفساریه مجلس را مغایر شرع تشخیص داد و آن را رد کرد. ارجاع این اختلاف مجلس و شورای نگهبان به مجمع تشخیص مصلحت نظام نزدیک به سه سال است در نوبت رسیدگی قرار دارد و مجمع مذکور هنوز نسبت به آن اعلام نظر نکرده است! حجم توقیف‌ها در اردیبهشت ۷۹ به اندازه‌ای زیاد بود که مهندس **میرحسین موسوی** برای آن از تعبیر «توقیف فله‌ای» یاد کرد و این توصیف بعدها بسیار مورد استفاده فعالان سیاسی و مطبوعاتی واقع شد.

در سالگرد توقیف‌های سال ۷۹ روزنامه **یاس نو** که خود نیز طعم توقیف را در مقطعی چشیده، طی یادداشتی که برای آن عنوان «مرداب شکلات!» انتخاب شده بود به قلم یک روزنامه‌نگار نوشت: «انتشار یک روزنامه هیچ‌وقت مرا خیلی امیدوار نکرده بود که تعطیلی آن مرا مأیوس کند. ممکن است در یک مقطع از زمان از خیلی چیزها مأیوس بشویم، اما این یأس پایدار و ابدی نیست. مدار جریانهای اجتماعی از حوزه‌های متعددی عبور می‌کند پس باید همه آنها را بشناسیم. می‌خواهم بگویم تحولات اجتماعی یک مدار ندارد، چندین مدار دارد که همدیگر را کامل کنند. به همین خاطر من از حوادث جزئی خیلی سرخورده نمی‌شوم، یعنی هیچ کس نباید بشود.»

با وجود آنکه تعداد نشریات توقیفی اینک به صد مورد بالغ می‌شود، اما رسیدگی به تعداد کمی از آنها تاکنون به انجام رسیده و در غالب موارد به لغو کامل منتهی شده است. در موارد اندکی نیز پس از یک دوره عدم انتشار نشریه موفق به ارائه دوباره گردیده است. حاکمیت نوعی بلاتکلیفی در عرصه فعالیت مطبوعاتی موجب شده طی سه سال گذشته اندک اندک از تأثیرگذاری مطبوعات بر افکار عمومی کاسته شود و بر اهمیت و تأثیرگذاری سایتهای خبری اینترنتی و در گونه‌ای دیگر شبکه‌های ماهواره‌ای افزوده شود. اگر درمیان سازندگان افکار عمومی زمانی نشریات نقش کلیدی داشتند، اینک به نظر می‌رسد سایتهای اینترنتی و سایر وسایل دریافت و انتشار اخبار نظیر ماهواره‌ها و رسانه‌های خارجی نقش برجسته‌تری پیدا کرده‌اند. موضوعی که می‌تواند نوعی هشدار نیز تلقی گردد؛ زیرا جای خالی مطبوعات قابل کنترل و نظارت را ابزارهایی خارج از حیطه نظارت و کنترلهای متعارف پر کرده‌اند.

تیتر یک

◆ تأکید رهبر فرزانه انقلاب: کاری نکنید مردم تصور کنند با فساد مقابله نمی‌شود
(جوان ۸۲/۲/۲)

◆ یک ماه حقوق، فوق‌العاده شغل و ارتقای گروه، پاداش به کارمندان برای ۱۷۶ ساعت آموزش
(ایران ۸۲/۱/۳۰)

◆ وزیر نفت: صدها خارجی به تهران آمده‌اند که با ما ۱۵ میلیارد دلار قرارداد نفتی ببندند
(آسیا ۸۲/۱/۳۰)

◆ اخطار مجامع بین‌المللی به نظام بانکی ایران
(فرهنگ آشتی ۸۲/۱/۳۰)

◆ خاتمی در مراسم بزرگداشت روز ارتش: ایران از موضع اقتدار جهان را به صلح دعوت می‌کند
(انتخاب ۸۲/۱/۳۰)

◆ وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق: متجاوزین غربی باید عراق را ترک کنند
(رسالت ۸۲/۱/۳۱)

◆ نیویورک تایمز از تسلیم سه هزار نفر مسلح به همراه هفت هزار نفر خانواده منافقین در بغداد خبر داد، فروپاشی سازمان مجاهدین خلق
(همبستگی ۸۲/۱/۳۱)

◆ درپی درخواست عفو دبیر کمیسیون حقوق بشر اسلامی صورت گرفت، استقبال از عفو فریب‌خوردگان
(اعتماد ۸۲/۱/۳۱)

◆ از سوی دمکراتها و جمهوری‌خواهان آمریکا عنوان شد، طرح تحریم همه‌جانبه سوریه
(نسیم صبا ۸۲/۱/۳۱)

◆ لاک‌پشت خصوصی‌سازی به مقصد نرسید، ۳۱۳ میلیارد تومان به جیب دولت رفت
(فرهنگ آشتی ۸۲/۱/۳۱)

◆ گروههای معارض از سکوت و انزوا خارج می‌شوند، آرایش جدید در صحنه سیاسی عراق
(ایران ۸۲/۲/۱)

◆ دفاع کروبی از قرائت گزارش اصل ۹۰ درباره نهضت آزادی
(یاس نو ۸۲/۲/۱)

◆ دلار ارزان بانکها را ورشکست می‌کند، تبدیل ۱۲/۸ میلیارد دلار به ریال
(فرهنگ آشتی ۸۲/۲/۱)

◆ آخرین اصلاحات قانون چک در مجلس، چکهای بدون تاریخ کیفری شد
(حیات نو ۸۲/۲/۱)

◆ به دنبال درخواست ۱۷۵ نماینده مجلس از رئیس جمهوری، بهای بلیت هواپیما ۳۰ درصد کاهش می‌یابد
(جام جم ۸۲/۲/۱)

◆ ۳۰۰۰ شغل با سرمایه‌گذاری دو میلیارد یورویی آلمان و فرانسه در کیش ایجاد می‌شود
(خبر ۸۲/۲/۲)

◆ درپی سخنان بوش و واکنش دمشق، تشنج در روابط آمریکا و سوریه کاهش یافت
(همشهری ۸۲/۲/۲)

◆ بررسی تأثیر مصوبه تازه شورای عالی شهرسازی و معماری، افزایش قیمت و رکود در بازار مسکن
(اعتماد ۸۲/۲/۲)

◆ دستور مجلس و رئیس جمهوری برای برخورد با عاملان پارازیت‌های ماهواره‌ای
(همبستگی ۸۲/۲/۲)

ایران در رادیوهای بیگانه

رادیو بی.بی.سی:

از اظهارات حجت‌الاسلام حسن روحانی، دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران چنین برمی‌آید که مقامات جمهوری اسلامی نگرانند که آمریکا ممکن است برای تضعیف حکومت ایران با سازمان منافقین به نوعی توافق دست یافته باشد.

حسن روحانی تاءکید کرده است که هرگونه تسامح نسبت به این گروه برای دولت ایران قابل قبول نخواهد بود. نگرانی مقامات ایران موقعی افزایش یافت که در هفته گذشته فرماندهان نظامی آمریکا در منطقه اعلام کردند که عملیات نظامی علیه سازمان منافقین پایان یافته و نوعی آتش‌بس ایجاد شده است. این درحالی است که چند روز پیش از این واقعه نیروهای تحت رهبری **آمریکا در عراق** به پایگاههای منافقین در خاک عراق حمله کرده بودند. سازمان منافقین اعلام کرده است که طبق توافقش با آمریکا قرار شده است که این سازمان سلاحهایش را نگه دارد و با ادامه حضور در خاک عراق به فعالیت‌هایش علیه جمهوری اسلامی ادامه دهد. البته ارتش آمریکا درباره این اظهارات سازمان منافقین سکوت کرده است و از جزئیات توافق آتش‌بس با این سازمان سخنی به میان نمی‌آورد. این سکوت فرماندهان نظامی آمریکا باعث شده که این شایعه رواج یابد که ممکن است آمریکا با سازمان منافقین به یک معامله پنهانی دست زده باشد تا از این گروه به عنوان وسیله‌ای برای فشار آوردن علیه جمهوری اسلامی استفاده کند. بعضی از گزارشها حاکی است که اعضای این سازمان حتی در جاده‌ای بین بغداد و کرکوک ایستگاههای بازرسی دایر کرده‌اند.

خبرنگار یکی از خبرگزاریهای بین‌المللی در بغداد نیز چند روز پیش از این از یکی از پایگاههای منافقین در نزدیکی بغداد که به پایگاه «**اشرف**» معروف است دیدار و آن را فعال توصیف کرد. اگر شایعه معامله پنهانی آمریکا با سازمان منافقین درست باشد معنای آن این است که آمریکا در سیاست خود یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای ایجاد کرده است و از سازمانی که تا دیروز از آن به عنوان یک گروه تروریستی اسم می‌برد، حال به عنوان یک نیروی مخالف استفاده می‌کند. البته امکان چنین چرخش شدیدی در سیاست آمریکا با توجه به نگرانیهای آن نسبت به دخالت ایران در امور عراق از لحاظ نظامی امکان‌پذیر است و در گذشته نیز آمریکا گاهی از گروههایی حمایت کرده که از نظر بسیاری از صاحب‌نظران شگفت‌آور بوده است، ولی امکان معامله آمریکا با سازمان منافقین درحال حاضر با چند مشکل اساسی روبروست. **اولاً** آمریکا هنوز رسماً از این گروه به عنوان یک تشکیلات حامی تروریسم نام می‌برد. **ثانیاً** متحد نزدیک آمریکا در اروپا یعنی بریتانیا نیز سازمان منافقین را یک گروه تروریستی می‌داند و معتقد است که باید گفتگوها با جمهوری اسلامی ادامه یابد. **ثالثاً** گروههای اپوزیسیون عراقی از کردها تا شیعیان، همگی سازمان منافقین را بخشی از دستگاه سرکوب رژیم صدام حسین می‌دانند و با هرگونه توافق آمریکا با این گروه مخالفند.

بیت المقدس کلید صلح فلسطین

○ حسن فتحی

شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که درپی حل و فصل مساءله عراق و از بین رفتن رژیم بعث در این کشور و تغییراتی در سوریه، زمینه برای حل مشکل فلسطین نیز مهیا شده و آمریکا و انگلیس مصمم هستند به این معضل منطقه خاورمیانه و مسلمانان که از جنگ جهانی اول به بعد همواره گریبانگیر مردم و حکومتهای منطقه بوده، خاتمه بدهند.

تلاش آمریکا برای اجرای طرح «نقشه راه» و قدمهایی که فلسطینی‌ها و اسرائیل برای نزدیکی هرچه بیشتر برداشته‌اند، دورنمای مثبتی را برای این منطقه ترسیم می‌کند.

زمانی که کابینه جدید **شارون** به قدرت رسید، این پرسش مطرح بود که آیا نخست‌وزیر اسرائیل درصدد است در راه صلح گام بردارد و یا اینکه به جنگ و ستیز روی خواهد آورد؟

در ماههای گذشته با توجه به فروکش کردن انتفاضه و درگیری بین فلسطینی‌ها و اسرائیل، مشخص شد که طرفین به اهمیت صلح پی برده و مایل هستند مذاکراتی را که در سالهای گذشته به دلایل مختلف متوقف گردیده، فعال سازند.

هرچند این احتمال وجود دارد که با فعال شدن و گرم شدن تنور مذاکرات و یخ شدن آب گفت‌وگوها، باز هم شاهد ازسرگیری اقدامات مشکوک باشیم، اما به نظر می‌رسد این بار طرفین مصمم هستند در چارچوب طرح نقشه راه که از سوی **جورج بوش** رئیس جمهوری آمریکا ارائه شده، به توافقهایی دست یابند که از یک سو شکل‌گیری یک کشور مستقل فلسطین را درپی داشته باشد و از سوی دیگر به اختلافاتی که چندین دهه از آن می‌گذرد، خاتمه داده شود.

البته نیاز به ذکر این واقعیت غیرقابل انکار نیست که همان‌گونه که درمیان فلسطینی‌ها گروهها و شخصیت‌هایی وجود دارند که مخالف صلح و همزیستی با اسرائیلی‌ها هستند و بر طبل جنگ و انتقامجویی می‌کوبند، در سوی دیگر نیز گروههایی دیده می‌شوند که تمایلی به تشکیل یک کشور فلسطینی ندارند و به هیچ‌وجه مایل به زندگی در کنار عربها نیستند. از سوی دیگر برخیها که مدعی‌اند از منظری واقع‌بینانه به بررسی این مسأله می‌پردازند، می‌گویند از این پس جنگ و خونریزی قابل توجیه نیست و نمی‌تواند یک راه‌حل منطقی و همیشگی تلقی شود؛ زیرا هر اقدامی که یکی از طرفهای درگیر به آن دست بزند، با واکنش منفی طرف مقابل مواجه می‌گردد و انتقامجویی و برخورد خصمانه‌ای را درپی خواهد داشت. استمرار این درگیریها و کشمکش‌ها زمینه هرگونه صلحی را از بین برده و موجب ریشه‌دار شدن درگیریها و اختلافات خواهد شد.

در فلسطین به دلیل مصائب پیش آمده، همواره جنگ و انتقامجویی ملاک برخوردها و تصمیم‌گیریها بوده و کمتر به صلح پایدار توجه می‌شده؛ از این‌رو مردانی قدرت را در دست داشته‌اند که اهل جنگ بوده و هدفشان ضربه زدن به طرف مقابل بوده است؛ اما اکنون اوضاع تغییر کرده و ناچار باید کسانی که حاضر به صلح و آشتی هستند، قدم به میدان بگذارند و در راه پایان دادن به اختلافات و درگیریها قدم بردارند.

در این میان یک مسأله نیز باید توجه آمریکا را به خود جلب کند. آمریکا که در قالب اجرای نظم نوین جهانی قدم به میدان گذارده و درصدد ایفای نقش پلیس جهانی است، باید به این واقعیت واقف شود که مبارزه با تروریسم و یا ریشه‌کنی تروریسم زمانی امکان‌پذیر است که مسأله فلسطین سروسامان یابد و ملت فلسطین به خانه و کاشانه خود بازگردد. هر فلسطینی آواره و هر فلسطینی رانده شده از خانه و کاشانه خود یک بمب انسانی است که با اندک تحریک و تبلیغی فعال می‌شود و می‌تواند دست به کاری بزند که نمونه‌های بارز آن را در ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک شاهد بودیم. به همین دلیل یکی از راههای اصولی برای مبارزه با تروریسم و از بین بردن کانونهای تروریستی و تروریست‌پرور، حل مشکل فلسطین است؛ به این دلیل که مسلمانان و اعراب به این موضوع حساس هستند و تمامی تحولات فلسطین را تحت‌نظر دارند. آنها از وضعیت ناگوار فلسطینی‌ها نگران‌اند و آمریکا را در این ماجرا مقصر می‌دانند، لذا اگر قرار است تروریسمی که در خاورمیانه شکل می‌گیرد و یا از سوی اعراب هدایت می‌شود، مهار و سرکوب شود، باید مشکل فلسطین و خاورمیانه به صورت مسالمت‌آمیز حل و فصل گردد.

اگرچه ممکن است در این مقطع زمانی برخورد خوش‌بینانه با مسأله فلسطین چندان صحیح نباشد و نیاز به زمان کافی برای پی بردن به ابعاد مختلف باشد، اما شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که طرفین ضمن مهار بحران، درصددند به صورت قاطع در جهت رفع این مشکل و معضل قدم بردارند.

در سال ۱۹۱۸ ژنرال انگلیسی **آلن بی** سرزمین فلسطین را به اشغال درآورد، درحالی که یک سال قبل **بالفور** وزیر خارجه انگلیس در بیانیه معروف خود بر تشکیل یک دولت یهودی در فلسطین تأکید کرده بود.

از این تاریخ روند حوادث به‌گونه‌ای بود که در عوض نزدیک کردن اعراب و یهودیهای ساکن در فلسطین به یکدیگر و حتی در کشورهای عرب خاورمیانه، زمینه برای پاشیدن بذر نفاق و اختلاف میان آنها مهیا شد و اعراب و یهودیها که سالها به صورت مسالمت‌آمیز در کنار یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کردند، به دشمن هم تبدیل شدند و راه جنگ و نزاع را پیش گرفتند.

این وضعیت پس از تصویب طرح تقسیم فلسطین در سال ۱۹۴۷ و درپی آن تأسیس اسرائیل در سال ۱۹۴۸ که سبب آغاز و شکل‌گیری اولین جنگ میان اعراب و اسرائیل گردید، روزبه‌روز وخیم‌تر شد و این دو قوم را به دشمنان آشتی‌ناپذیر همدیگر تبدیل کرد که چشم دیدن هم را ندارند و مایل به زندگی در صلح نیستند.

در این سالها اسرائیل برای حفظ خود به سرکوب و اخراج اعراب در داخل اراضی اشغالی و ترور آنها در خارج از این سرزمین اقدام کرد و فلسطینی‌ها نیز که از کشورهای عربی ناامید و دلسرد شده بودند، با ایجاد گروههای چریکی به جنگ چریکی و غیرمتعارف با اسرائیل پرداختند. همین مسأله، زمینه هرگونه صلح و آشتی را از میان برد و آنها را رؤیاروی هم قرار داد؛ به‌طوری که هریک از طرفین درصدد نابودی و از بین بردن طرف مقابل برآمدند.

عمرو موسی دبیرکل اتحادیه عرب پیشنهاد کرد بیت المقدس پایتخت مشترک اسرائیل و فلسطین باشد

سالها اسرائیل و مقامات این کشور بر تشکیل امپراتوری پهناور اسرائیل از نیل تا فرات تأکید می‌کردند و بر آن بودند که باید با جنگ سرزمین‌های عربی را فتح کنند و امپراتوری اسرائیل را بنیان بگذارند. موفقیت‌های اسرائیل در جنگ با اعراب، وزنه را از نظر نظامی به نفع آنها سنگین کرد، اما از نظر سیاسی، اسرائیل نتوانست موقعیت خود را تثبیت کند. به همین دلیل علاوه بر مشکلاتی که در مرزها با کشورهای عربی بروز کرد، به‌تدریج در داخل سرزمین‌های اشغالی نیز درگیریها آغاز شد و شدت گرفت، به‌گونه‌ای که امنیت اسرائیل در داخل نیز از بین رفت و دامنه جنگ به داخل این سرزمین کشیده شد.

در مقابل، فلسطینی‌ها نیز که از خانه و کاشانه خود رانده شده و با انواع و اقسام تحقیرها و توهین‌ها مواجه بودند، درصدد پاسخگویی برآمدند. آنها نیز سخن از به دریا ریختن یهودیان بر زبان می‌راندند و بر ریشه‌کنی اسرائیل تاءکید داشتند. فلسطینی‌ها که ضعف و ناتوانی رژیمهای عربی را به وضوح مشاهده کرده بودند، خود راءساً دست به کار شدند و مخالفت با اسرائیل را هدایت کردند که امروزه در سرزمین‌های اشغالی شاهدش هستیم.

از زمانی که مسأله «**صلح در مقابل زمین**» مطرح شد و دو طرف مواضع خود را اندکی تعدیل کردند، نسیم آشتی و دوستی وزیدن گرفت؛ ولی همیشه یکی از مسائلی که بر گفت‌وگوها، مذاکرات و تلاشهای اسرائیل و فلسطینی‌ها سایه می‌انداخت، وضعیت بیت‌المقدس بود. **بیت‌المقدس** یا به گفته یهودیان اورشلیم مرکز سرزمین فلسطین است و از اهمیت به‌سزایی برای مسلمانان، یهودیان و مسیحیان برخوردار است. بخش غربی آن از سال ۱۹۴۸ تحت کنترل اسرائیلی‌ها درآمد؛ اما بخش شرقی بیت‌المقدس که اماکن مقدسه مسجدالاقصی و دیوار ندبه در آن قرار دارد، در جنگ شش روزه سال ۱۹۶۷ به اشغال اسرائیل درآمد. از این پس موضوع بیت‌المقدس یک مسأله حاد میان طرفین شد. به‌گونه‌ای که انتفاضه جدید که **انتفاضه مسجدالاقصی** نام گرفته، با حضور **آریل شارون** در این مسجد آغاز شد.

در اهمیت مسجدالاقصی و بیت‌المقدس برای مسلمانان همین بس که **سازمان کنفرانس اسلامی** پس از به آتش کشیده شدن مسجدالاقصی در ۲۱ اوت ۱۹۶۹ توسط یک یهودی افراطی به وجود آمد و مسائل این شهر را تحت‌نظر دارد.

اسرائیل از زمانی که به شرق بیت‌المقدس دست یافت سیاستی را در این شهر پیش گرفت تا به صورت منظم اعراب را از آن براند و **یهودیان** را جانشین آنها کند. در همین راستا محله‌ها، شهرکها و مجموعه‌های مسکونی در این شهر و اطراف آن ایجاد شده است. گفته می‌شود حدود ۶۵ هزار واحد مسکونی در بیت‌المقدس ساخته شده و سیاست شهرک‌سازی ادامه دارد. درنهایت نیز مجلس اسرائیل در ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۰ بیت‌المقدس را به عنوان پایتخت دائمی و غیرقابل تجزیه این کشور اعلام کرد. به این ترتیب موانع صلح میان اسرائیل و فلسطین حادتر شد زیرا فلسطینی‌ها همواره بر این مسأله تأکید داشته‌اند که پایتخت فلسطین مستقل، بیت‌المقدس است و اسرائیل باید ضمن پذیرش قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت به مرزهای قبل از جنگ شش روزه ۱۹۶۷ بازگردد.

ولی از آنجا که بیت‌المقدس (اورشلیم) برای یهودیان و اسرائیل نیز حائز اهمیت است آنها تمایلی به واگذاری شرق آن به فلسطینی‌ها ندارند. لذا تمامی طرحهای صلح که به این مسأله اشاره داشته با مخالفت مواجه شده و یا مسکوت مانده است. در این میان راه‌حلهایی نیز ارائه گردیده که می‌تواند به بن‌بست موجود خاتمه داده و راه را به روی طرفین بگشاید.

در سال ۱۹۹۳ اسرائیل اقدام به شناسایی سازمان آزادیبخش فلسطین کرده و این سازمان نیز با پذیرش قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ به جنگ با اسرائیل پایان داد.

از این سال که توافق‌نامه **صلح اسلو** میان اسرائیل و فلسطین به امضا رسید عملاً نشان داده شد که دو طرف خواهان صلح و زندگی در صلح می‌باشند، لذا باید موانع را از سر راه بردارند که به نظر می‌رسد اساسی‌ترین مانع وضعیت بیت‌المقدس است که پایتخت اسرائیل اعلام شده است. **یاسر عرفات** رهبر ساف در مقاله‌ای که سال گذشته در روزنامه نیویورک تایمز چاپ شده پیشنهاد می‌کند که بیت‌المقدس پایتخت مشترک اسرائیل و فلسطین باشد.

درحقیقت این شهر پایتخت سمبولیک دو کشور می‌باشد ولی نهادهای سیاسی در تل‌آویو و رام‌الله مستقر باشند. این مسأله چند هفته قبل از سوی عمرو موسی دبیرکل اتحادیه عرب نیز مورد تأیید و تأکید قرار گرفت به‌طوری که او صراحتاً اعلام کرد بیت‌المقدس می‌تواند هم پایتخت اسرائیل و هم فلسطین باشد.

اگر این مسأله از سوی اسرائیلی‌ها نیز مورد پذیرش قرار بگیرد، راه برای صلح و آشتی نهایی هموار شده و دو ملت خواهند توانست به مجادله‌ای که زمینه‌ساز بسیاری از بحرانها در قرن بیستم در خاورمیانه بوده و حتی دامنه آن از این منطقه فراتر رفته خاتمه بدهند. اگر اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها اندکی گذشت و واقع‌بینی داشته و دست از لجاجت بردارند قادر خواهند بود صلح را جایگزین جنگ سازند.

■

شما و جهان سیاست

حسین داوودی از: میانه

چرا شوروی از هم پاشید؟

○ در اکتبر ۱۹۱۷ کمونیست‌ها در روسیه قدرت را به دست گرفتند و با سرنگون کردن تزار به حکومت خاندان رومانوف پایان دادند، ولی در ۸ دسامبر ۱۹۹۱ پس از بیش از هفت دهه به حکومت کمونیست‌ها پایان داده شد و میخائیل گورباچف آخرین رهبر و رئیس جمهور شوروی پایان دوران این امپراتوری و فروپاشی آن را اعلام کرد.

از سال ۱۹۱۷ که بلشویکها به قدرت می‌رسند تا ۱۹۹۱ که از قدت کناره می‌گیرند و هریک از جمهوریها به استقلال دست می‌یابند، به ترتیب لنین، استالین، خروشچف، برژنف، آندروپوف، چرنینکو و گورباچف بر این امپراتوری پهناور حکومت می‌کنند.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از ۱۵ جمهوری، ۱۵ جمهوری خودمختار و چهار منطقه خودمختار تشکیل شده بود که پس از فروپاشی به ۱۵ جمهوری تقسیم شد و جمهوریها و مناطق خودمختار عملاً ضمیمه جمهوریها شدند و به صورت بخشی از آنها درآمدند.

این امپراتوری از اقوام و ملل مختلف با دیدگاههای مذهبی، فرهنگی و حتی سیاسی متفاوت تشکیل شده بودند، به همین دلیل هماهنگ کردن آنها بسیار سخت بود و درنهایت نیز این واقعیت آشکار شد که وجود اقوام مختلف یکی از دلایل فروپاشی این امپراتوری پهناور بود.

مشکلات قومی، زبانی و مذهبی همواره بر تلاشها و برنامه‌های کرملین سایه انداخته و بسیاری از کارها و اقدامات کمونیست‌ها را عقیم کرده بود. در آخرین روزهای اسفند سال ۱۳۶۳ چرنینکو در ۷۳ سالگی درگذشت و کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به اتفاق آرا **میخائیل گورباچف** ۵۳ ساله را به عنوان رهبر این امپراتوری برگزید. او نخستین وظیفه‌ای که برای خود درنظر گرفت، ایجاد تغییرات وسیع در دستگاه رهبری شوروی بود نه پیگیری امور اقتصادی، ایدئولوژیک و سیاست خارجی.

مارگارت تاچر نخست وزیر وقت انگلیس زمانی که گورباچف به قدرت رسید، از او به عنوان مردی که می‌توان با او کار کرد، یاد کرده بود.

عده‌ای می‌گویند گورباچف مأموریت داشت تا شوروی را از بین ببرد، ولی نگاهی به وضعیت سیاسی ـ اقتصادی شوروی این واقعیت را آشکار می‌سازد که حتی اگر کودتای افراطیون کمونیست در اوت ۱۹۹۱ به پیروزی می‌رسید و گورباچف برکنار می‌شد، باز این امپراتوری از مرگ و فروپاشی رهایی نمی‌یافت و قادر به حفظ و بقای خود نبود؛ زیرا مشکلات گسترده این امپراتوری را در سراشیب سقوط قرار داده بود.

پس از سقوط شوروی، سران جمهوریهای مستقل تصمیم گرفتند یک مقرری و حقوق ماهیانه معادل چهار هزار روبل به او پرداخت کنند، همچنین یک گارد محافظت ۲۰ نفره، اتومبیل لیموزین، یک آپارتمان، یک منزل ییلاقی و مراقبت رایگان بهداشتی در کلینیک‌های جدید دراختیارش قرار بدهند. جالب توجه است اگر بدانیم مقرری ماهیانه چهار هزار روبلی او معادل ۴۰ دلار آمریکا به نرخ رسمی ارز برای جهانگردانی بود که وارد روسیه می‌شدند!

سه گانه

کیان فولادی

اگر شنبه گذشته از جلوی برخی سینماها در تهران عبور می کردید، به افرادی برمی خوردید که دستتان را می گرفتند و از شما برای دیدن یک فیلم با نصف قیمت دعوت می کردند!

لطیفه‌های اقتصادی

برای اقتصاد بیمار ایران، گاه اتفاقهای عجیبی می‌افتد که هر بیننده‌ای را به این فکر می‌اندازد که بیماری این مریض حتی برای کارشناسان فن نیز ناشناخته مانده و هیچ دارویی مرهم زخمهایش نیست و هفته گذشته سه نمونه شنیدنی از این اتفاقات به وقوع پیوست.

اول - چند سالی است که صنعت سینما با اینکه در آنسوی آبها به صنعتی بسیار پردرآمد تبدیل شده و سرمایه‌گذارانی که تا دیروز به کار تجارت مشغول بودند را وسوسه کرده که امروز تجارت را رها کنند و در شمار سرمایه‌گذاران در سینما درآیند، اما در ایران هر روز که می‌گذرد از تعداد کسانی که در صف سینماها می‌ایستند کاسته می‌شود. تا آنجا که کمبود سالنهای سینما که تا چند سال پیش دغدغه جدی سینمای ایران بود و متصدیان امر گاه و بی‌گاه وعده ساخت سالنهای جدید را نیز می‌دادند، دیگر از یادها رفته و ایشان را در این اندیشه برده است که فکری برای همین سالنهای خالی موجود بکنند و اگر پولی هست به جای هزینه شدن در راه ساخت سالنهای جدید، برای تشویق تماشاچیان به استفاده از همین سالنهای قدیمی موجود به‌کار افتد. این بحران در ماههای اخیر، هنگامی شدت گرفت که برخلاف انتظار آنان که دستی در حوض سینما تر کرده‌اند، فیلم‌های تماشاگرپسند و به ظاهر پرمخاطبی که سال گذشته ساخته شد و امسال به نمایش درآمد نیز نتوانست صفهایی که تا چند سال قبل برای فیلم‌های ساده‌تر، بسته می‌شد را ایجاد کند.

و به این ترتیب انجمن سینماداران با دیگر متولیان حوزه سینما به توافق رسیدند تا بهای بلیت سینما که در چند سال اخیر گران شده بود را ارزان کنند، شاید آنها که به خاطر جیب‌های خالی، صندلیهای سینما را خالی گذاشته‌اند، بار دیگر به سالنها بازگردند و در این طرح تصمیم بر این شد که ابتدا در تهران، روزهای شنبه برای تمام ساعتها و در دیگر روزها برای ساعتهای صبح، بلیت نیم‌بها دراختیار تماشاگران قرار گیرد تا در صورت موفقیت طرح، دیگر شهرها نیز از این موهبت برخوردار شوند! اما در روز اول اجرای طرح در هفته گذشته، هنگامی که تماشاگران به سینماهایی که قرار بود بلیت با پنجاه درصد تخفیف به آنها عرضه کنند رفتند، از بلیت فروش جملات جالبی شنیدند، بلیت‌فروشان به این بهانه که هنوز بلیت‌های نیم‌بها توزیع نشده و اجازه فروش بلیت‌های قدیمی به نیم‌بها را هم ندارند از هر تماشاگر خواستند تا با پیدا کردن یک تماشاگر دیگر، دو نفری و به اتفاق هم یک بلیت تهیه کنند تا در واقع بلیت نیم‌بها به ایشان تعلق گرفته باشد! لذا اگر شنبه گذشته از جلوی برخی سینماها در تهران عبور می‌کردید، به افرادی برمی‌خوردید که دستتان را می‌گرفتند و از شما برای دیدن یک فیلم با نصف قیمت دعوت می‌کردند!

دوم - اگر گفته‌های مقامات وزارت نیرو را دنبال کنید یا هنگامی که یکی از مدیران شرکت توانیر درباره اقداماتشان سخن می‌گوید به این گفته‌ها توجه کنید خواهید دید که در بسیاری موارد این عزیزان ادعا می‌کنند که مقداری قابل توجه از برق تولیدشده در کشور را با بهای مناسب به کشورهای شمال ایران (جمهوریهای شوروی سابق) صادر می‌کنند، اما مدتی بعد از زبان همان مسوول یا دیگر همکاران نزدیکش می‌شنوید که ایران درحال وارد کردن برق از کشورهای همسایه است و وقتی به نام این کشورهای همسایه بیشتر دقت می‌کنید باز هم نام همان جمهوریهای شوروی سابق را که در همسایگی ما قرار دارند، می‌بینید! در اولین نگاه شاید تصور کنید که خبری که قبلاً از زبان این مسوول شنیده بودید چیز دیگری بوده است و گذشت زمان باعث شده تا آنچه دیده یا شنیده‌اید را از یاد برده باشند، ولی اگر به نشریاتی که آن سخنان را درج کرده‌اند مراجعه کنید خواهید دید، آنچه فهمیده‌اید، عین واقعیت است و مسوولان وزارت برق گاهی مدعی صادرات برق مازاد از ایران و چندی بعد مدعی واردات برق به ایران برای جبران کمبود این کالا هستند. این سؤال هفته گذشته از روابط عمومی سازمان توانیر پرسیده شد و ایشان جوابی دادند که این سؤال را کاملاً روشن می‌کرد. روابط عمومی سازمان توانیر پاسخ داد: آنچه شما فهمیده‌اید صحیح است و این روزها وزارت نیرو به روش خاصی برای تنظیم مقدار برق در ایران دست یافته که بد نیست شما هم از آن مطلع باشید و آن اینکه ایران در شش ماه از سال که مقدار مصرف برق کمتر است (فصل‌های سرد سال) به کشورهای دیگر برق صادر می‌کند و شش ماه دیگر سال را که مصرف برق در داخل بیش از مقدار تولید است از کشورهای همسایه برق وارد می‌کند تا این کمبود جبران شود!

این جواب، سؤال بالا را پاک می‌کند ولی سؤال دیگری مطرح می‌شود و آن اینکه، آیا وزارت نیرو نمی‌تواند آن مازاد برق را در شش ماهه دوم سال ذخیره و در شش ماهه اول مصرف کند تا به‌جای آنکه دوازده ماه از سال مشغول صادرات و واردات برق باشد به کارهای مهم دیگری سرگرم شود؟

سوم - هفته گذشته آخرین اجلاس کشورهای عضو «سازمان اپک» تشکیل شد تا برای جلوگیری از کاهش بیشتر بهای نفت که پس از پایان جنگ در عراق، روزبه‌روز کاهش می‌یابد، چاره‌ای بیاندیشد. در پایان جلسه اعلام شد که مقدار تولید نفت اپک از ماه آینده دو میلیون بشکه در روز کاهش خواهد یافت تا شاید بهای نفت در بازار جهانی ثابت بماند. اما نکته جالب اینجاست که وقتی به بیانیه جلسه قبل سازمان اپک نگاهی بیاندازید خواهید دید مقدار تولید نفت اپک همان عددی است که این‌بار در پایان جلسه خود اعلام کرده‌اند، درحالی که در این جلسه و از قول دبیرکل اپک اعلام شد سقف تولید دو میلیون بشکه کاهش یافته است! حال اگر بخواهید بدانید چطور چنین اتفاقی افتاده است، باید بگویم متأسفانه ایران در جهان امروز شرکایی برای خویش برگزیده است که هیچ اعتمادی به آنها نیست. برای نمونه شرکا و هم‌پیمانان ایران در سازمان اپک با آنکه در جلسه قبلی سازمان بر سر عدد مشخصی برای تولید توافق کرده بودند اما در فاصله برگزاری آن جلسه و جلسه هفته گذشته، با زیرپا گذاردن تعهد خویش دو میلیون بشکه بیشتر از آنچه به یکدیگر قول داده بودند، نفت استخراج کرده‌اند و هنگامی که در این جلسه برای کاهش سقف تولید به توافق رسیده‌اند درواقع این دو میلیون بشکه اضافه را حذف کرده و به همان بهای قبلی رسیده‌اند و به این ترتیب در شرایطی که بهای نفت هر روز درحال کاهش است این سازمان نیز حتی یک بشکه از تولید نکاسته است تا دنیا همچنان به کام برنامه‌ریزان اقتصادی آمریکا بماند.

کلاهبرداران خیرخواه، خیرخواهان کلاهبردار

با نگاهی به بخش آگهیهای نشریات کشور،

این مؤسسات حاضرند حتی با اخذ پنجاه هزار تومان به عنوان ودیعه، افراد را در سیستم خود وارد کنند و گاه تا هفتاد میلیون تومان به عنوان وام، دراختیار مراجعه‌کنندگانی که به این سیستم پیوسته‌اند قرار دهند

به‌سادگی می‌توانید فهرستی از مؤسساتی فراهم کنید که با عنوان اعطای وامهای قرض‌الحسنه، حاضرند با گرفتن مبالغی پول از شما و نگهداشتن آن برای مدتی، چند برابر آن را به شکل وام دراختیار شما قرار دهند. وامی با اقساط طولانی مدت و با بهره‌های اندک. مؤسساتی که از سال پیش آغاز به کار کردند و با سرعت فراوان در چند ماهه اخیر تکثیر شدند. مؤسساتی که حتی با اخذ پنجاه هزار تومان به عنوان ودیعه حاضرند شما را در سیستم خود وارد کنند و گاه تا هفتاد میلیون تومان به عنوان وام، دراختیار مراجعه‌کنندگانی که به این سیستم پیوسته‌اند قرار دهند.

اینکه چگونه و با کدام راهکار اقتصادی چنین مؤسسات نوپایی مدعی هستند می‌توانند وامهایی دراختیار مردم قرار دهند که بانکها، به عنوان بزرگترین مؤسسات اعتباری در کشور قادر به پرداخت آن به این شکل نیستند، سؤالی است که هنوز پاسخ روشنی به آن داده نشده و جالب اینکه حتی پس از به‌راه افتادن این مؤسسات، نه بانکهای دولتی و نه بانکهای خصوصی از روش آنها پیروی نکردند، چرا که بی‌تردید نظام گردش پولی که این مؤسسات به مردم معرفی می‌کنند اگر در یک مؤسسه سالم اقتصادی اعمال شود، پس ازمدتی آن مؤسسه را به ورطه ورشکستگی خواهد کشاند چرا که از یکسو بهره‌ای که به این وامها تعلق می‌گیرد بسیار اندک است و از سوی دیگر دوره بازپرداخت این وامها بسیار طولانی مدت است.

این شبهه در دوران تصدی مرحوم نوربخش در بانک مرکزی تشدید شد و حرکتی شکل گرفت تا نظارتی دقیق‌تر و سخت‌تر بر این مؤسسات ایجاد شود که با فوت ایشان به سرانجام نرسید. نکته دیگر اینکه این مؤسسات در معرفی خود به مردم برای اثبات رسمیت خود به شماره ثبت خود در سازمان ثبت شرکتها اشاره می‌کنند که در نگاه افراد ناآگاه شاید دلیلی بر موجه بودن این مؤسسات باشد ولی درحقیقت این شماره ثبت هیچ کمکی به مشتریان آنها در مواقعی که دچار اختلافی با ایشان شوند یا خدای ناکرده تخلفات مالی در این مؤسسات رخ دهد، نخواهد کرد.

نکته آخر اینکه مدیر یکی از پررونق‌ترین این مؤسسات در یک شهرستان اعلام کرده است که علت موفقیت و دوام این مؤسسه از بدو تأسیس تاکنون، مبلغ ده میلیارد تومان کمکی بوده است که برخی افراد خیر برای راه‌اندازی چنین مؤسسه‌ای دراختیار مدیران آن قرار داده‌اند و این مبلغ مانع از ورشکستگی آنها شده است.

در این شرایط آیا هیچ مقام مسوولی در ایران نیست که بپرسد آیا تمام این مؤسساتی که با نام اهدای وام قرض‌الحسنه ایجاد شده‌اند و ادعای اعطای وامهای کلان دارند، از چنین پشتوانه خیریه‌ای برخوردارند؟ که اگر چنین نیست، هیچ دور از ذهن نیست که این پوشش در پاره‌ای موارد، نقابی باشد برای کلاهبردارانی که از نابسامانی اقتصاد کشور، طمع بیشترین و سریعترین سوءاستفاده‌ها را در سر می‌پرورانند.

۵۰ سال پول نفت، فراموش نشود

درحالی که تنها چند روز از پایان تلویحی جنگ آمریکا و عراق می‌گذرد، سازمان ملل رسماً رژیم سابق عراق را آغازگر تهاجم علیه ایران اعلام کرده و براساس قواعد حقوق بین‌الملل، کشور آغازگر جنگ پس از خاتمه آن باید خسارتهای طرف مقابل را پرداخت کند.

در همین روزها مسوولان سیاست خارجی آمریکا نیز اعلام کرده‌اند که اگر دیگر کشورهایی که از عراق طلبکار هستند، طلب خود را به عراق ببخشند، آمریکا نیز خسارتهایی که در جنگ متحمل شده را از عراق بازنخواهد گرفت. و به این ترتیب به‌طور غیرمستقیم از کشورهایی نظیر ایران و کویت خواسته است که از مطالبه خسارتهای خود از عراق صرف‌نظر کنند. خسارتهایی که در مورد ایران به نظر کارشناسان حدود هزار میلیارد دلار (یعنی برابر با ۵۰ سال درآمد ایران از محل فروش نفت خام) است. هرچند با پایان جنگ عراق و آمریکا و به دلیل نزدیکی فرهنگی و همسایگی مرزی میان ایران و عراق، کشورمان سعی کرد تا با جمع‌آوری کمک‌هایی از آلام کودکان و مردم بی‌پناه این کشور بکاهد و حس نوعدوستی و برادری مذهبی خود را نسبت به مردم عراق به جهان نشان دهد، اما این احساس نباید باعث شود تا مدیران سیاست خارجی ایران این پیشنهاد به ظاهر انساندوستانه آمریکا را بپذیرند، چرا که آمریکا بی‌تردید قصد دارد تا با خالی کردن صف طلبکاران عراق (به‌ویژه طلبکاران بزرگی مانند ایران) سهم خود را از ثروت آینده عراق بیشتر و بیشتر کند. چرا که درغیر این صورت طلب طلبکاران عراق، آنچنان زیاد است که آمریکا برای رسیدن به اهداف خود در عراق دچار دردسرهای فراوان خواهد شد. به ویژه آنکه اگر بنا باشد سازمان ملل، براساس قواعد حقوقی مورد پذیرش بر ادامه اداره عراق و جایگزین شدن حکومت جدید در آن نظارت کند و این کشور را مجبور به انجام تعهدات قانونی خویش نماید.

این احساس نباید باعث شود تا مدیران سیاست خارجی ایران پیشنهاد به ظاهر انساندوستانه آمریکا را بپذیرند

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه: تا کی انتظار؟

۲۳ ساله‌ام، ترم آخر دانشگاه، حالم به هیچ عنوان خوب نیست، احساس فرسودگی و خستگی شدید می‌کنم. موضوع راجع به یکی از پسرهای دانشگاه است که هم‌رشته من است. البته درسش را تمام کرده و در دانشگاه مشغول است. او در رفتارش شدیداً ابراز علاقه کرده و همه بچه‌ها و یکی از استادهایمان در جریان هستند؛ اما به هیچ عنوان تا به‌حال رسماً درخواستی از من نکرده و راستش دیگر خسته شده‌ام؛ چون چند مورد پیشنهاد ازدواج را هم به خاطر او رد کرده‌ام.

به شدت ناراحت و نگرانم. بیش از یک سال از این وضعیت می‌گذرد و او هیچ چیز نمی‌گوید، اما همه دانشگاه موضوع را می‌دانند. او ترمهای قبل که درسش را تمام کرده بود، به کلاسهای من می‌آمد و همه بچه‌ها موضوع را فهمیدند و همین بیشتر عذابم می‌دهد. او پسر متین و باشخصیتی است، با چهره‌ای جذاب و زیبا. احساس می‌کنم خیلی دوستش دارم و نمی‌دانم چه باید کنم. واقعاً نیازمند راهنمایی شما هستم.

ی ـ ل از آذربایجان

پاسخ ویژه: ازدواج در ذهن یا در عمل

بسیار متأسفم از اینکه چهار سال پیش نتوانسته بودم پاسخ نامه شما را درج کنم، اما این بار تلاش می‌کنم و نامه شما را مطرح می‌سازم.

آنچه در ذهن شما قرار گرفته و محبت کسی را به دل گرفته‌اید، ناشی از دو جریان می‌باشد: یکی عاطفه و احساس خودتان که تصور می‌کنید به شخصی علاقه‌مند شده‌اید و دیگری گفته‌های دیگران که مرتب کوشیده‌اند شما را از علاقه یک فرد نسبت به شما آگاه کنند.

آن‌گونه که شما نوشته‌اید، در انتظار تقاضای ازدواج از جانب او هستید و چند خواستگار را به همین دلیل جواب کرده‌اید. وقتی که ازدواج در کار باشد، مسأله کاملاً جدی است و نمی‌توان آن را براساس استنباطهای دیگران از رفتار یک شخص و یا حتی نتیجه‌گیری خودتان براساس مشاهداتتان از آن شخص قرار داد. ازدواج یک گام مهم در زندگی است و تحولی فراتر و بزرگتر از سایر حرکتها در زندگی می‌باشد. حال اگر کسی خیال ازدواج با شما را دارد، بسیار ساده و راحت، قدم پیش می‌گذارد و قصد خود را مطرح می‌کند. دست‌کم اینکه اگر حتی هم‌اکنون آمادگی ازدواج نداشته باشد، اما به‌دلیل وجود عزم و قصد آن را مطرح می‌کند و تاریخی را برای آن پیشنهاد می‌کند. اینکه از شما بخواهد با او همکاری کنید و سر کلاستان بیاید و... دلیلی محکمی برای تقاضای ازدواج نیست. صحبت‌های دیگران هم که شما را از علاقه او نسبت به خودتان آگاه کرده‌اند، هیچ دلیل محکمی نیست. بله، شاید او علاقه‌ای داشته باشد و در رفتارش آن را نشان بدهد، اما برای ازدواج برنامه‌های دیگری داشته باشد و یا علاقه‌اش به شما در حد و اندازه‌های ازدواج نباشد.

من تمام این استنباط‌ها را برای این شرح نمی‌دهم که شما را مأیوس کنم، بلکه فقط جدی بودن ازدواج و این را که زناشویی یک اتفاق عملی می‌باشد برای شما پررنگ کرده‌ام. حال اگر آنقدر احساس گیج بودن بر شما مستولی شده و روزگار خود را سرگردان تصور می‌کنید، می‌توانید از یکی از اعضای خانواده مانند پدر یا برادر بزرگتر و یا حتی دایی، عمو و امثال آن و درواقع کسی که در خانواده از احترام و منزلت برخوردار است بخواهید تا با جوان مذکور تماس بگیرد و با صراحت از او بپرسد که آیا قصد تقاضای ازدواج با شما را دارد یا نه؟ برای این عمل، توجیه و زمینه لازم را دراختیار دارید و آن همکار شدن شما با جوان مذکور است که خانواده شما باید در این مورد اطمینان لازم را به دست آورد. این قدم را هرچه زودتر بردارید تا از شر انواع و اقسام تفکرات زجردهنده خلاص شوید و مطمئن باشید او اگر به‌طور جدی به فکر ازدواج باشد و شما را برگزیده باشد، چنین فرصتی را از دست نمی‌دهد و حتی اگر خجالتی هم باشد، از گفتن قصد و خواسته خود صرف‌نظر نمی‌کند؛ اما اگر چنین نباشد و اصولاً برداشتهای دیگران و شما درباره جدی بودن تفکرات او نسبت به شما درست نباشد و قصدی هم مبنی بر ازدواج نباشد، آنگاه هرچه زودتر آگاه شوید، بهتر است؛ چرا که بی‌جهت مهری را به دل راه داده‌اید و باید دوره مربوط به خارج ساختن احساسات از ذهن و قلب خود را آغاز کنید. به هیچ‌وجه هم هراس به دل راه ندهید؛ یعنی اگر قرار باشد که او را از معادلات زندگی خود خارج کنید، به وسیله ایجاد مشغله فکری برای خود از طرفی و جدی بودن درقبال خواستگاران دیگر ازسوی دیگر، با کمک گذر زمان، آنهم فقط به مدت چند هفته، به آسانی به وضعیت عادی بازمی‌گردید.

درواقع به نظر می‌رسد ذهنیت‌هایی که به‌خود راه داده‌اید، بیش از حد به برداشتها و حرفهای دیگران متکی می‌باشد که هرکدام پیش زمینه ویژه فکری خود، تجربیات خود و سرانجام انتظارات خود آنها را به این برداشتها سوق داده است. این اتکاء همراه با آمادگی عاطفی خودتان باعث شده که در ذهن جریان را بزرگتر و پیشرفته‌تر از آنچه هست، تصور کنید. فراموش نکنید که اگر شخصی به شما علاقه‌مند باشد، برای انتقال این احساس به مقوله ازدواج مستلزم آمادگیهای مختلف و متفاوتی است که با توجه به آنچه خود در اجتماع مشاهده و تجربه کرده‌اید، چندان ساده نمی‌باشد. به عبارت دیگر فقط علاقه و قصد کافی نیست و سایر زمینه‌ها نیز باید برای او به اندازه لازم و کافی وجود داشته باشد، که حتی در برخی از این زمینه‌ها هم خود شما باید آمادگی کافی و لازم را نشان دهید.

0 زمینه‌های مشترک و دوجانبه

درمیان زمینه‌های مشترکی که هر دوی شما باید به غیر از علاقه و قصد ازدواج، آمادگی نشان دهید، این است که از وضعیت فرهنگی و اقتصادی قابل تطبیق خانواده‌هایتان، تفاهم میان افراد دو خانواده، میزان تحصیلات و سرانجام مقبولیت هر دو برای خانواده‌های یکدیگر باید تحقیق کرد. این زمینه‌های مشترک باید پیش از ازدواج و در رفت و آمدهای دوجانبه خودتان و خانواده‌هایتان مشخص شود. این موارد را باید خود مشاهده و تجربه کنید و نمی‌توانید بر پایه گفته و گمان دیگران نتیجه‌گیری کنید.

زمینه‌های آمادگی پسر

همراه با زمینه‌های مشترک که اهم آنها را به‌اختصار نام بردیم، یک رشته از زمینه‌های دیگر وجود دارند که برطبق عرف و عادتهای اجتماعی به عهده شخصی است که خواهان ازدواج با شماست و درمیان آنها باید از آمادگی اقتصادی، وضعیت مسکن، و برخی ویژگیهای فردی دیگر نام برد. تازه زمینه‌هایی که ذکر شد، پس از دو عامل علاقه و قصد ازدواج است. بنابراین خود می‌توانید تصور کنید که اگر این جوان به شما علاقه هم داشته باشد، با چه مسائلی در ذهن خود مواجه است که باید تمام آنها را حل نماید و سپس اقدام کند.

تمام این موارد به شما نشان می‌دهد که ظواهر امر تا چه حد می‌تواند ایجاد شبهه کند و غلط‌انداز باشد. بنابراین توصیه من این است که با توجه به آنچه گفتم، هرچه سریعتر به مقاصد اصلی و عملی او پی ببرید و حرف و حدیث، شبهه، انتظارات و تخیل و افسانه را کنار بگذارید، چرا که هیچ گامی در طول زندگی مهمتر از ازدواج نیست.

موفق و پیروز باشید.
دکتر بهمن بهروزی

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری :
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس :
۲۹۹۹۳۴۳۵

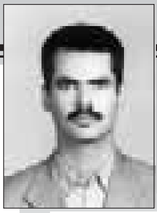

○ **پرسش:** چهار سال پیش ازدواج کردم. شوهرم مردی خسیس و بدرفتار است. پس از تحمل سختی‌های بسیار در زندگی مشترک عاقبت به خانه پدرم بازگشتم و مهریه‌ام را که بالغ بر سیصد سکه طلاست، به اجرا گذاردم. دادگاه عمومی و تجدیدنظر هم به پرداخت مبلغ مهریه حکم دادند و اجراییه هم صادر و به شوهرم ابلاغ شد. با این حال وی همچنان از پرداخت آن خودداری می‌کند. مجبور شدم برای گرفتن مهریه خانه شوهرم را به اجرای احکام معرفی نمایم؛ اما اداره ثبت اعلام کرده که خانه دو ماه پیش به برادر شوهرم فروخته شده است. برای من آشکار است که شوهرم برای فرار از پرداخت مهریه خانه را به برادرش فروخته است. اینک نمی‌دانم چگونه حقم را بگیرم.

فریبا ـ الف از بیرجن

○ **پاسخ:** راه سریع‌تر برای وصول طلب شما، تقاضای جلب و حبس شوهرتان به استناد ماده ۲ از قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی مصوب سال ۷۷ است.

بنابراین راه اول و نزدیکتر این است که شما به اجرای احکام اعلام کنید به اموال شوهرتان دسترسی ندارید و نمی‌توانید برای استیفای طلب خود مالی از او معرفی کنید و سپس در همان نامه اجرای ماده فوق‌الذکر را تقاضا نمایید. اجرای احکام ابتدا به وی اخطار و سپس حکم جلب او را به شما خواهد داد؛ اما در صورتی که رضایت به زندانی شدن وی ندارید و یا نمی‌توانید او را دستگیر نمایید، راه باقی‌مانده این است که تقاضای ابطال معامله بر خانه را نمایید.

موفقیت این تقاضا مشروط بر این است که ثابت کنید شوهرتان به قصد فرار از پرداخت بدهی خود به شما این معامله صوری و غیرواقعی را انجام داده است. در صورت اثبات این موضوع، دادگاه معامله را باطل می‌کند و سپس شما می‌توانید از بهای منزل مزبور، طلب خود را وصول کنید. ضمن اینکه انجام چنین معامله دروغینی به قصد فرار از پرداخت دین جرم محسوب می‌شود و قابل مجازات است.

مشاوره ازدواج و خانواده

دچار تردید شده ایم و ...

زهرا طرقیان

■ زنی ۴۳ ساله و دارای دو فرزند هستم که هر دو در دانشگاههای غیردولتی درس می‌خوانند. همسرم که کارمند است، در پرداخت شهریه آنها دچار مشکلات زیادی می‌شود و در ابتدای شروع هر ترم تحصیلی ما متحمل فشار بسیاری می‌شویم. به علاوه این روزها مشکل دیگری هم فکر و ذهنمان را به‌خود سخت مشغول کرده و آن علاقه پسری دانشجو به دخترم است که یک سال از او کوچکتر است. دخترم ۲۲ سال دارد و به دلیل اینکه متوجه شده که او کوچکتر است به خواستگاری که داشته و ایشان ۲۷ ساله و دیپلم بوده جواب مثبت داده و نامزد شده‌اند؛ اما ما هنوز از جانب خانواده پسر دانشجو تحت فشار قرار داریم و از طرفی دخترم متوجه خلق و خوی خاصی از نامزدش شده که برایش چندان خوشایند نیست. من مانده‌ام که بالاخره چه باید بکنیم. دخترم دودل است و ما هم دچار تردید شده‌ایم که آیا نامزدی او ادامه پیدا کند یا اینکه به پسری که به او اظهار علاقه شدید می‌کند و خانواده‌اش را تحت فشار می‌گذارد که نامزدی دخترمان را فسخ کنیم تا با پسرشان وصلت کند، جواب مثبت بدهیم...

○ مسلماً دوران نامزدی دوره شناخت و بررسی و ارزیابی طرفین از یکدیگر است و دختر شما احتیاج به زمان بیشتری برای شناخت و بررسی بهتر از نامزدش دارد.

■ دخترم می‌گوید که نامزدش چندان جدی نیست و وقتی از او ایرادی می‌گیرد، فقط پوزخند می‌زند و یا به امور بهداشتی و پاکیزگی کم‌توجه است و گاهی هم سیگار می‌کشد.

○ اینها مواردی است که نامزدها می‌توانند با گفتگوهای صمیمانه و دوستانه با هم کنار بیایند و به‌گونه‌ای با هم به توافق برسند. طبیعتاً هر دو با ویژگیهای رفتاری و اخلاقی خاصی با یکدیگر برخورد می‌کنند که ممکن است چندان هم خوشایند نباشد. بعضی از این ویژگیها بسیار اساسی‌اند و در زندگی مشترک تاءثیرات مهمی دارند که نمی‌توان به‌طور سطحی از آنها رد شد؛ مثلاً اعتیاد یکی از زوجین یا بیماریهای جسمی و روانی طرفین و... که در این گونه موارد لزوم فسخ نامزدی هم می‌تواند مطرح بشود.

اما هنوز زود است که دخترتان دچار تردید شود. زمان بیشتری لازم است تا آنها به شناخت بهتری از یکدیگر برسند. برای جوان دانشجو که علاقه‌مند به دخترتان بود و پس از نامزدی دخترتان هم هنوز شما را تحت فشار می‌گذ ارد، توصیه می‌کنیم برای حل مشکل به مشاوران خانواده مراجعه کنند.

■ اگر دخترم متوجه خصلت‌هایی بشود که غیرقابل تحمل باشد (مثل اعتیاد یا بدرفتاری و...) آیا می‌توانیم تصمیم بگیریم که از وصلت خود با نامزدش دست بکشد و منتظر بماند تا آن جوان دانشجوی علاقه‌مند به آمادگی برسد؟ در آن صورت آیا یک سال کوچکتر بودن آن پسر از دخترم مشکل نخواهد داشت؟

○ باید بدون شتابزدگی تصمیم بگیرید و اگر متوجه رفتارهای بیمارگونه و یا مشکوکی شد می‌توانید با مشورت با بزرگان نامزدی‌اش را فسخ کنید.

از نظر ما یک سال فاصله سنی و حتی کوچکتر بودن مساءله مهمی نیست، به‌شرطی که سایر ملاکهای مهم ازدواج وجود داشته باشد. آمادگی فکری و ذهنی و بلوغ عاطفی، آمادگی اقتصادی و شغلی و همترازی زوجین در زمینه‌های شخصی و خانوادگی و... بسیار مهم و اساسی است. در آن صورت می‌توان به آن جوان فرصت داد تا به آمادگی مطلوب برسد. آنچه مسلم است یک جوان ۲۱ ساله دانشجو در جامعه ما هنوز به آمادگی لازم برای قبول مسوولیت تشکیل خانواده نرسیده و به زمان بیشتری نیاز دارد تا آماده بشود؛ اما در هر صورت تصمیم با شماست تا راهی را که منتهی به سعادت هر دو می‌شود انتخاب نمایید.

مشاوره تلفنی

اراده، پایداری، موفقیت

سهیلا خاضعی

☐ دختری ۲۲ ساله و دیپلمه هستم. حدود سه سال پیش ورودم به دانشگاه مصادف با فوت مادرم شد. من به علت ضربه شدید روحی و بار سنگین مسوولیتی که به عنوان تک دختر خانواده بر دوش داشتم، مجبور به انصراف و ترک تحصیل از دانشگاه شدم. از آنجا که همواره آرزویم ادامه تحصیل بود، سعی کردم دوباره به دانشگاه بروم، ولی هر بار شکست خوردم. در شرایط فعلی که سه برادر همگی دانشجو هستند و یا فارغ‌التحصیل شده‌اند و نیز دوستانم به تحصیل خود ادامه داده‌اند، به نوعی احساس خودکم‌بینی می‌کنم و دچار دو احساس متفاوت شده‌ام، یعنی داشتن استعدادی برتر از دیگران و لیاقت ورود به دانشگاه و از سوی دیگر ترس از عدم موفقیت و احساس خستگی و ناتوانی. اینها باعث کم‌کاری و بی‌انگیزگی‌ام شده و فکر می‌کنم حافظه‌ام را از دست داده‌ام و روحیه و توان کافی برای رسیدن به اهداف را در خود نمی‌بینم. خیلی افسرده و زودرنج شده‌ام و...

● در اینکه دوران سخت و دشواری را پشت سر گذاشته‌اید، شکی نیست و جای تردیدی هم وجود ندارد که حوادث ناگوار در زندگی شما تاًثیر گذاشته باشد؛ ولی مأیوس نباشید. به عهده گرفتن مسوولیت خانواده و پذیرفتن نقش مادر و ازخودگذشتگی شما در زمینه تحصیل به خاطر رفاه حال دیگر اعضای خانواده از ویژگیهای رشد شخصیت شماست و بسیار ارزشمند و قابل تحسین می‌باشد و روحیه و اراده قوی شما را می‌رساند. هرچند این امور نباید مانع پیشرفت شما در زمینه‌های شخصی و اهدافی که دارید بشود. به همین دلیل بهتر است در تنظیم و تقسیم کار و مسوولیت‌های خودتان با دیگر اعضای خانواده و کمک گرفتن فکری و جسمی و همکاری از دیگران در رفع خستگی خود برآیید و فرصتی را برای رسیدگی و برنامه‌ریزی به اهداف شخصی فراهم آورید. این اقدام باعث خشنودی اطرافیان شما نیز خواهد شد.

☐ بله می‌دانم. آنها نیز دلواپس و نگران آینده من هستند و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنند؛ ولی تنها موضوع این نیست. این را هم باید اضافه کنم که در سال جاری مشکلات جدیدی نیز سر راهم سبز شدند. جوانی که از من تقاضای ازدواج کرده بود و من هم به او علاقه‌مند بودم، بدون اطلاع و یکباره از کشور رفت و اکنون در خارج زندگی می‌کند. من که از او به‌جز اخلاق پسندیده و صمیمیت و صداقت چیز دیگری ندیده بودم، چطور می‌توانم رفتار نادرستش را تحمل کنم و افسرده و غمگین نباشم؟ نمی‌دانم به برگشتنش دلخوش کنم و یا راه زندگی‌ام را تغییر دهم.

● بعضی از اتفاقات اجتناب‌ناپذیرند و برخی دیگر را باید همان‌گونه که هستند، پذیرفت. هرچه زودتر این واقعیت‌ها را پذیرا باشیم، زودتر می‌توانیم به آینده خود سروسامان بدهیم. اگر بخواهید این شرایط را ادامه دهید، تنها امید خیالی به آینده‌ای نامعلوم را در خود می‌پرورانید که جز هدر دادن وقت و توانتان چیزی به دنبال نخواهد داشت. هرچند نباید انتظار داشته باشید که همه چیز خیلی سریع فراموش شود، ولی می‌توانید به کمک برنامه‌های سازنده و مفید برای آینده و اشتغال به تحصیل این دوره را بگذرانید. فراموش نکنید که فشارهای محیط در برابر اراده فرد برای انتخاب مسیر زندگی، قدرت و تاًثیر ناچیزی دارند، بنابراین امیدوار باشید و تلاش کنید.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که برای تهیه دندان مصنوعی دچار مشکل مالی هستند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چرامین، پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

عدالت کور

دکتر بهمن بهروزی

تانیا به حبس ابد محکوم شده بود و وکیل او بدنبال فرجامخواهی بود

خطرناکترین پدیده

جنون را می‌توان خطرناکترین پدیده درمیان بیماریهای روحی تلقی کرد. جنون که به دو شکل شناخته شده **دائمی** و **ادواری** یا **آنی** گریبان شخص مبتلا را می‌گیرد، به جهت وجود عنصر اجتماعی در آن، اهمیت فراوانی دارد. بسیاری از بیماریها و ناهنجاریهای روحی، فردی یا شخصی می‌باشند و بیشترین زیان را به خود شخص مبتلا وارد می‌آورند، برخی از بیماریها نیز علاوه بر شخص مبتلا، نزدیکان او را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ اما معدودی از بیماریهای روحی هستند که تمامی اجتماع در برابرشان در معرض خطر قرار دارد و جنون یکی از این تعداد بیماریهای انگشت‌شمار است؛ چرا که در زمان بیمار شدن، هر شخص یا جسمی که در برابر او قرار داشته باشند، در معرض خطر قرار می‌گیرند، بخصوص اینکه اغلب مبتلایان به جنون، دچار خشونت هم می‌شوند و اصولاً جنون و خشونت رابطه‌ای تنگاتنگ با یکدیگر دارند. جنون ضمن آنکه از خطرناکترین بیماریهای روحی محسوب می‌شود، در مقوله مداوا هم از مشکل‌ترین‌ها به حساب می‌آید. آرام‌بخشهای بسیار قوی و الکتروشوک (شوک برقی) از راههای درمانی است که اغلب مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما متأسفانه درصد رهایی از این بیماری چندان امیدوارکننده نیست. علاوه بر اینها به این نکته نیز باید اشاره کرد که چون درمیان معدود بیماریهای روحی قرار دارد که در قوانین کیفری هم از آن مستقیماً ذکری به میان آمده است، در این مقوله پرونده «**تانیا لاوسن**» را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

تماس وکیل

پیشتر در همین صفحات نوشته بودم که ارزیابی و کارشناسی قضایی و کیفری در مورد وضعیت روحی متهمان و محکومان به تقاضای قضات، دادستانی و وکلای مدافع در مواردی که توسط مدیریت آسایشگاه صلاح دانسته می‌شد، مورد قبول قرار می‌گرفت. در یکی از این موارد وکیل مدافعی به نام «جک رانر» با دفتر آسایشگاه تماس گرفت و در مورد موکل خود که زنی جوان و ۲۷ ساله به نام «تانیا لاوسن» بود، تقاضای کمک کرد. پروفسور درباره آسایشگاه هم که با جک رانر صحبت کرده بود، بلافاصله من و دو تن از همکارانم را احضار و ماجرا را چنین مطرح کرد:

○ وکیلی به نام جک رانر امروز صبح با من تماس گرفت و گفت که در دادگاه کیفری از تانیا لاوسن که متهم به قتل عمد بوده، دفاع کرده؛ اما هیأت منصفه تانیا را گناهکار تشخیص داده و متعاقب آن هم قاضی او را به حبس ابد (مجازات اعدام در ایالت کالیفرنیا وجود ندارد) محکوم کرده است. اکنون وکیل مربوطه درصدد اعتراض به حکم و فرجام‌خواهی نسبت به آن است و برای اینکار به ارزیابی کامل روحی و فردی تانیا لاوسن نیاز دارد. البته جزئیات ماجرا را فعلاً درمیان نگذاشته و فقط می‌خواهد از قبولی وظیفه توسط کارشناسان ما مطلع شود و بعد راجع به جزئیات صحبت کند.

در اینجا پروفسور مکثی کرد و وقتی از کنجکاوی ما مطمئن شد ادامه داد:

○ اما چند مشکل اینجا وجود دارد که به همین دلیل من پذیرش این مسوولیت را به عهده خود شما واگذار می‌کنم و هیچ کس اجباری برای به‌عهده گرفتن این وظیفه ندارد. جریان این است که آقای **جک رانر** یک وکیل تسخیری است و توسط دادگاه به‌شکل مجانی برای دفاع از تانیا لاوسن انتخاب شده است، چون تانیا آه در بساط ندارد. درنتیجه وکیل او به من گفته که نمی‌تواند هزینه این کارشناسی را بپردازد و از آنجا که همه به خوبی آگاه هستیم که چقدر این کار هزینه برده است، من فقط به دلایل انسانی قبول کردم تا ماجرا را به شما منتقل کنم، دیگر تصمیم با شماست. اگر قبول کردید، برای اینکه فشاری از نظر وقت و کار به یک نفر وارد نشود، از هر سه شما می‌خواهم که در این امر با هم همکاری کنید.

پس از صحبت‌های پروفسور ما برای پاسخ دادن احتیاج به مجاب کردن یکدیگر نداشتیم. یک نگاه سریع به یکدیگر و تکان دادن سر به نشانه تأیید کافی بود تا پروفسور از تصمیم ما آگاه شود.

قتل عمد

فردای آن روز سه نفری جلسه‌ای با جک رانر، وکیل تسخیری تانیا لاوسن برگزار کردیم تا پیش از دیدار تانیا، از جزئیات ماجرا آگاه شویم و پی ببریم که برمبنای کدام شیوه دفاعی، او می‌خواهد در دادگاه فرجام از ارزیابی اصلی و روانی متهم بهره بگیرد. در آن جلسه جک رانر به ما گفت که تانیا لاوسن زنی جوان و بدبخت است که به هیچ‌وجه قادر به جنایت نیست؛ اما روزی که به خانه شوهر سابقش رفته بود تا دختر خردسالش را ببیند، درپی مشاجره‌ای که درگرفت، شوهر سابقش که «**رادنی**» نام داشت، براثر اصابت جسمی به سرش به قتل می‌رسد. در دادگاه مادر رادنی و خدمتکار مکزیکی که در آن لحظه در خانه حضور داشتند، شهادت دادند که صدای مشاجره لفظی شدید تانیا و رادنی را شنیده بودند و متعاقب آن وقتی به صحنه رسیدند، تانیا خانه را ترک کرده بود و جسد بی‌جان رادنی در سرسرای خانه افتاده بود. جک رانر به ما گفت که تانیا خود ادعا می‌کند، در زمانی که خانه را ترک کرده بود، رادنی هنوز زنده بود و او را با دشنام بدرقه کرد. جک رانر برای ما توضیح داد که تمام شواهد و قرائن در دادگاه و گزارش پزشکی قانونی نشان از برخورد جسمی سنگین بر سر رادنی می‌داد و از آنجا که تنها تانیا در آن لحظات در کنار رادنی حضور داشت، محکومیت تانیا طبیعی به نظر می‌رسید. جک رانر آنگاه به ما گفت: «تنها راهی که برای فرجام‌خواهی به نظر می‌رسد، این است که ادعا کنم تانیا دچار جنون آنی ناشی از شرایط روحی براثر دوری از دختر خردسالش شده است و از خود بیخود شده و ضربه‌ای بر سر رادنی وارد آورده است که البته درجه این جراحت به حدی بوده است که تانیا خودش هم متوجه نشده است و آن لحظات را به یاد نمی‌آورد!»

دیدار با تانیا

البته این‌گونه تلقی از جنون که وکیل مدافع تانیا درنظر داشت، برای ما قدری ساده‌لوحانه به نظر می‌آمد؛ اما ما چندان انتظاری هم از جک رانر به عنوان یک وکیل مدافع نداشتیم، چرا که وکلای تسخیری معمولاً یا بسیار تازه‌کارند و یا کاملاً ناشی و نباید توقع خاصی از آنها داشت؛ از این روی از جک رانر خواستیم تا هرچه زودتر ترتیب ملاقات ما را با تانیا لاوسن در زندان بدهد. ضمناً روز بعد ما طی جلسه‌ای سه ساعته با تانیا کاملاً آشنا شدیم. تانیا گویی از اینکه سه نفر متخصص برای کمک به او گردهم آمده بودند، شگفت‌زده شده بود. پیدا بود که او عادت نداشت کسی دلش برای او بسوزد و یا کمکش کند و وقتی که ماجرای زندگی خود را برای ما شرح داد، آن هم با لحنی بسیار آرام و افسرده، ما مطمئن بودیم که با انسانی روبرو هستیم که در طول زندگی خود کمتر دوران خوشی را تجربه کرده است.

تانیا در کودکی سایه پدر و مادری به‌خود ندیده، چه، از زمانی که هنوز یک ساله نشده بود، به پرورشگاه سپرده شده بود و بعدها به او گفته بودند که پدر و مادرش براثر تصادفی که درحال سفر در جاده‌های خارج از شهر روی داده بود، دردم جان سپرده بودند و در تحقیقاتی که به عمل آمده، هیچ‌گونه خویشاوندی نیز قدم پیش نگذاشت تا تانیا را به او بسپارند. نام تانیا لاوسن روی دستبندی که روی مچ کودک قرار داشت حک شده بود، بدین ترتیب تانیا هفت سالگی در پرورشگاه ویژه خردسالان قرار داشت.

در طی این هفت سال خانواده‌های مختلفی که درخواست پذیرفتن بچه کرده بودند، از پرورشگاه دیدن کرده بودند، اما گویا چهره افسرده و بسیار مغمومی که تانیا همیشه داشت، آنها را از پذیرفتن او بازداشته بود. پس از هفت سال تانیا به پرورشگاه دیگری که ویژه کودکان هفت تا چهارده ساله یعنی سن بلوغ بود، سپرده شد. در این پرورشگاه طی هفت سال همان سرنوشت قبلی در انتظار تانیا بود و هیچ خانواده‌ای او را به فرزندی نپذیرفت. تانیا که پس از چهارده سال انتظار در پرورشگاهها نتوانسته بود نظر هیچ خانواده ای را نسبت به خود جلب کند، به دختری کاملاً افسرده تبدیل شده بود. او چهره ملیحی داشت و اگر کمی به خودش می‌رسید، می‌توانست کاملاً زیبا باشد، اما افسردگی‌اش به حدی بود که واقعاً به خودش اهمیت نمی‌داد.

تانیا علاقه خود را منحصر به مدرسه و درس کرده بود و توانست تا حدودی در امر تحصیل موفق باشد. در پایان هفت سال دوم تانیا به پرورشگاه ویژه دختران بالغ اعزام شد. او فعالیت خود را منحصر به درس و مدرسه کرده بود و فقط موفقیت در این مقوله او را ارضا می‌کرد. وقتی که او موفق به اخذ دیپلم شد، پرورشگاه به او اجازه داد که دیگر زمان آن رسیده که زندگی مستقل خود را آغاز کند. مسوولان پرورشگاه برای او یک آپارتمان کوچک و نقلی در یک سوپر مارکت بزرگ در نزدیکی محل مسکونی‌اش فراهم کردند و بدین ترتیب تانیا، با چشمانی اشکبار پرورشگاه را در ۱۹ سالگی ترک و زندگی مستقلی را آغاز نمود.

آشنایی با رادنی

پس از آنکه تانیا دو سالی را به همین شکل گذراند، موفق شد پس‌اندازی جزئی فراهم آورد و آنگاه تصمیم گرفت در دانشگاه نامنویسی کند و یکی از آرزوهای دیرینه‌اش را که همانا ادامه تحصیل بود، برآورده سازد. البته او خیال داشت تا با حفظ شغلی ادامه تحصیل را آغاز کند، اما در همین اثنا برای نخستین بار در زندگی علاقه‌اش به یک مرد جلب شد. رادنی که یکی از مشتریان سوپرمارکت بود، در هنگام خرید توجهی ویژه به تانیا نشان می‌داد. همین توجه در مدت کوتاهی تبدیل به آشنایی و سپس ازدواج شد و تانیا در بیست و دو سالگی برای اولین بار در زندگی احساس خوشبختی کرده و او برای اولین بار از آغاز زندگی احساس کرد که کسی او را می‌خواهد، این بود که قصد داشت شوهر خود را موفق و خوشبخت کند، اما از لحظه‌ای که پا به خانه شوهر گذاشت، متوجه شد که زندگی مشترک به این سادگیها نیست. او تصور می‌کرد که رادنی همان‌گونه که ادعا کرده بود، دارای شرکت واردات است و زندگی مرفهی دارد، ولی همین که پا به خانه رادنی گذاشت، متوجه شد که مادرشوهرش اختیاردار همه امور است و رادنی هم به شدت زیر سلطه او قرار دارد. همچنین رادنی تلفن‌های مشکوک بسیاری داشت و متعاقب آن از خانه به بهانه کار خارج می‌شد و دو، سه ساعت بعد به خانه بازمی‌گشت. تانیا تصمیم گرفت تا نگرش منفی به ذهن راه ندهد و از این فرصتی که برای خوشبخت شدن به سراغش آمده، حداکثر بهره‌برداری را به عمل آورد.

اما در هر موردی، مورد انتقاد مادر رادنی قرار می‌گرفت. این زن بدسرشت از هر کار تانیا انتقاد می‌کرد و او را بی‌شخصیت و دهاتی خطاب می‌کرد. تانیا برای اینکه توجه خود را از این امور برگیرد، به سرعت بچه‌دار شد تا خود را با بزرگ کردن فرزندش مشغول کند و به نکات منفی کمتر توجه کند، اما بچه‌دار شدن تانیا، با آگاهی او از یک واقعیت وحشتناک همزمان شد. او متوجه شد که شوهرش رادنی در کار خرید و فروش مواد مخدر فعالیت می‌کند. کشف این واقعیت آتش به جان تانیا انداخت. او تمایلی نداشت تا در خانه‌ای زندگی کند که با پول موادمخدر اداره می‌شود، بنابراین تصمیم گرفت همین که دخترش دوساله شد، تقاضای طلاق کند و بدون هیچ جنجال یا دردسری از رادنی جدا شود. رادنی ابتدا از اینکه تانیا با اطلاعاتی که از فعالیت‌های او دارد، قصد جدا شدن دارد، به وحشت افتاد، اما در ادامه تصمیم گرفت برای ساکت نگهداشتن تانیا، پس از جدایی بچه را نزد خود نگه دارد و همیشه از این برگ برنده برای خاموشی تانیا استفاده کند.

دادگاه طلاق

در دادگاه خانواده رادنی و مادرش، تانیا را بی‌عرضه و افسرده معرفی کردند و او را محصول محیط پرورشگاه نشان دادند و ادعا کردند که او به جهت فقر مطلق قادر نخواهد بود زندگی مرفه و مناسی را برای دختر خردسال خود فراهم سازد. تانیا که بسیار بی‌تجربه و خام بود، از ترس جان دخترش از گفتن حقیقت درباره رادنی خودداری کرد و دادگاه نیز در پایان با فرستادن کارشناس و مشاهده وضعیت زندگی رادنی و در عوض مشاهده وضعیت رقت‌بار تانیا در یک آپارتمان کوچک و شغلی کم‌اهمیت در سوپرمارکت چاره‌ای جز این ندید که به سود رادنی رأی دهد و تنها اجازه دهد تانیا هفته‌ای یک‌بار به خانه رادنی برود و از فرزندش دیدن کند. تانیا شدیداً مرعوب شده بود و از بیم جان دخترش مانند موم در دست رادنی و مادرش نرم شده بود.

مشاجره مرگبار

سرانجام در آخرین دیدار تانیا از دخترش بود که پس از آنکه رادنی از او خواست تا زودتر از سه ساعتی که دادگاه اجازه داده بود، ملاقات را تمام کند و از خانه برود، تانیا دیگر نتوانست خود را کنترل کند و شروع به شکایت کرد و برای اولین بار با لحنی محکم رادنی را مورد انتقاد قرار داد. رادنی بچه را به پرستار مکزیکی که برای مراقبت از دخترش استخدام کرده بود، سپرد و او هم در جواب به تانیا شروع به داد و فریاد کرد. تانیا از ترس اینکه نکند دختر کوچکش متوجه این مشاجره شود و تصویر بدی از مادرش به خاطر بسپرد، تصمیم گرفت به مشاجره ادامه ندهد و خانه را ترک کند. از اینجا به بعد برطبق داستان تانیا، تا زمانی که او در خانه بود، اتفاقی برای رادنی نیفتاده بود، اما در عوض مادر رادنی در دادگاه شهادت داد که درپی مشاجره صدایی مثل برخورد دو جسم و سپس سقوط انسانی را بر زمین شنیده و پس از آنکه خود را به معرکه رسانید، جسد بی‌جان پسرش را دید و همزمان صدای پای تانیا را شنید که از خانه خارج می‌شد.

نبود علائم جنون

پس از دو جلسه ملاقات طولانی با تانیا، ما به وکیلش اطلاع دادیم که علائمی دال بر جنون آنی یا اصولاً حالتهای جنون در تانیا مشاهده نکرده‌ایم، او را شدیداً افسرده و مضطرب یافته‌ایم و بیشتر اضطراب او هم به خاطر خودش نبود، بلکه برای دخترش بود؛ زیرا تنها انسانی که تانیا در این دنیا به او وابسته بود، دخترش بود. همچنین به وکیل مدافع تانیا اطلاع دادیم که به نظر ما تانیا قادر به کشتن یا آسیب رساندن به رادنی نبوده و باید برای پیدا کردن دلیل مرگ رادنی به دنبال مدارک و شواهد مستحکم باشد تا بتواند تانیا را از زندان درآورد. جک رانر که وکیل چندان مجربی نبود، به ما گفت که واقعاً نمی‌تواند مدرکی ارائه کند که تانیا را از اتهام مبری سازد، از این رو تنها درپی آن بود که ما را مجاب کند دادگاه را از عدم تعادل روحی تانیا آگاه سازیم تا او بتواند برمبنای این نظریه دادگاه فرجام را نسبت به عدم مسوولیت تانیا به جهت نداشتن تعادل روحی قانع کند؛ اما ما به او گفتیم که اولاً برای ما امکان‌پذیر نیست تا در دادگاه به ابراز نظریه غلط بپردازیم و با این کار کمکی به عدالت نمی‌کنیم و ثانیاً اعلام عدم تعادل روحی در تانیا به معنای آن است که تانیا برای همیشه از نگهداری و حتی ملاقات دخترش که یگانه امید او به زندگی بود، محروم شود و این کار اصلاً انصاف نیست.

دخالت مادر

ما طی جلساتی که با یکدیگر داشتیم، هر سه مجاب شده بودیم که در این میان نقش مادر رادنی بیشتر از اینهاست و او درمورد مرگ پسرش اطلاعات بیشتری دارد؛ اما به خاطر تنفر ازتانیا و از بیم آنکه نوه‌اش را از دست بدهد، از فاش کردن آن خودداری می‌کند. از این‌رو تصمیم گرفتیم تا کمکی به وکیل مدافع بکنیم و با مادر رادنی به گفتگو بپردازیم.

در ابتدای ملاقات او چندان تمایلی به صحبت کردن نشان نداد؛ اما ما از او خواستیم فقط چند دقیقه از وقتش را دراختیار ما بگذارد. آنگاه ما به جایی که نقطه ضعف همه زنها محسوب می‌شود، حمله کردیم و آن احساسات او بود. ما برایش شرح دادیم که چه ظلمی به نوه‌اش و چه ظلمی به عدالت روا می‌شود اگر یک بیگناه به جرمی که مرتکب نشده محکوم شود. ما به او هشدار دادیم که روزی نوه‌اش بزرگ می‌شود و در مورد مادرش کنجکاوی به‌خرج خواهد داد و بعد متوجه خواهد شد که مادرش یک جنایتکار بوده و این البته که برای یک دختر بسیار تکان‌دهنده خواهد بود و او را از تعادل خارج خواهد ساخت.

ما برای مادر رادنی توضیح دادیم که گناه تانیا فقط این است که یک مادر دلسوز است و دلش برای دختر خردسالش می‌تپد، وگرنه او تاکنون هیچ‌گونه عمل یا گفته خلافی نسبت به مادر شوهرش نشان نداده است و اگر مادر رادنی به درونش مراجعه کند، متوجه حقایق خواهد شد. درحین گفته‌های ما آهسته آهسته چهره مادر رادنی تلخ‌تر و تلخ‌تر می‌شد قیافه سرد و خونسرد او نشانه‌هایی از عاطفه به دست می‌داد تا اینکه او سرانجام به گریه افتاد و ناگهان مانند یک انسان مسخ شده درحالی که با چشمانش به نقطه‌ای خیره شده بود، شروع به صحبت کرد:

○ او یک پسر ناخلف بود، این پسر ثمره رابطه شوهر مرحوم من با یکی از خدمتکارها بود و من از بیم آبروریزی و از بیم گسسته شدن زندگی که به زحمت و با خون دل برپا کرده بودم، از افشای آن خودداری کردم و این راز تلخ را در دلم نگه داشتم و از این پسر همچون پسر خودم مراقبت کردم. سعی کردم او را تربیت کنم و حداقل به سرانجامی برسانم، اما او در عوض نتوانست ذات بد خود را عوض کند. او خانه مرا تبدیل به یک مرکز خرید و فروش مواد مخدر کرده بود، او یک پسرناخلف بود ما از همان آغاز گفته‌های مادر رادنی را برای محکم‌کاری با یک ضبط صوت کوچک، ضبط کردیم. مادر رادنی در دنباله سخنانش فاش کرد که چگونه پس از آنکه متوجه شد پلیس مخفی از فعالیت‌های رادنی آگاه شده و به‌زودی برای بازداشت او اقدام خواهد کرد، برای اینکه باز هم آبرویش در معرض خطر قرار نگیرد، تصمیم گرفته بود که یک بار برای همیشه به زندگی این عامل فساد خاتمه دهد و پس از مشاجره لفظی تانیا و رادنی درحالی که تانیا خانه را ترک می‌کرد، با مجسمه‌ای که روی میز بود، ضربه‌ای بر سر رادنی فرود آورد. البته این ضربه آنقدر کاری نبود که رادنی را از پای درآورد، آخر او زن پیری بیش نبود، اما سر رادنی در هنگام افتادن بر زمین به لبه تیز نرده‌های پلکان اصابت کرد و درواقع ضربه‌ای که باعث مرگ رادنی شده بود، همین بود.

دادگاه فرجام

ما نوار را به سرعت به وکیل تانیا رساندیم و از او خواستیم تا به فوریت اقدام کند تا تانیا از بازداشت بیرون بیاید و هرچه زودتر فرزندش را به دست بیاورد. تنها انسانهای بی‌گناه در این معرکه تانیا و دختر کوچکش بودند و آنها به یکدیگر تعلق داشتند. آقای جک رانر وکیل تسخیری تانیا لاوسن این بار در ارائه مدارک به دادگاه سهل‌انگاری نکرد و دادگاه فرجام به سرعت تشکیل شد که بیش از نیم ساعت به طول نینجامید. رئیس دادگاه با تلخی اعلام کرد که عدالت یک بار دیگر نشان داد که چگونه می‌تواند اشتباهی مهلک مرتکب شود و یک زن بیگناه و مادری دلسوز را برای تمام عمر به پشت میله‌های زندان بفرستد. او دستور آزادی تانیا لاوسن را در همان لحظه صادر کرد و متعاقب آن دستور بازداشت مادرشوهر تانیا را صادر نمود. تانیا با چهره‌ای مملو از اشک رو به ما و وکیلش کرد و با اشاره سر اظهارتشکر کرد و سپس با قدمهای لرزان به طرف ورودی تالار دادگاه حرکت کرد. در تالار گشوده شد و از لابلای جمعیت ناگهان دخترکی خردسال با لباسی آبی و کلاهی صورتی پدیدار شد و به محض دیدن مادرش شروع به دویدن کرد و لحظه‌ای بعد به آغوش او جهید و سرانجام چهره و گونه‌های زیبای او کنار یکدیگر قرار گرفت و برای اولین بار آرامش واقعی در چهره تانیا مشاهده شد. دختر پرورشگاهی دیروز به مادر دلسوز امروز تبدیل شد و این عین عدالت بود.

نفرین به سفر...

از : راشین مختاری

مگر می‌شد، به این وضع ادامه داد؟ کی می‌تواند با زنی مثل فیروزه زندگی کند؟ باید طلاق می‌گرفتیم. شاید هم زودتر از اینها باید همه چیز تمام می‌شد، یا حداقل شروع نمی‌شد.

یازده سال از زندگی با فیروزه می‌گذرد. آن روزهای اول با هزار امید به خانه مشترکمان آمدیم. می‌توانم بگویم در جشن عروسی ما هیچ کس نبود که ذره‌ای به خوشبختی آینده ما شک کند، همه باور داشتند که این زوج حسابی به هم می‌خورند و می‌توانند زندگی قشنگی را شروع کنند. خود ما همین احساس را داشتیم. عاشقانه دوستش داشتم و فکر می‌کردم هیچ کس به مهربانی و شیرینی فیروزه نیست.

زندگی‌مان را در یکی از شهرستانهای نزدیک تهران شروع کردیم. من در آن شهرستان شغل مناسبی پیدا کرده بودم. صبح‌ها سر کار می‌رفتم و بعدازظهرها را با فیروزه به گشت و گذار می‌گذراندم. خوش می‌گذشت و انگار در حبابی بودیم که در هوا معلق بود. حباب خیلی زود ترکید و زمین خوردن را تجربه کردیم!

همه چیز یک شبه اتفاق افتاد. تلفن زنگ زد. خبر بدی به من دادند. باید هر طور می‌شد، شبانه خودمان را به تهران می‌رساندیم. پدر فیروزه سخت بدحال بود و می‌خواست در این لحظات آخر فیروزه را ببیند. شال و کلاه کردیم و راه افتادیم. نزدیک صبح بود که به بیمارستان رسیدیم. پدرزنم فوت کرده بود و ما به او نرسیده بودیم. این اتفاق برای فیروزه خیلی سخت بود.

در تمام مراسم عزاداری کنارش بودم ولی نفهمیدم که فیروزه دچار چه بحران شدیدی است. بعد از مراسم از او خواستم به خانه خودمان برگردیم؛ ولی قبول نکرد. گفت که دیگر از آن شهر متنفر است و نمی‌خواهد از خانواده‌اش دور باشد. مدام می‌گفت که اگر در تهران بود، حتماً می‌توانست لحظه آخر، پدرش را ببیند. مجبور شدم به‌تنهایی به شهرستان برگردم. هفته بعد باز به تهران آمدم؛ اما فیروزه روی حرف خودش بود. مادرش اصرار کرد تا مدتی او را به حال خودش بگذارم، تا وضع روحی‌اش بهتر شود. من هم قبول کردم. زندگی مجردی من درست دو سال بعد از ازدواجم شروع شد. آخر هفته‌ها می‌آمدم تهران، یک ماه، دو ماه، شش ماه گذشت. دیگر فکر کردم از فیروزه بخواهم برگردد، وقتش رسیده بود؛ ولی او اصرار داشت که من شغلم را عوض کنم و به تهران بیایم. این غیرممکن بود. من نمی‌توانستم از عهده هزینه‌های تهران بربیایم. در عوض در آن شهرستان، هم درآمدم خوب بود و هم هزینه مسکن زیاد نبود. اما فیروزه مجبورم کرد که همه این امکانات را رها کنم و به تهران برگردم. علی‌رغم میلم این کار را انجام دادم، دلم نمی‌خواست این کار را بکنم، برای همین با کج خلقی و تنها به میل او به تهران آمدم.

خانه‌ای اجاره کردم و از فردای آن روز دنبال کار گشتم. از قضا خیلی زود کار مناسبی پیدا کردم، انگار خداوند هم نمی‌خواست این زندگی به زودی زود خراب شود. همه امکانات مهیا بود تا خانواده شادی باشیم؛ اما فیروزه نوع دیگری زندگی می‌کرد. گرفتار تجملات و حرف و حدیثهای اطراف شده بود. دیگر آن دختر صاف و ساده دوران نامزدی‌مان نبود. هرچه درمی‌آوردیم، خرج تجملات خانه می‌کرد.

بعد از چهار سال فرزند اولمان به دنیا آمد. فیروزه برخلاف تصور من اصلاً مادر خوبی نبود. بعد از تولد بچه یکدفعه به فکر خارج رفتن افتاد. خواهر بزرگش چند ماه پیش به کانادا رفته بود. مرگ پدر او، شالوده زندگی‌ها را به‌هم ریخته بود. همه دخترها و پسرها به نوعی گرفتار شده بودند. روابط خانواده مثل گذشته گرم و یکرنگ نبود. موضوع ارث و میراث وضع را بدتر کرده بود. حالا تب خارج رفتن افتاده بود بین آنها. من هم اصلاً اهل زندگی در خارج از کشور نبودم؛ ولی در آن سالها فیروزه دیگر خوب یاد گرفته بود که حرفهایش را به کرسی بنشاند. خوب می‌دانست که من خیلی زود مغلوب می‌شوم. همین‌طور شد که شش ماه بعد خودم را در فرودگاه دیدم که راهی انگلستان شده بودیم.

به آنجا که رسیدیم، احساس کردم زندگی خیلی تلخ‌تر و دشوارتر از انتظار من است. سخت باید کار می‌کردیم و زبان می‌آموختیم. دلتنگ وطن بودم و مدام فکر می‌کردم در سن چهل سالگی تازه اول راه هستم. پدر و مادرم هم از دوری من خیلی رنج می‌بردند؛ ولی فیروزه مدام به این فکر بود که هرچه زودتر اقامتمان را بگیریم. خبر از ایران می‌رسید که حال مادر فیروزه چندان خوب نیست. همه خواهر و برادرها دور او جمع شده بودند. چند بار از فیروزه خواستم که ما هم به ایران برگردیم؛ ولی قبول نکرد. نمی‌توانستم باور کنم که فیروزه همان زنی است که وقتی دیر به بیمارستان رسید و نتوانست لحظات آخر کنار پدرش باشد، تا سالها خودش را بابت این کار نبخشید و حالا با خونسردی می‌گفت که حاضر نیست به ایران برود و می‌ترسید که دیگر نتواند به لندن برگردد.

نمی‌دانم در این سالها چه اتفاقاتی افتاده بود که فیروزه این‌قدر عوض شده بود. او دیگر نه زنی مهربان بود و نه مادری دلسوز و نه فرزندی غمخوار و... و من فیروزه همان سالهای اول را می‌خواستم.

خلاصه خبر رسید که مادرش فوت کرده. فیروزه از این خبر ناراحت شده بود. اصرار کردم که دست‌کم برای مراسم ختم خودمان را برسانیم؛ اما باز قبول نکرد. او مصرانه می‌خواست که زندگی‌اش را در لندن ادامه بدهد. همه تحقیرها و توهین‌ها را می‌پذیرفت و تنها زندگی کردن در آنجا برایش مهم بود.

ولی من مثل او رنگ عوض نکرده بودم. تصمیم گرفتم همراه بچه برای مراسم چهلم به ایران بیایم. فیروزه با ما نیامد؛ اما من و دخترم برگشتیم.

به ایران که برگشتیم، احساس کردم دیگر نمی‌توانم زندگی در آن شهر همیشه بارانی را ادامه بدهم. به فیروزه گفتم تصمیم دارم بمانم. با تمسخر با من حرف می‌زد. در تلفن‌های بعدی، خیلی جدیتر موضوع را مطرح کردم و او باز روی حرفش بود که می‌خواهد همانجا بماند.

سه ماه گذشت. این وضع را نمی‌شد ادامه داد. بهش تلفن کردم که اگر تصمیم به برگشتن ندارد، پس بهتر است از هم جدا شویم. برخلاف تصور من این پیشنهاد را خیلی راحت پذیرفت و با لحن تحقیرآمیزی گفت که در این صورت خیلی راحت‌تر می‌تواند اقامت آنجا را بگیرد و ازدواج با یک مرد انگلیسی همه چیز را آسان می‌کند.

این دیگر اوج وقاحت بود! نمی‌توانستم با چنین زنی زندگی کنم. همین شد که ترجیح دادم هرچه زودتر از او جدا شوم...

باور نمی‌کنم که فیروزه چطور توانست این‌قدر تغییر کند. یاد روزهای اول می‌افتم؛ روزهایی که در آن شهرستان کوچک زندگی می‌کردیم و چقدر دلبسته هم بودیم. یک زندگی ساده و پرشور، اما شهرهای بزرگ ما را از هم دورتر کرد و حالا برای همیشه از هم جدا شدیم...

■

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

با عرض سلام و خسته نباشید خدمت دکتر بهروزی. می‌خواستم درباره چند مورد از خوابهایی که بیشتر از همه می‌بینم از شما توضیحاتی بخواهم. عمده خوابهای من عبارتند از: آب، علفزار، منظره‌های بسیار زیبا که در آن تفریح می‌کنم، دریا، جاده، همچنین دیدن مکانها، خانه‌ها و کوچه‌های قدیمی. گاهی اوقات هم در خواب می‌بینم که در شهر یا کشور دیگری هستم. دیدن این قبیل خوابها بسیار برایم لذت‌بخش است. در ضمن این را بگویم که دختری بسیار بلندپرواز و درعین حال مذهبی هستم و آینده را برای خودم و خانواده کاملاً روشن و موفقیت‌آمیز می‌بینم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.

مریم ـ ر از مشهد ـ ۲۱ ساله ـ مجرد ـ دیپلمه

O تحلیل: چند خواب، چند ارتباط

علائم خوابهایی را که عنوان کرده‌اید به اختصار برایتان شرح می‌دهم. البته به علت کمبود جا فقط به برخی از پرسشهای شما پاسخ داده‌ایم:

آب

آب پاکیزه، صاف و زلال معمولاً به معنای زندگی لذت‌بخش همراه با روزی و فراوانی و از همه مهمتر رهایی از دغدغه‌های اقتصادی می‌باشد.

اگر آب را در خانه خود مشاهده کنید به معنای مدافع یا مدافعینی است که از شما در برابر شیطان با شدت تمام دفاع می‌کنند. اگر آب، بدن شما را فرا گیرد به معنای آنست که دقت عمل و مراقبت شما از خودتان و اطرافیانتان، باعث می‌شود تا بیماری، و زحمت طاقت‌فرسا به حریم شما راه نیابد.

-ورزش در آب به معنای بیداری ناگهانی قدرت عشق در شما می‌باشد.

-اگر آب روی سر شما ریخته شود، به معنای یک رابطه دوستی و عاطفی مناسب و سازنده می‌باشد.

البته توجه کنید که ما تنها به آب تمیز و پاک پرداخته‌ایم، چرا که آب گل‌آلود و یا لجن و امثال آن معنای ویژه خود را دارند.

علفزار

یکی از خوابهای مثبت اقتصادی است، چرا که به معنای موفقیت در تجارت، در شرکت و موارد مختلف سرمایه‌گذاریهای اقتصادی می‌باشد، ضمن آنکه علفزار از موفقیت در عشق هم می‌تواند سخن بگوید.

دریا

دریا به معنای اعتماد به نفس قابل توجهی است که در بسیاری از موارد به شما یاری خواهد رساند. بخصوص در مواردی مانند تحصیل، شغل و یا در مواقعی که نیاز به شناساندن خود به فرد یا افراد مهم دارید.

جاده

جاده صاف بخصوص اگر همراه با مناظری باشد که آرامش‌بخش و دلپذیر باشد، به معنای یکسری اتفاقهای غیرمنتظره خواهد بود که در مجموع منفعت شما را دربر خواهند داشت. اگر هم در حین عبور از جاده شما به همراه خودتان دوستی داشته باشید، به معنای خانه و کاشانه‌ای مطلوب در آینده شما است که پر از افراد وابسته به شما خواهد بود و خوشحالی و شعف در آن موج خواهد زد. اگر در خواب جاده را گم کنید و یا به جاده‌ای اشتباهی گام بگذارید، به معنای ارتکاب به اشتباهی است که به کمک افراد خبره، از این اشتباه به‌در می‌آیید.

سفر به کشور دیگر

اگر سفر به یک کشور زیبا و مفرح را در خواب تجربه کنید، به معنای برنامه‌ریزی‌ها و پیش‌بینی‌هایی است که در زندگی خود به عمل می‌آورید که در آغاز راه، شما را به‌سوی ترقی و تعالی سوق می‌دهد. ضمن آنکه این‌گونه سفر به معنای حرف‌شنوی و شما از عزیزان و همچنین حرف‌شنوی عزیزان از شما می‌باشد.

موفق و پیروز باشید.

هفته بعد شما

فروردین

از یک آزمایش و یا گفتگویی که درپیش خواهد بود شما موفق بیرون می‌آیید در صحبت کردن مراعات پاره ای از نکات را بنمایید. زیرا هر کسی را نمی‌توان محرم دانست. موفقیت‌های خود را بزرگ نکنید زیرا مورد حسد آنها واقع می‌شوید. به‌طور کلی روزهای خوشی را درپیش دارید.

اردیبهشت

کارهایی که قبلاً در دست داشتید این هفته به نتیجه می‌رسد. این نتیجه ممکن است خیلی درخشان نباشد ولی به هرحال درحدی هست که رضایت کامل شما را فراهم کند. در روز دوم هفته باید در هر کاری محتاط باشید. در میان اطرافیان یک نفر به فکر شما است. به او توجه کنید.

خرداد

در این هفته وقایعی روی می‌دهد که زندگی را برای شما بهتر و راحت‌تر خواهد کرد. روز ششم هفته برای شما روز خوبی خواهد بود. به فکر طرح برنامه‌های جدیدی باشید. این برنامه‌ها حتماً با موفقیت قرین خواهد بود.

تیر

به کارها و وضع آشفته خود سر و صورتی بدهید و مشکلات و مسایلی را که موجب ناراحتی شما می‌شوند کنار بگذارید. در زندگی زیاد به اقوام و خویشان و بستگان خود متکی نباشید. در روز سوم هفته شانس و اقبال زیادتری دارید.

مرداد

در این هفته سعی نکنید که در کارها نقش اول را داشته باشید و از قبول مسوولیت‌های بزرگ خودداری کنید. یک نفر داوطلبانه به کمک شما می‌آید و حسن نیت دارد. روز چهارم هفته از نظر عاطفی ستاره درخشانی دارید. ثبات رای داشته باشید.

شهریور

یک نفر شما را تهدید می‌کند و به دنبال ستیزه‌جویی است. فعلاً مصلحت نیست که جواب او را بدهید و با او مبارزه کنید. موفقیت با شماست. نسبت به آینده بدبین نباشید. روز چهارم هفته برای شما بهترین روز هفته است.

مهر

این هفته در مقابل وضع و کار جدیدی قرار می‌گیرید در مذاکره با اشخاص توجه داشته باشید واقعه جدیدی در این هفته روی می‌دهد که در تصمیم شما در مورد کار مؤثر خواهد بود. اگر روش کار خود را در پاره‌ای از موارد تغییر دهید، به نفع شماست.

آبان

چشمان امید زیادی در این هفته به شما دوخته می‌شود و افرادی در انتظار اقدامات شما هستند. سعی کنید که آنها را ناامید نکنید. توصیه دوستان و آشنایان را بپذیرید و نظر آنها را حمل بر مداخله در امور خود نکنید. در این هفته راه برای هر اقدامی هموار است.

آذر

آنچه را که گذشته است فراموش کنید و درپی انتقام و کینه نباشید. آنچه مهم است آینده شماست. روز سوم هفته برای شما یک روز حسابی است مواظب خودتان و کارهایتان باشید. مشکلاتی که در کار پیش آمده است به تدریج برطرف می‌شود.

دی

سعی کنید گشاده‌رو و خندان باشید. اگر کار تازه‌ای را می‌خواهید شروع کنید دو روز اول هفته را انتخاب کنید که در طالع شما روز خوبی است. در کارها بیشتر به نظر خودتان تکیه کنید و زیاد به حرف دیگران توجه نداشته باشید. به این ترتیب موفقیت بیشتری خواهید داشت.

بهمن

خبرهایی که به شما می‌رسد نگرانی‌هایی را که از چیزی داشتید برطرف می‌کند و متوجه می‌شوید که بدون جهت این مدت را نگران بوده‌اید. از ناملایماتی که گاهی ممکن است پیش آید عصبانی نشوید و صبور باشید.

اسفند

دوشنبه بهترین روز هفته است. در کارها نظم و ترتیب کار خود را بیشتر کنید. مخصوصاً در این هفته احتیاج زیادی به نظم و ترتیب دارید. روز چهارم هفته با شخصیت مهمی ملاقات دارید. در دخل و خرج زندگی کمی دقت کنید تا زندگی را راحت‌تر بگذرانید.

گزارش: سیداحمد شهابی
عکسها: مجید شادمان‌نژاد

شهرداری: سیگار ممنوع

دکه‌داران: روزنامه بدون سیگار هرگز!

جوانان سیگار نکشید، بلکه...!!!

مدتی است که اداره ساماندهی صنایع و مشاغل شهری، (شهرداری) با تکیه بر مصوبه شورای شهر منحل شده سابق ـ و قبل از تشکیل جلسه اعضای جدید شورای شهر ـ در رسانه‌های گروهی عنوان کرده است که دکه‌های مطبوعاتی به دلیل «شکایت‌های مردمی مبنی بر در دسترس بودن مواد دخانی برای جوانان در کیوسکهای مطبوعاتی!» حق فروش چنین محصولاتی را ندارند و اخطاریه‌هایی هم برای دکه‌داران فرستاده است و امروز ما با مراجعه به این افراد می‌خواهیم از کم و کیف ماجرا باخبر شده و دریابیم وقتی از در و دیوار این شهر سیگارفروش می‌بارد، چرا دکه‌داران از سود سرشار کشیدن سیگار توسط جوانان(!) منع شده‌اند؟

نخستین دکه، میدان هفتم تیر

ساعت ۹ صبح و دور و اطراف دکه چند نفر صف کشیده‌اند تا تیتر روزنامه‌ها را رایگان بخوانند و بعد اگر مطلبی چشمشان را گرفت پول خرج کنند.

در دکه را می‌کوبم، سه جوان با اضطراب در را می‌گشایند و بوی وسوسه‌انگیز قیمه پلو ریه‌ام را پر می‌کند.

◀ **۹ صبح قیمه پلو؟!**

○ شام دیشب رو گرم کردیم تا صبحانه بخوریم!

◀ **مگر دیشب شام نخوردید؟**

○ با این وضعی که درست کردن مگه غذا از گلوی آدم پایین می‌ره.

◀ **(با لحنی که انگار از هیچ چیز خبر ندارم) چه وضعی؟!**

○ یه روز به روزنامه‌ها گیر می‌دن، یه روز به روزنامه‌فروشها!!

◀ **خوب حالا شما سیگاررو جمع کردید؟**

○ بله.

او این جمله را گفته نگفته، جعبه‌های سیگار خارجی که بالای پیشخوان، پشت روزنامه‌های باطله از دید رهگذران مخفی شده‌اند توی مردمک چشمم می‌ریزد و با خود می‌گویم از امروز فروش مواد دخانی مخفیانه در دکه‌ها آغاز شد...

◀ **پس اینها چیه؟**

○ اینهارو گذاشتیم تا ببینیم تکلیف ما چی می‌شه، اینطوری که نمی‌شه کار کرد، اگر قراره سیگار نفروشیم، روزنامه هم نمی‌فروشیم و همه‌رو برگشت می‌زنیم!

این تهدید او تن من را می‌لرزاند و برای آرام شدن خودم و آرام کردن او که تهدیدش را اجرا نکند(!) شروع می‌کنم تا از وسایل داخل دکه لیست‌برداری کنم... «قابلمه پر از قیمه پلو، تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید، سماور برقی، پیک‌نیک، ماشین حساب، کلاه ایمنی موتورسواری، یخچال، چند جفت دمپایی و ضبط صوتی که به زور از ته گلویش صدای آهنگ استامبولی بیرون می‌زند.»

◀ **احمدآقا چند ساله که دکه داری؟**

○ ۱۱ سال.

◀ **چند ساعت کار می کنی؟**

○ ۶ صبح تا ۱۲شب.

او این حرف را می‌زند و مثل کسی که دوباره جوش آورده باشد، می‌گوید: اصلاً ما از پنج و نیم صبح سر کار هستیم که تنقلات بفروشیم، اگر قرار باشه اینهارو نفروشیم نه صبح زود سر کار هستیم و نه بعدازظهر و روزنامه‌ها و مجلات زمین می‌خورن!

با شنیدن این جملات است که خدا را شکر می‌کنم که او فقط به یکی از نقاط ضعف ما پی برده و بقیه نقطه‌ها هنوز لو نرفته است.

◀ **مگر نفروختن سیگار اینقدر مهمه؟**

○ مهمه!!، اولاً اگر ما نفروشیم جوانها می‌رن جای دیگه، جور دیگشو تهیه می‌کنن(!)، دوماً اگر سیگار نفروشیم زندگی‌مون چطور بچرخه، بدون سیگار و تنقلات ما روزی چهار تومن هم براموِن نمی‌مونه، ما اونقدر بدبخت شدیم که کارگرهای ساده شهرداری هم به ما زور می‌گن و اگه حرف اونهارو گوش نکنیم و باج ندیم برای ما مشکل درست می‌کنن، اگر قراره که به سیگار گیر بدن، باید مشکلات دیگه مارو هم حل کنن، همین امسال زمستون یه ماشینی لیز خورد و به دکه برخورد کرد، اگه ما شانس نمی‌آوردیم، همه‌مون الان باید جای دیگه می‌بودیم، گذشته از این ما با نداشتن آب، سرویس بهداشتی، نبود امکانات پخت غذا و کمبود جایی برای استراحت هم روبرو هستیم و اگه اینطوری پیش بره نشریات هم کارشون کساد می‌شه!!

تکرار این حرف او باعث می‌شود من بعد از خداحافظی با علی، مطلب و احمد و ضمن گرفتن یک هدیه هزار تومانی از افسر راهنمایی بابت پارک در محل پارک ممنوع، سراغ دکه‌داران دیگر بروم تا از بین ۱۳۰۰ دکه مطبوعاتی فعال سطح شهر تهران کسی را پیدا کنم که مرا تهدید نکند.

اما دکه‌داران دیگر هم دل پری دارند و یکی از آنان عظیم ۲۲ ساله با چهار سال سابقه کار است که درقبال پرداخت ماهانه ۳۵۰ هزار تومان اجاره دکه شغل روزنامه‌فروشی را برای خودش انتخاب کرده. او درقبال اولین سؤال من که «سیگار داری؟!!» با لحنی تند می‌گوید:...

اگر شهرداری چی نیستی، بله!!

و بعد از مشاهده کارت من و کم کردن صدای رادیو ادامه می‌دهد: مشکل دکه‌دارها فقط سیگار فروختن یا نفروختن نیست.

◀ **پس چیه؟**

یک روزنامه‌فروش: دولت برای سه میلیون بیکار سابق فکری کرده که با اعمال فشار به دکه‌دارها بیکاری جدید ایجاد می کند!؟

معاون اتحادیه صنف دکه‌داران: ما از روزی که موضوع فشار بر دکه‌داران در تلویزیون مطرح شد خواستار مناظره با مسوولان شهرداری هستیم ولی تا به امروز خبری نشده!

○ دکه‌دار تو فصل گرما وقتی می‌خواد کولر برای دکه خودش کار بگذاره، با مخالفت شهرداری روبرو می‌شه، وقتی روی شیشه دکه مجله و روزنامه‌رو آویزان می‌کنه با این کارش مخالفت می‌کنن، وقتی دمپایی‌رو بیرون دکه درمی‌آره، تهدیدش می‌کنن و...

◀ **حالا دکه‌دار با این همه مشکلات چقدر درآمد داره؟**

○ من کارگری می‌کنم و ماهی ۷۵ هزار تومان می‌گیرم و از درآمد کلی دکه خبری ندارم.

◀ **پس چه کسی خبر داره؟**

با انگشت اشاره عباس ۲۲ ساله مشگین‌شهری را که گوشه دکه لای پتو پیچیده شده، نشان می‌دهد و می‌گوید: ارباب می‌دونه!! اما دکه‌داران چند خیابان بالاتر اطلاعات بهتری به من می‌دهند و پرویز ۲۱ ساله که تا سوم راهنمایی تحصیل کرده می‌گوید؛ از محل فروش هر نسخه روزنامه روزانه فقط ۵ تا ۱۰ تومان سود عاید ما می‌شه و غیر از چهار، پنج تا روزنامه پرتیراژ بقیه نشریات خیلی کم فروش می‌رن.

◀ **حالا درآمد تنقلات و سیگار چقدره؟**

○ درآمد فروش سیگار و تنقلات بستگی به محل دکه‌داره، ولی به طور متوسط هر دکه‌داری از این راه چیزی حدود ۵۰ تا ۱۵۰ هزار تومان درآمد داره.

◀ **حالا اگه قرار باشه این چیزهارو نفروشی چی می‌شه؟**

○ هیچی، با درآمد ماهانه حدود ۸۰ هزار تومان از فروش روزنامه که خرج برق و آب و رفت و آمد ما هم درنمی‌یاد.

◀ **و اینجا من که متوجه می‌شوم با دریافتی ۸۰ هزار تومان حقوق در ماه چقدر مناعت طبع دارم، می‌پرسم: چقدر بابت دکه اجاره می‌دید؟**

○ این دکه‌رو چند سال پیش حدود شش میلیون خریداری کردیم و درحال حاضر چیزی اجاره نمی‌دیم، ولی من فکر می‌کنم این ماجرا برای بستن اجاره برای دکه هست.

◀ **حالا شهرداری فقط نسبت به جمع‌آوری وسایل دخانی تأکید داره؟**

این جمله او را مجبور می‌کند تا اخطاریه را که چند روز پیش گرفته به من نشان بدهد و در آن نوشته شده «به استناد قرارداد منعقده فیمابین و با توجه به بخشنامه ۱۰۰/۲۶۰ مورخ ۸۲/۱/۲۵ شرکت ساماندهی صنایع و مشاغل شهر، به شما ابلاغ می‌گردد حداکثر ظرف مدت یک هفته... نسبت به جمع‌آوری **اقلام دخانی و اجناس غیرمطبوعاتی** اقدام نمایند... بدیهی است پس از اتمام مهلت مقرر در صورت مشاهده تخلف... شهرداری رأساً نسبت به فسخ قرارداد مزبور و جمع‌آوری کیوسک شما اقدام... و مسوولیت بروز هرگونه خسارت به عهده جنابعالی خواهد بود...» آخر نامه را هم آقای کمالی رئیس اداره ساماندهی شهرداری منطقه ۱۱ امضاء کرده است.

ما هم می‌ریم کارتن خواب بشیم!

◀ **وقتی متن نامه را می‌نویسم از او می‌پرسم: خوب حالا قصد داری چه کاری انجام بدی؟**

○ اگر برای ما صرف نکنه ما هم به جمع صدها بیکار کارتن‌خواب بلوار کشاورز اضافه می‌شیم.

◀ **تا به امروز هم کسی به دکه شما مراجعه کرده؟**

○ هر روز یکی به ما سر می‌زنه، پریروز یک مأمور شهرداری اومده در می‌زنه و من از اون درخواست

بقیه در صفحه ۴۱

توضیحی پیرامون گزارش پیشین

درپی انتشار گفت‌وگوی معاون پژوهشی مؤسسه تحقیقات آفات و بیماریهای گیاهی در گزارش شماره پیشین مجله اصلاحیه‌ای به مضمون زیر از سوی این مؤسسه به دفتر مجله ارسال شده است:

تیتر: در کشور ما گاهی برای هر ۱۲ هزار هکتار زمین زراعی یک نیروی متخصص وجود دارد و...

جمله فوق بایستی به صورت برای هر ۱۲۰۰۰ هکتار مزارع گندم یک نیرو جهت شبکه مراقبت سن گندم وجود دارد تغییر یابد.

ستون سوم: بالای ستون سطر چهارم: ارتباط مستقیم «تشکیلاتی» با کشاورز ندارد کلمه تشکیلاتی بایستی اضافه شود.

همان ستون: انتهای پاراگراف دوم: اشراف کاملی بر کار کشاورزان اشراف بر مسائل گیاهپزشکی کشاورزان صحیح است.

صفحه ۱۹ ستون اول سؤال اول: سازمان تحقیقات مؤسسه ستادی دارد - «سازمان تحقیقات مؤسسات ستادی مثل مؤسسه تحقیقات اصلاح و تهیه نهال و بذر» و...

انتهای همان پاراگراف: نتیجه تحقیقات «بخش گیاهپزشکی» به سازمان حفظ نباتات اعلام می‌شود.

ستون اول سؤال دوم: سطر هشتم: قصد داریم که حلقه کشاورز را داخل حلقه محقق جا دهیم...

«قصد بر این است که کشاورز در مرکز دایره‌ای قرار گیرد که تمامی ارگانهای ذیربط با او ارتباط مستقیم داشته باشند.»

صفحه ۱۹ ستون دوم: مشکل بعدی حضور ارگانهای موازی است...

«مشکل بعدی حضور ارگانهای ذیربطی است که کارهای موازی انجام می‌دهند.»

همان ستون = سؤال بنظر شما کمبود اعتبار...

کلمه «حق‌التحقیق» صحیح است.

قابل توجه خوانندگان گرامی

ما قصد داریم در شماره‌های آینده پیرامون بیماری سارس و شایعه، شایع شدن آن در ایران! گزارشی ارائه کنیم، به همین منظور از حضور تمامی شهروندان، بخصوص پزشکان و پرستاران تقاضا داریم در صورت داشتن اطلاعاتی در این باره، ما را با شماره تلفن ۲۲۲۶۲۶۵ و ۲۲۲۶۲۲۶ باخبر سازند تا در ارائه گزارشی مستند موفق باشیم.

سرویس گزارش

زندگی رنگین

✓ میرزایی

برای مکاتبه با این صفحه لازم است نکات زیر را دقیقاً رعایت فرمایید:

در انتخاب اولویت‌های اول تا سوم با دقت عمل نمایید و رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در همین موقع (موقع نگارش نامه) اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه و ارسال کنید و تفاوتها را مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

امیدوارم این صفحه همیشه مورد توجه و پسند شما باشد.

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

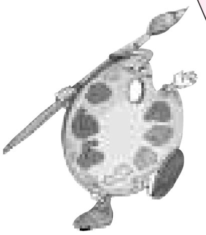

خانم نفیسه. س از گلستان با رنگهای

۱ـ نارنجی، ۲ـ سبز یشمی، ۳ـ سوسنی

و شعر:

به سراغ من اگر می‌آیید نرم و آهسته بیایید...

خانم نفیسه. س، اینکه رنگهای مورد علاقه خود که در سالهای گذشته دوست داشته‌اید را برای من فرستاده‌اید و می‌خواهید راجع به آن هم بدانید، نمونه بسیار خوبی برای همه خوانندگان خواهد بود تا ثابت شود در طول سالهای زندگی، رنگهای مورد علاقه با توجه به شرایط مختلف زندگی تغییر می‌کند و جالب است بدانید عکس این مورد هم صادق است و با ایجاد تغییر در رنگهای مورد علاقه، می‌توان در خلق و خو و جسم و روح نیز تغییر بوجود آورد، یعنی همان «رنگ درمانی» و صدالبته این کار در مورد هر کس متفاوت با دیگری است و اثر هر رنگ برای هر کس با دیگری متفاوت و متناسب با شخصیت و جسم و روح اوست و نمی‌توان آن را به همه افراد تعمیم داد.

رنگهای سه، چهار سال قبل شما عبارتند از: ۱ـسبز یشمی، ۲ـقهوه‌ای سوخته، ۳ـزرشکی و در مورد شما می‌توانم بگویم جوانی پرتحرک با روحیه‌ای شاد و تنوع‌طلب بوده‌اید که از هیچ کاری خسته نمی‌شوید ولی کمی مغرور بوده‌اید و به مرور دچار یک ناراحتی داخلی شده‌اید که متوجه پیشرفت آن نبوده‌اید و اثر مشهود آن، تغییر وضع مزاج شما و همین‌طور اثر آن روی تیروویید و کم شدن فعالیت آن بوده است. در ضمن درحال حاضر از غرور شما خبری نیست ولی دلتنگ و خسته به نظر می‌آیید و نمی‌دانم چرا دیگر شور و شوقی ندارید، احساس تنهایی می‌کنید و برای آینده خود برنامه‌ای ندارید. تفریح و ورزش را دست‌کم گرفته‌اید و از کار و تلاش روزمره خود لذت نمی‌برید. از رنگ زرد خالص و براق استفاده کنید و به یک متخصص داخلی غدد مراجعه کنید تا از سلامتی خود مطمئن شوید و از طلا به عنوان زیور استفاده کنید و منتظر یک میهمان خوش‌خبر باشید.

خانم سلمی امیرمحمودی از چالوس با رنگهای

۱ـ قهوه‌ای، ۲ـ آبی تیره، ۳ـ نارنجی

و شعر:

ز کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود
به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم

خانم امیرمحمودی، همه، شما را خوش اخلاق و صمیمی و منظم می‌شناسند. همین‌طور خوش لباس و خوش صحبت، ولی کم‌حرف (البته فقط در جمع شلوغ!) کمی مغرور، البته نه متکبر و خودخواه!

باهوش و مستعد یادگیری و آموزش، هرچند کم علاقه نسبت به ادامه تحصیل هستید. برای رسیدن به آرامش موقع عصبانیت، سعی کنید از محیط متشنج سریعاً خارج شوید و به صحبت‌ها خاتمه دهید، در موقع عصبانیت تصمیم می‌گیرید و سریعاً اجرا می‌کنید که این غلط است و موجب پشیمانی بعدی شما می‌شود. از رنگ آبی روشن و آبی مایل به سبز بیشتر استفاده کنید به این معنی که بیشتر جلوی دید شما در منزل و محل کار باشد و لباسهای منزل خود را نیز از این رنگها انتخاب کنید.

مستعد یک نوع بیماری داخلی و احتمالاً دچار به آن هستید که با مشورت و آزمایشات پزشک متخصص مطمئن خواهید شد و امیدوارم سلامتی شما برقرار باشد. سنگ یشم با رکاب نقره برای شما زیور مناسبی می‌باشد.

خانم عاطفه شکرالله‌زاده از بابلسر با رنگهای

۱ـ سورمه‌ای، ۲ـ خاکستری، ۳ـ زرشکی

و شعر:

در شب تردید من برگ نگاه
می‌روی با موج خاموش کجا

خانم شکرالله‌زاده، شما بی‌شیله و پیله و صادقید و مهربان و صمیمی، ولی با جمع نمی‌جوشید و در فعالیت‌های جمعی شرکت نمی‌کنید. تودار هستید و راجع به خودتان کمتر با دیگران صحبت می‌کنید. یک مشکل کوچک مدتی است شما را آزار می‌دهد و راه رهایی از آن را نمی‌دانید، بهتر است با والدین خود مشورت فرمایید و یا اینکه از یک مشاور متخصص کمک بگیرید. کم تحرک هستید و زیاد ورزش نمی‌کنید ولی اهل کار هستید و هرچند کند، ولی سعی می‌کنید کارتان را حتماً تمام کنید. از سلامت جسمی برخوردارید و مشکل خاصی ندارید. هوای خنک کوهستانی برای شما دوست داشتنی‌تر از هوای گرم دشت است. در دوران تحصیل چندان موفق و صاحب نمرات درخشان نبوده‌اید ولی با علاقه تحصیل را به پیش برده‌اید. رنگ زرد و قرمز برای شما رنگ مناسبی است از آنها در محیط خانه بیشتر استفاده کنید. از یک عقیق روشن و شفاف به عنوان گردن‌آویز استفاده فرمایید. به‌زودی دیدار عزیزی شما را خوشحال خواهد ساخت ولی، اخبار زیادی چه خوب و چه بد برایتان ندارد. همیشه موفق باشید.

خانم معصومه شکرالله‌زاده از بابلسر با رنگهای

۱ـ قهوه‌ای، ۲ـ زرد، ۳ سورمه‌ای

و شعر:

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.

خانم شکرالله‌زاده، غرور و تعصب خاصی در شما وجود دارد که شما را نسبت به افراد دیگر خانواده متفاوت کرده است. حس رقابت در شما بسیار باعث تحرک است و بااستعداد ریاضی و ذهن تحلیل‌گری که در شما وجود دارد شما علاقه زیادی به شرکت در مسابقات علمی، فرهنگی و المپیادها دارید ولی موقعیت خوبی در این موارد برایتان پیدا نشده است. معمولاً به دیگران اعتماد نمی‌کنید ولی اگر به کسی اعتماد پیدا کردید صددرصد او را قبول خواهید داشت. به روابط اجتماعی و عاطفی اهمیت می‌دهید و برای دوستان خوب خود ارزش قائلید. مستعد فشارخون بالا هستید ولی خیالتان راحت باشد چون تا سن پیری مشکلی برایتان وجود ندارد. از نظر بینایی شاید دچار ضعف باشید، ولی شنوایی شما خوب است. از رنگ لیمویی و صورتی بیشتر استفاده کنید و فیروزه را به عنوان سنگ خوش یمن به همراه داشته باشید.

خانم محبوبه محمدتبار از بابلسر با رنگهای

۱ـ قرمز، ۲ـ فیروزه‌ای (سبز آبی روشن)، ۳ـ آبی روشن

و شعر:

آه ای زندگی با همه پوچی از تو لبریزم
نه برآنم که رشته پاره کنم نه برآنم که از تو بگریزم

خانم محمدتبار، شما در کارهایی که با علاقه وارد می‌شوید زود مهارت پیدا می‌کنید و همه فوت و فن آن را یاد می‌گیرید ولی خیلی تند کار نمی‌کنید و کم‌تحرک به نظر می‌آیید و اگر از کاری خوشتان نیاید کسی نمی‌تواند شما را وادار به آن کند. گنبد مساجد و اماکن مذهبی الهام‌بخش زندگی شماست و از محیط‌هایی مثل صحن امامزاده‌ها و مساجد خوشتان می‌آید. خوش سلیقه و هنرمند به نظر می‌آیید و اگر اشتباه نکنم در چند رشته هنرهای دستی مهارت هم دارید. تنها ناراحتی شما شاید ناراحتی گوارشی باشد که اهمیت چندانی ندارد و با مراجعه به پزشک مشکلتان حل خواهد شد. از رنگ نیلی و نارنجی بیشتر استفاده کنید. طلا و نقره با نگین‌های براق مثل الماس برایتان زیور مناسبی است. تا آخر تابستان خبرهای جالبی به دستان می‌رسد که شما را خوشحال خواهد کرد ولی منتظر وفای به عهد دیگران نباشید. حداقل حالا خیلی زود است. امیدوارم همیشه موفق و پیروز باشید.

خانم زهره رضایی از خمینی‌شهر اصفهان با رنگهای

۱. آبی آسمانی، ۲. سبز روشن، ۳. قرمز روشن

و شعر:

علی آن شیر خدا، شاه عرب
الفتی داشته با این دل شب

خانم رضایی، شما متدین و راستگویید. مهربان و خوش اخلاق هستید و برای کمک به خانواده از هیچ کوششی دریغ ندارید. کارهای جمعی را دوست دارید و از تنهایی و سکوت بیزارید. در درس و تحصیل نمرات فوق‌العاده نمی‌گیرید ولی شاگردی مرتب و کوشا محسوب می‌شوید، شاید به بعضی از دروس علاقه‌ای ندارید!

به خانه‌داری و کارهای هنری و آشپزی علاقه‌مند هستید و شاید در آینده کدبانوی ماهری شوید ولی درحال حاضر تحصیل مهمترین فعالیت شماست. از ورزش غافل نشوید و وقتی را به آن اختصاص دهید. در سلامتی کامل بسر می‌برید و امیدوارم همیشه سالم باشید، از رنگ زرد و بنفش بیشتر استفاده کنید. طلا و نقره بدون نگین خاص می‌تواند زیور مناسبی برای شما باشد. از ماندن در مکانهای شلوغ و پرسروصدا بپرهیزید. موفق باشید.

خانم زهرا هاشمیان از خمینی‌شهر اصفهان با رنگهای

۱. آبی آسمانی، ۲. سبز، ۳. زرشکی

و شعر:

در دایرهٔ قسمت ما نقطه پرگاریم.

خانم هاشمیان، صداقت و خوش اخلاقی از خصوصیات بارز شماست و همین‌طور صبر و تحمل زیاد شما در زندگی یاریتان می‌کند. کم‌حرف نیستید ولی بدون فکر هم حرف نمی‌زنید، کمی وسواسی هستید ولی بروز نمی‌دهید. دوستان و آشنایان همیشه به شما سر می‌زنند و هم‌صحبت شما می‌شوند. در هنر خانه‌داری و کارهای دستی و آشپزی مهارت دارید و شاید دیگران را هم آموزش می‌دهید ولی تصور خودتان این است که از شما بهتر، فراوان است. تربیت فرزندان برایتان اهمیت زیادی دارد و باید در این کار کوشش فراوان داشته باشید. درحال حاضر در سلامت کامل هستید ولی مواظب سلامتی خود باشید. مستعد ناراحتی گوارشی و بیماریهای زنان هستید. با مراجعه منظم به پزشک متخصص از سلامت خود مطمئن شوید. از رنگ نارنجی و بنفش روشن بیشتر استفاده کنید.

فیروزه و عقیق برایتان خوش یمن است و طلا به همراه آن می‌تواند زیور مناسب شما باشد. از بستگان خود که همسایه شما محسوب می‌شوند اخبار خوشی خواهید شنید و شاید در اوایل تابستان به جشنی دعوت شوید. موفق باشید.

خانم لیدا آزادفلاح از کرج با رنگهای

۱. لاجوردی، ۲. قرمز، ۳. بنفش

و شعر:

بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

خانم آزاد فلاح، شما به حرفها و اخباری که از این و آن می‌شنوید اهمیت فراوان می‌دهید! درحالی که نباید برایتان مهم باشد. از آرامش و سکوت لذت می‌برید و به ورزش و تحرک علاقه‌مند هستید. همین‌طور از تغییر و تحول و تنوع خوشتان می‌آید و اگر اغراق نکنم هر روز درحال تغییر دکور منزل و شاید چند نوبت تعویض لباس باشید و هیچ میهمانی را با لباس تکراری نرفته‌اید.

کاری را که به شما سپرده شده کامل و صحیح انجام می‌دهید و نخواهید گذاشت از شما ایرادی بگیرند بلکه این شمایید که معمولاً در اطراف خود ایراد فراوان می‌بینید و سعی در رفع آن دارید و البته اینقدر سیاست دارید که با انتقاد نابجا دل کسی را نشکنید.

کمی احساس خستگی در وجود خود دارید ولی از نظر سلامتی تقریباً سالم هستید. برای کسب روحیه بهتر به تفریح و مسافرت اهمیت بدهید و خود و خانواده به یک سفر تفریحی به شهری خوش آب و هوا و دیدنی فکر کنید. از رنگ زرد و بنفش کمرنگ بیشتر استفاده کنید. یاقوت و طلا بهترین زیور شما می‌باشد.

از عزیزی خبری خواهید شنید که کمی برایتان عجیب خواهد بود ولی شاید به نوعی منتظر همین خبر بوده‌اید.

آقای حسین صابری از تهران با رنگهای

۱. آبی، ۲. سفید شیری، ۳. نارنجی

و جمله:

ظلم قوی‌تر است ولی عاقبت عدالت پیروز است.

آقای صابری، شما جوانی خوش رفتار، علاقه‌مند به ورزش و تحرک و باهوش سرشار ولی کمی بازیگوش و سر به‌هوا به نظر می‌رسید. شاید در گذشته نه‌چندان دور یک شوک و ضربه روحی را تجربه کرده باشید که بسیار بر روحیه شما اثر کرده است ولی باید گفت آن را به‌مرور پذیرفته‌اید و با آن کنار آمده‌اید. کمی عصبی هستید و از اینکه دست‌کم گرفته شوید عصبانی و ناراحت می‌شوید و ممکن است با مخاطب خود برخورد نامناسبی داشته باشید. از تحصیل و درس غافل نشوید چون استعداد پیشرفتهای بزرگ را دارید ولی متأسفانه همت آن را نداشته‌اید از رنگ قرمز و زرد بیشتر استفاده کنید.

عقیق برایتان خوش یمن است. در تابستان پیشنهاد جالبی دریافت می‌کنید و باید قدر موقعیت‌های بعدی را بدانید.

خانم نسیمه رشیدی از مشهد با رنگهای

۱. آبی کمرنگ، ۲. صورتی خیلی روشن، ۳. نقره‌ای

و شعر:

زندگی زیباست ای زیباپسند
زیبه‌اندیشان به زیبایی رسند
آن‌قدر زیباست این بی‌بازگشت
کز برایش می‌توان از جان گذشت

خانم رشیدی شما بسیار احساساتی و عاطفی هستید. خوب صحبت می‌کنید و در انتخاب کلمات بسیار دقت می‌کنید، البته در این زمینه باید مطالعه بیشتر هم داشته باشید تا موفق شوید. کمی حسود هستید ولی روی مهربانی و صفای باطن شما اثری ندارد و دوستی را از خود نمی‌رانید، چیزهای نو را دوست دارید و اگر وسیله‌ای بخرید دوست دارید کاملترین در نوع خود باشد. خوب لباس می‌پوشید و تنوع رنگ لباسهایتان را دوست دارید. سعی کنید از رنگهای شاد و روشن مثل لیمویی و زرد و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. به احتمال زیاد لاغراندام و سبک وزن هستید ولی کاملاً سالم و تندرست به نظر می‌رسید. در مورد تغذیه خود بیشتر دقت کنید. ظاهراً کمی خودنما هستید و در بعضی موارد انگشت‌شمار، به دوستان خود فخرفروشی می‌کنید، البته با خنده و شوخی، ولی مواظب ظرفیت افراد مختلف باشید تا متهم به خودخواهی نشوید.

رابطه خوبی با خانواده و فامیل دارید و شما را بسیار دوست دارند، قدر این محبت‌ها و دوستی را بدانید. ترس مجهولی دارید که بعضی شبها خواب را از شما می‌گیرد. به مسافرت بروید و ورزش کنید و اهمیتی به این ترس ندهید، چون نگرانی‌های شما را تشدید می‌کند.

برای آینده خود برنامه‌ریزی دقیقی ندارید و باید از الان به فکر باشید. از رنگهای پررنگ‌تر و درخشان هم استفاده کنید. سنگهای درخشان و طلا برایتان زیور مناسبی است. نگران اخباری که خواهید شنید نباشید چون زودگذر و موقتی خواهد بود. موفق باشید.

امر به معروف در جامعه ما مرده است؟

یکی از اصولی که جامعه ما را بیش از پیش در سلامت نگاه می‌دارد و بر رشد و شکوفایی ارزشها می‌افزاید، امر به معروف و نهی از منکر است. این اصل حتی در جوامع غربی نیز به شکلی دیگر و تحت عنوانی دیگر حضور و وجودی بسیار قوی دارد. نصیحت و پند و اندرز یکی از زیباترین اشکال امر به معروف و نهی از منکر است.

تمامی جوامع غربی و حتی شرقی با همین اصل به مرمت رفتار و کردار و گفتار ناسنجیده و ناپخته می‌پردازند. اگر امروزه می‌گوییم غربیها در نگاهداشت خیابانها و پارکها و معابر بسیار حساس و مقید به اصول خاصی هستند، همه جای کشورشان زیبا و تمیز و پاک است. کسی در خیابان شهر آب دهان حتی نمی‌اندازد. فرهنگ بهداشت و نگهداشت عمومی بسیار بالاست، کمتر دروغ می‌گویند و یا حتی نمی‌گویند. در انجام کار وجدان کاری و انضباط اجتماعی دارند و کم‌فروشی نمی‌کنند و صدها اصول ارزشی / اجتماعی را در خود احیا و حفظ کرده‌اند. همه اینها ثمره پربار امر و نهی‌های زبانی، نوشتاری، تصویری قانونی، دیداری و شنیداری است. البته این امر و نهی‌ها ظرایف و حد و مرز قابل تعمق و تفکری دارد که به‌جایش باید اعمال شود.

وقتی به جامعه خود می‌نگریم می‌بینیم علی‌رغم به‌کارگیری بسیاری از اهرمها و فشارها هرگز نتوانسته‌ایم حتی بخشی از پیشرفت و موفقیت غربیها را در این اصل به دست آوریم. اشکال کار کجاست؟ آیا فرهنگ‌پذیری در جامعه ما ضعیف است یا امر به معروف و نهی از منکر به درستی در جامعه اعمال نمی‌شود و یا اینکه اهرمها و نهادها خوب عمل نمی‌کنند و یا این فرهنگ در جامعه نشر پیدا نکرده و همه مردم نپذیرفته‌اند که باید اصل مهم و حیاتی امر به معروف و نهی از منکر را از طرق مختلف زبانی، نوشتاری، تصویری، دیداری و شنیداری در جامعه پیاده کنند؟ جای بحث در این زمینه فراوان است که فعلاً به همین مقوله مختصر بسنده می‌کنم اما توجه همگان اعم از ارگانهای مسوول و مردم را به اصل قضیه معطوف می‌دارم.

«احمد حسینی»

بررسی مسائل فرهنگی **از : حسین جوادی**

یاوران جوان، جوان یاوران و گروههای جوان یاور

اصطلاح جوان یاور می‌تواند تعریفی عام و وسیع داشته باشد و همه کسانی را که به جوانان می‌اندیشند و وقت خود را برای آنها صرف می‌کنند، همه صاحبنظران، کارشناسان، برنامه‌ریزان، مؤلفان، سینماگران و... که برای اهداف تربیتی جوانان تلاش می‌کنند شامل شود.

در گروههای جوانان بعضی افراد، برجسته‌ترند و نقش هدایتگر دارند، اینان جوان یاورند. جوان یاور کسی است که براساس ایمان و باور قلبی برای پاسخ به نیازهای جوانان تلاش می‌کند. جوان یاوری شغل او نیست پس حرکتش، خودجوش و داوطلبانه است.

جوان یاور، فردی است که برای تربیت جوانان در محله و در هر جای دیگری که جوانان بخواهند حضور می‌یابد. جوان یاور به فردی اطلاق می‌شود که گروهی از جوانان را سازماندهی می‌کند، با آنان ارتباط دائمی دارد و تا رساندنشان به هدف با آنان همراه است.

جوان یاور، معلم نیست، همراه است. او جوانان را راهنمایی می‌کند ولی هیچگاه یک‌طرفه سخن نمی‌گوید. او معتقد است هدایت جوانان بیشتر به رفتار جوان یاور بستگی دارد و نه پند و اندرز او.

جوان یاوری از لحاظ روشها و ابزارها با شیوه رسمی آموزش تفاوت دارد. جوان یاور در زندگی جوانان شریک و همراه است. او در دسترس جوانان قرار دارد.

یک خاطره

یکی از جوانان که در گروه جوان یاوران شرکت دارد، نقل می‌کند:

«یکی از تابستانهای سالهای گذشته بود که بچه‌های محله را جمع کردم و از آنها خواستم اگر علاقه دارند برای محله‌مان یک کتابخانه ترتیب دهیم. آنها هفت نفر بودند و همگی موافقت کردند. بعضی طرحهای تازه‌ای داشتند که همه از آنها استقبال می‌کردند. یکی از طرحها این بود که هریک از بچه‌های گروه، درواقع یک کتابخانه سیار باشد و سعی کند عضو پیدا کند، به این ترتیب ما می‌توانستیم هفت کتابخانه سیار داشته باشیم. این طرح به این صورت کامل شد که هر کتابخانه سیار چهارده کتاب دراختیار داشته باشد و پس از آنکه کتابهایش توسط اعضای خودش مطالعه شد، کتابها را به واحد مرکزی آورده و چهارده کتاب جدید بگیرد. ضمناً واحد مرکزی ۹۶ کتاب خود را (۷×۱۴) طوری انتخاب کند که تکراری نباشد و به این ترتیب هر کتاب هفت بار در گردش خواهد بود.

قرار گذاشتیم برای محل تجمع واحد مرکزی انباری منزل یکی از بچه‌ها را مرتب کنیم و اطلاعیه‌ای در محله نصب کنیم و از همه ساکنان بخواهیم کتابهای خود را به ما امانت دهند. کتابهای بسیاری به دست ما رسید. ما مجبور بودیم از بین آنها کتابهای مفید برای جوانان را انتخاب کنیم. دست به کار شدیم و هر روز همراه با بچه‌ها در همان انباری، جلسات نقد و بررسی کتاب ترتیب دادیم. از یکی از ساکنان محله که در کتابخانه ملی کار می‌کرد از نیز دعوت کردیم تا در جلساتمان شرکت کند و ما را راهنمایی نماید. بالاخره توانستیم نود و هشت کتاب انتخاب کنیم و کار آغاز شد.

امروز پانزده کتابخانه سیار و حدود سیصد عضو داریم. انباریمان تبدیل به دو اتاق در مسجد محله شده است. هر سه ماه یک‌بار در محل مسجد جلسات موضوعی در زمینه‌های کتابشناسی، نقد و بررسی کتاب و... برای همه اعضا برگزار می‌کنیم و بیش از یکهزار جلد کتاب مفید دراختیار داریم.

در جریان جلساتمان با پانزده نفر اصلی (که همه جوان هستند) بحثهای مختلفی داریم و من سعی می‌کنم با استفاده از تجربیاتم به دوستان جوانم کمک کنم.

فکر می‌کنم همین جلسات و گاهی رفت و آمدهای دوستانه کمک مؤثری به رشد بچه‌ها کرده است. من در بین آنها حضور دارم و با آنها زندگی می‌کنم.»

در همین مقوله مختصر و نمونه واحد درمی‌یابیم که جوان یاوری یکی از ارکان مهم و حیاتی درک و فهم جوان است، اگر این امر در بین همه طبقات مختلف و عموم مردم فراگیر شود، جوان هرگز احساس خلاء، پوچی، تزلزل، افسردگی، تنهایی و... نخواهد کرد. این ابزارها به جوان کمک خواهد کرد و او را در مسیر پرفراز و نشیب و سخت زندگی یاریگر خواهد بود.

جوان یاوران اگر درست انتخاب شوند و درست هدایت کنند و درست به وظیفه خود عمل نمایند، می‌توانند بسیاری از پرسشهای بی‌پاسخ جوانان را مرتفع کنند و مشکلات فراوان روحی و فکری جوانان را حل نمایند.

مسلماً یکی از بهترین راهها برای درک جوان و برنامه‌ریزی برای آن پردازش همین گروههای جوان یاوری است، گروههایی که از جوانان است، برای جوانان است و با جوانان است.

قابل توجه داوطلبان تهرانی همکاری افتخاری

به اطلاع داوطلبان تهرانی همکاری افتخاری با سرویس فرهنگی و صفحه بازتاب مجله اطلاعات هفتگی می‌رسانیم:

جلسه گردهمایی و آشنایی با اندیشه و افکار همدیگر روز سه‌شنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۲ از ساعت ۱۶ (چهار بعدازظهر) در مؤسسه اطلاعات ـ مجله اطلاعات هفتگی برگزار می‌گردد.

عزیزان داوطلب شهرستانی منتظر تماس ما باشند.

طاها
صدای بسیج

تیر خلاص

احمد یزدانی

شب ساعت ۹ نیروهای گردان به خط شدند و به سمت ارتفاعاتی که دست عراقیها بود، حرکت کردند. ساعت ۱۱ شب رسیدیم زیر قله. عراقیها تمام درختها را طناب‌کشی کرده بودند و سر طناب هم دست خودشان بود.

دو نفر از برادران طناب را بالا گرفتند تا بچه‌های گردان از زیر طناب عبور کنند. حدوداً نیمی از نیروها رفته بودند آن‌طرف طنابها که عراقیها ما را بستند به رگبار. ده دقیقه، یک ربعی زیر رگبار عراقیها بودیم و سپس عقب‌نشینی کردیم. یک ساعت بعد، پیک گردان آمد و گفت: «نیروها بیایند جلو.»

همه بچه‌ها با فریاد «الله اکبر» به مواضع نیروهای عراقی حمله کردند، وقتی رسیدیم روی قله دیدیم کسی آنجا نیست. قله دوم و سوم را هم به همین ترتیب به تصرف خودمان درآوردیم. تا اینکه رسیدیم زیر قله کله‌قندی. ساعت دو بامداد بود. سه ـ چهار ساعت بود که در کوه و کمر بالا و پایین می‌رفتیم. به ۱۵۰ متری سنگرهای دشمن که رسیدیم، عراقیها با پدافند چهارلول، ما را زیر آتش گرفتند. بیشتر بچه‌هایی که سر ستون بودند، شهید شدند. من هم یک تیر به پایم خورد. وقتی سوزش پایم را احساس کردم، دیدم پوتین پایم نیست. با دیدن جراحت پایم، روی زمین ولو شدم. داد زدم: «امدادگر، امدادگر»، اما کسی جوابم را نداد. همه بچه‌های گردان عقب‌نشینی کرده بودند، من مانده بودم و هفت ـ هشت تا شهید.

با استفاده از کیسه کمک‌های اولیه پایم را پانسمان کردم تا شب بعد، شب بعد کیسه امداد یکی از شهدا را برداشتم و دوباره پایم را پانسمان کردم. آنقدر خون از پایم رفته بود که پایم خشک شده بود. سه شبانه‌روز در منطقه بودم، تشنگی امانم را بریده بود، اما چه می‌شد کرد؟ شب چهارم باران گرفت. اورکت خودم را کشیدم روی پایم و اورکت یکی از شهدا را هم کشیدم روی سرم و در کنار یک شهید خوابیدم. تا چند شب همین‌طور بود تا اینکه یک شب، ساعت ۱۲ دیدم چند نفر میان درختها راه می‌روند. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام، بیشتر که دقت کردم، دیدم نه، درست دیده‌ام. از شدت خوشحالی صدا زدم: «عبدالله، عبدالله.»

آن چند نفر آمدند به سمت من. چشمتان روز بد نبیند. آری آنها عراقی بودند. از چاله درآمده و در چاه افتاده بودم. دست و پایم را بستند و مرا انداختند روی یک پتو و چند کیلومتری بردند عقب. آنقدر مرا روی سنگها کوبیدند که فریادم به آسمان رسید. هرچه بیشتر داد و بیداد کردم، بیشتر و محکمتر مرا روی سنگها می‌کوبیدند. چندین شبانه‌روز از اسارتم می‌گذشت. نه پانسمان پایم را عوض کرده و نه غذایی به من داده بودند.

به‌خاطر خونریزی شدید، عطش زیادی داشتم. یک شب که برای آب خیلی صدا کردم و بی‌تابی کردم یک قمقمه آب به من دادند. آب قمقمه را یکدفعه تا آخرش سر کشیدم. ناگهان جگرم آتش گرفت و فهمیدم که آن نامردها همراه آب در قمقمه ادرار هم ریخته بودند.

روز سوم اسارت را در عالم بیهوشی بودم که احساس کردم منطقه شلوغ شده، در همین حین، یک سرباز عراقی وارد اتاق شد. چشمانم همه جا را تیره و تار می‌دید. دیدم که لوله اسلحه‌اش را به صورت من چسباند. اشهد خودم را گفتم و با شنیدن صدای تیر، دیگر چیزی نفهمیدم.

یکی ـ دو ساعت بعد که کمی حالم جا آمد، متوجه شدم که تیر خلاص آن سرباز عراقی، از کنار فک، دندانها و لبم رد شده است. به خودم که آمدم دیدم چند نفر دورم را گرفته‌اند و مرتب سؤال می‌کنند: «تو کی هستی؟»

من که درست، چهره‌هایشان را تشخیص نمی‌دادم و نمی‌توانستم هم درست حرف بزنم و از طرفی فکر می‌کردم آنها عراقی هستند، جواب دادم: «من کومله هستم.» با این حرف می‌توانستم از دست عراقیها جان سالم به‌در ببرم، چند بار دیگر پرسیدند: «تو کی هستی؟»

من هم جواب دادم: «من کومله هستم، تو درگیری با پاسدارها زخمی شدم.» در همین حین یکی از آنها جلو آمد و با تعجب گفت: «اِ، اینکه احمد یزدانیه!» تازه فهمیدم که آنها نیروهای خَودی هستند. یکی از امدادگرها آمد و پانسمان پایم را عوض کرد. پایم بوی تعفن شدیدی می‌داد و کرم افتاده بود. بعد از انجام کمکهای مقدماتی، مرا بردند اورژانس و از آنجا هم به بیمارستان نجمیه تهران انتقال دادند.

در بین راه، حوادث یک هفته گذشته را مرور کردم. چند شبانه‌روز با پای مجروح در کنار شهدا، اسارت در دست عراقیها، خوردن تیر خلاص و...

■

ایران، عراق یا افغانستان نیست

من جوانی هستم دانشجو که در رشته علوم سیاسی تحصیل می‌کنم. اوضاع اخیر عراق و روند قلدری آمریکا را در منطقه تاکنون دنبال کردم، مردم کشورهای منطقه را نیز از زیر ذره‌بین گذرانده‌ام و شناخت دارم، خواستم عنوان کنم آمریکا اهداف بزرگتری در منطقه دارد، اهدافی که اسرائیل نتوانست آن را عملی سازد و آن دراختیار گرفتن کلیه منابع و مخازن حیاتی منطقه و انتقال سرمایه‌های ملی کشورهای منطقه به آمریکا و اسرائیل است.

ما از جنگ متنفریم. هر ملت آزاده‌ای از جنگ متنفر است. جنگ چیز خوبی نیست، خرابی، آوارگی، بیچارگی، خانمانسوزی، قتل، غارت، آفت، مرگ و... از عوارض نابهنجار جنگ است. آری ما از جنگ نفرت داریم، ایرانیان همه از جنگ بدشان می‌آید زیرا هشت سال جنگ از سوی همین جهانخواران بر آنان تحمیل شد و عوارض آن هنوز باقی است. عزیزان شیمیایی این ملت هنوز پرپر شدنشان در گوشه‌های این مملکت جگرخراش است اما با همه این توصیفات به جهان اعلام کرده و می‌کنند و جهان هم می‌داند که ملت ایران تافته‌ای جدابافته است. ملتی است که با تمام ملتهای دنیا فرق دارد. ایران با همه جای دنیا فرق دارد. هرگز نمی‌توان با این ملت از دریچه زور و قدرت‌طلبی و اعمال فشار وارد شد. ملت ایران دست هر مهاجمی را خواهد برید. ایران تافته جدابافته‌ای است که آمریکا به‌خوبی می‌داند نمی‌شود به این راحتی با دم شیر بازی کند وگرنه قبل از عراق و افغانستان به ایران حمله می‌کرد، چون از ایران دستهای رد زیادی به سینه کثیفش خورده است، ایران هرگز به جهانخواران باج نخواهد داد اما هوشیاری، بیداری و تنبه و آگاهی شرط لازم حضور در صحنه‌های بین‌المللی است.

با اقتدار، سربلندی، سرافرازی و قدرتمندی این ایران، چیز دیگری است.

عباس ـ الف

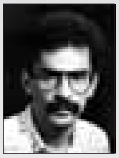

م.حسن بیگی

نیمچه خاطرات نویسندگی

کرایه ماشین، چه ربطی به قهوه‌چی دارد؟

چند خاطره از خسرو شاهانی

خسرو شاهانی، که در چنین روزهایی از سال گذشته به جوار رحمت حق شتافت، جزو نویسندگان و روزنامه‌نگارانی بود که در سال‌های آخر دهه ۴۰ به لطف محمد کلانتری (پیروز) به هم معرفی شدیم و تا چند روز پیش از آن‌که پیمانه عمرش پر شود، مرتب همدیگر را می‌دیدیم.

خسرو شاهانی که در دهم دیماه سال ۱۳۰۸ در نیشابور متولد شده بود، کار رسمی مطبوعاتی را از سال ۱۳۳۴، در مشهد و با روزنامه خراسان شروع کرد و از سال ۱۳۳۶، همزمان با کار در آن روزنامه، به دعوت صادق بهداد، مدیر روزنامه یومیه جهان، دو ستون نیز در آن روزنامه دایر کرد و جالب این‌که یک سال بعد، با حفظ مشاغل پیشین خود، خبرنگار روزنامه پست تهران شد و از سال ۱۳۳۸ به گروه نویسندگان رادیو پیوست و مدت‌ها نویسنده برنامه پر شنونده گفتنی‌ها بود (که هر روز بعد از ظهر با صدای کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه از رادیو پخش می‌شد) و از سال ۱۳۵۱ نیز نوشتن برنامه‌یی با عنوان سیر و سفر را برای رادیو شروع کرد و یکی دو سال بعد از شروع کار در رادیو، (ظاهرا از سال ۱۳۴۱) و به دنبال توقیف و تعطیل روزنامه جهان، فعالیت‌های مطبوعاتی خود را در روزنامه کیهان متمرکز ساخت و تا دیماه ۱۳۵۸ که از کیهان بازخرید شد، نویسنده و خبرنگار آن روزنامه بود. به اضافه این‌که پس از تعطیل روزنامه جهان، تا زمانی که مجله خواندنیها انتشار می‌یافت، صبح‌ها در آن مجله به کار اشتغال داشت و به موازات مسئولیت‌های متعددش، داستان‌هایی به طنز نیز برای مجلات امیدایران، ترقی، سپید و سیاه، روشنفکر، آسیای جوان و مطالبی با اسامی مستعار شامیوه خراسان، نمدمال، شادونه، خ. ش. آقا معلم، بچه خراسون و...برای نشریه توفیق می‌نوشت.

در سال‌های اول آشنایی، فاصله محل کارمان با همدیگر، دو قدم بود. من در مجله امیدایران (که دفترش در خیابان سوم اسفند آن‌روز و سرهنگ سخایی امروز بود)، قلم می‌زدم و کیهان و خواندنیها، کمی پایین‌تر، در ابتدای خیابان فردوسی، قرار داشت و شاهانی، علاوه بر این‌که در امیدایران هم می‌نوشت و هفته‌یی یکی دو بار به این جهت، به دفتر امیدایران می‌آمد، به واسطه دوستی‌هایش با مهدی فشنگچی (مدیر داخلی مادام‌العمر مجله امیدایران)، کلانتری و همچنین عرفان کرمانی و کارو که آنوقت‌ها به امیدایران رفت و آمد داشتند، هر وقت دیگری هم که فرصت داشت (به‌خصوص ظهرها) به امیدایران می‌آمد و این، برای من که آن سال‌ها تازه قدم در حیطه طنزنویسی گذاشته بودم، غنیمت بود. خصوصا که چندتایی از فانتزی‌های اولیه‌ام را ویرایش کرد و به مراتب زیباتر از آن چیزی شد که خودم نوشته بودم.

رابطه کرایه ماشین و قهوه‌چی

ساعت کار شاهانی در خواندنیها، معمولا ظهرها پایان می‌گرفت و چون از همان هنگام ساعت کارش در کیهان شروع می‌شد، می‌توانست برای صرف ناهار به موسسه کیهان، که سلف‌سرویس مفصلی داشت، برود. با این‌حال، ترجیح می‌داد ناهار را بیرون از موسسه کیهان و با گروهی از همکاران مطبوعاتی صرف کند و ناهار، معمولا آبگوشت بود که در قهوه‌خانه‌یی در خیابان فردوسی صرف می‌شد و هر بار یکی از همکاران پول ناهار را می‌پرداخت. در یکی از دفعات که نوبت شاهانی بود تا پول ناهار را حساب کند و اتفاقا روز پنجشنبه هم بود و ناچار نبودیم بعد از ظهر به محل کارمان برگردیم، شاهانی بهانه گرفت:

ـ قیمت دیزی‌های قهوه‌خانه‌یی که همیشه به آن‌جا می‌رویم گران است.

ـ ولی قیمت دیزی در همه‌جا بیست ریال است.

شاهانی با لحنی جدی گفت:

ـ از این خبرها نیست. من در میدان تجریش، قهوه‌خانه‌یی می‌شناسم که هم حیاط و باغچه مصفایی دارد، هم دیزی را دانه‌یی ۱۸ ریال حساب می‌کند و بهتر است سوار اتوبوس شویم و برای صرف ناهار به آن‌جا برویم.

همکاران خنده‌شان گرفت و یکی از آن‌ها گفت:

ـ نفری هشت ریال هم کرایه رفت و برگشتمان به تجریش می‌شود و به این ترتیب، هر دیزی، برایمان ۲۶ ریال آب می‌خورد.

شاهانی، به حالتی جدی، با لهجه شیرین مشهدی گفت:

ـ کرایه را شرکت واحد می‌گیرد، چه ربطی به قهوه‌چی دارد؟

وقتی به مقصد رسیدیم، فهمیدیم شاهانی قصدش این بوده تا در قهوه‌خانه‌یی که حال و هوایی متفاوت با بقیه قهوه‌خانه‌ها داشته باشد، به دوستانش ناهار بدهد و ضمنا آن‌ها را بعد از ناهار برای هواخوری به دربند ببرد.

بیچاره خودی‌ها

در سال ۱۳۷۰، هنگامی‌که سردبیری مجله خانواده را به عهده داشتم، در روزهایی که مشغول برنامه‌ریزی برای انتشار شماره نوروز ۱۳۷۱ بودم، با خسرو شاهانی تماس گرفتم و از وی خواستم برای آن شماره چیزی بنویسد، که عذر و بهانه آورد و خواست از انجام این خواسته‌ام شانه خالی کند، و چون علاقمند بودم حتما در آن شماره مطلبی هم از شاهانی داشته باشم، اجازه خواستم تا یکی از داستان‌های گذشته‌اش را انتخاب و چاپ کنم، که وقتی این حرف را زدم، مثل کسی که ناگهان جرقه‌یی در ذهنش درخشیده باشد، گفت:

ـ این کار را نکن، قول می‌دهم برایت یک مطلب جدید بنویسم و...

به وعده‌اش هم وفا کرد، منتهی نوشته‌اش زمانی به دستم رسید که شماره نوروز ۷۱ مجله خانواده منتشر شده و چون همکارم محمدرضا مهدی‌زاده (مسئول فعلی صفحه تماشاگه راز مجله خودمان و سردبیر مجله روزهای زندگی) سردبیری مجله را به عهده گرفته بود، من دیگر نقشی در مجله خانواده نداشتم و در نتیجه، نوشته شاهانی تا مدت‌ها بعد که سردبیر مجله خانه و خانواده شدم، روی دستم ماند.

شاهانی نوشته بود:

«یکی از یاران قدیم مطبوعاتی که اخیرا سردبیری نشریه‌یی را به عهده گرفته، روی سابقه دوستی، مطلبی از بنده خواست و وقتی گفتم مرا معاف بدار، گفت:

ـ پس حالا که این‌طور است، من از کتاب‌هایت داستانی به سلیقه خود انتخاب می‌کنم و در نشریه‌ام به چاپ می‌رسانم.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ صاحب اختیاری، ولی اول اجازه بده من این داستان یا خاطره را برایت نقل کنم، بعد هر کاری دلت خواست، بکن».

شاهانی، بعد از این مقدمه، افزوده بود:

... سال‌هاست که به مجلس عروسی نرفته‌ام. یا دعوتم کرده‌اند و من نتوانسته‌ام بروم، یا با خانواده عروس و داماد هیچ‌گونه آشنایی نداشته‌ام تا دعوتم کنند، اما می‌دانم که برخلاف مجلس‌های عروسی گذشته، این روزها سالنی را در نقطه‌یی از شهر اجاره می‌کنند و صاحب سالن، از خانواده عروس و داماد و مدعوین تعهد می‌گیرد که در مجلس بلند صحبت نکنند، رِنگ و آواز پخش نکنند، مطرب و ارکستر و مزقونچی نداشته باشند، کف نزنند و... پس از صرف چای و شربت و شیرینی و احیانا شام، جلسه را به آرامی ترک کنند و...

اما در گذشته، این‌طور نبود. به‌خصوص در شهرستان‌ها وقتی قرار بود یک مجلس عروسی سر بگیرد، اطرافیان و دوستان نزدیک که به آن‌ها «خودمانی» یا «خودی» می‌گفتند، به فعالیت می‌افتادند و با آوردن دیس، بشقاب، کارد و چنگال و ظرف میوه و شیرینی از خانه‌هایشان، و با عاریت گرفتن قالی، قالیچه، میز، صندلی و چراغ‌های توری و زنبوری از این و آن، مجلس جشن را هر چه زیباتر و باشکوه‌تر برگزار می‌کردند و چه بسا که دسته‌یی مطرب هم دعوت می‌کردند تا شور و نشاط بیشتری به مجلس عروسی بخشیده باشند. بالاخره، هر چه بود، مجلس عروسی بود، ختم و یادبود که نبود!

خلاصه، همه زحمت‌ها به عهده همان «خودمانی‌ها» یا «خودی‌ها» بود و پس از صرف شام که مدعوین می‌رفتند، اهل منزل، مقداری برنج و خورش اضافه آمده از ته بشقاب‌های مهمانان محترم را جمع می‌کردند و با مقداری ته‌دیگ سوخته، در یکی دو تا دیس می‌ریختند و جلوی خودی‌ها می‌گذاشتند و با عذرخواهی، آن‌ها را به صرف شام دعوت می‌کردند و می‌گفتند:

ـ شما که غریبه نیستید! ان‌شاءالله می‌بخشید. یک شب که هزار شب نیست. البته می‌دانیم این شام قابل شما را ندارد، ولی چه می‌شود کرد؟ ما شرمنده و خجلت زده‌ایم... ان‌شاءالله در عروسی نوه‌تان جبران می‌کنیم و...

روز بعد، که موقع حسابرسی و پس دادن لوازم و اشیاء عاریتی می‌رسید، یکی یکی خودی‌ها را کنار می‌کشیدند که:

ـ می‌بخشید فلانی! می‌دانیم کار شما نیست. ولی چهارتا از قاشق و چنگال‌های نقره عزت‌خانم گم شده، شما ندیدید کی برداشته؟

ـ ما می‌دانیم شما این‌کاره نیستید. استغفرالله اگر منظورمان شما باشید، اما یکی از دو تا قالیچه کوچک ابریشمی گم شده. شما فکر می‌کنید کار کی باشد؟

... و جان کلام این‌که هرچه از قبیل دیس قیمتی، کارد دسته طلا!! و گردن‌بند خواهر داماد و النگوی جاری عروس گم می‌شد، گریبان «خودی‌ها»ی مادرمرده را می‌چسبیدند.

حالا، این‌جا را داشته باش، تا بقیه‌اش را تعریف کنم.

چندی پیش، دوستی می‌گفت مطلبت را در شماره سوم مجله صنعت مرغداری دیدم. ماشاءالله آن‌جا هم خوب دستت را بند کرده‌ای. نباید بد باشد. به‌خصوص که ارگان مرغداران ایران هم هست و نانت در روغن است.

تعجب کردم، و چون نام نشریه برایم تازگی داشت، در صدد تحقیق برآمدم. از خودم خاطرجمع بودم که مطلبی به مجله صنعت مرغداری نداده‌ام.

به دوستم چیزی نگفتم، ولی آن شماره مجله را خریدم که هم تیراژش را دو برابر کرده باشم و هم ببینم قضیه چاپ مطلبی از من در آن مجله چیست.

به شناسنامه نشریه که در کمال ذوق و سلیقه تنظیم شده بود، مراجعه کردم، دیدم زیر نظر یکی از دوستان محترم (که از مطبوعاتی‌های معتبر و قدیمی است) منتشر می‌شود و آن آقا داستان «بلقیس‌خانم» مرا با تیتر «چگونه مرغدار شدم» و البته با اصلاحات و دخل و تصرفاتی (که مثلا حق یک سردبیر است) چاپ کرده است.

تلفنی با ایشان تماس گرفتم و تا خواستم گله کنم، پیشدستی کرد و با همان زبان چرب و نرمش گفت:

ـ بالاخره شاهانی‌جان! در عالم دوستی و همکاری ما به خودمان حق می‌دهیم از نوشته‌های دوستان استفاده کنیم. پس دوستی و رفاقت به چه دردی می‌خورد و برای چه روزی خوب است؟

ـ البته، برای چنین روزهایی. ولی چرا اسم داستان را عوض کردی و در اصل قصه دست بردی و به میل خودت اصلاحش کردی؟

ـ بالاخره سردبیر یک نشریه حق دارد که دخل و تصرفاتی در نوشته‌های نویسندگانش! بکند و دستی در نوشته‌شان ببرد!

خنده‌ام گرفت. پرسید:

ـ چرا می‌خندی؟

ـ به یاد ماجرایی افتادم. حدود بیست و چهار پنج سال پیش، دوست مشترکمان «حسین شاه‌زیدی» که از سادات جلیل‌القدر اراک و از نویسندگان و شعرای زمان بود، سردبیری مجله روشندل را داشت. صاحب امتیاز مجله هم مرحوم «خزائلی» بود که موسسه و آموزشگاه‌های فرهنگی شبانه‌روزی‌اش در آن زمان شهرت زیادی داشت.

مرحوم خزائلی، در کودکی بر اثر ابتلا به بیماری آبله، از نعمت بینایی محروم شده بود، اما چند مدرک تحصیلی با ارزش داشت. از جمله دکترای حقوق.

به هر حال، مرحوم شاه‌زیدی، در هر شماره روشندل، داستانی از کتاب‌های مرا انتخاب می‌کرد و گاهی هم مثل شما(یعنی سردبیر مجله صنعت مرغداری) به سلیقه خودش دستی در آن‌ها می‌برد. روزی از او گله کردم که همین حرف امروز تو را زد و من گفتم:

ـ حالا که داستانم را چاپ می‌کنی، لااقل بنویس نقل از فلان کتاب، که هم تبلیغی برای کتاب‌هایم شده باشد و هم دیگران بدانند که لاکتاب نیستم!

می‌دانی چه جوابی داد؟ گفت:

ـ می‌خواهم به خوانندگان مجله بگویم که شاهانی با نشریه ما کار می‌کند و این داستان را مخصوص «روشندل» نوشته است!

ـ پس، دیگر دست در مطلب نبر و آن‌را به ذوق و سلیقه خودت دستکاری نکن.

اما باز هم قسمتی دیگر از گفته‌های امروز تو را اظهار داشت و گفت:

ـ سردبیر حق دارد دخل و تصرفاتی در نوشته‌های نویسندگانش بکند. (مثل این‌که همه سردبیرها در یک کلاس درس خوانده‌اند).

گفتم:

ـ پس حالا که این‌طور است، لااقل حق‌التحریرش را بده تا آب و برقم را قطع نکنند (آن وقت‌ها هنوز تلفن نداشتم).

مرحوم شاه‌زیدی قیافه حق به جانبی گرفت و با شیطنت خاص خودش گفت:

ـ شاهانی جان! تو چطور دلت می‌آید از کوری عاجز (منظورش مرحوم خزائلی بود، با آن‌همه اعتبار و دم و دستگاه) پول بگیری؟ خدا را خوش می‌آید؟

بغض گلویم را گرفت، دلم سوخت و گفتم:

ـ شاه‌زیدی جان! هر کاری می‌خواهی بکن. اما سر جدت، دیگر پول دستی از من برای خزائلی نخواه که به جد اطهرت قسم، ندارم.

حالا دوست عزیز، حکایت کار بنده است با شما! فقط به یک شرط حاضر به همکاری هستم و آن این‌که چون «خودی» هستم، بعد از انتشار مجله، ان‌شاءالله مرا کنار نکشی و حرف‌های خانواده داماد و عروس را به من نزنی و نگویی شاهانی عزیز!

می‌دانم کار تو نیست. ولی آن تلفن خودکار دسته نقره‌یی را که روی میز مدیر مجله بود، تو ندیدی کی برداشته؟ یا، می‌دانم کار تو نیست و تو این‌کاره نیستی، اما خودنویس پارکر نوک پلاتین و قاب طلایی مرا ندیدی کی از روی میزم برداشته و برده... که حوصله ندارم!!

ماجرای منارجنبان و ساعت گل

درست یادم نیست سال ۶۰ بود یا ۶۱ که سردبیر یکی از مجلات، که سابقه رفاقتی هم با یکدیگر داشتیم، برای شماره ویژه مجله‌اش، که ظاهرا شماره سالگرد انتشار مجله بود، از من یک فانتزی خواست و وقتی به وی گفتم به علت تراکم مشغله‌ام قادر نیستم در تاریخی که وی انتظار دارد، فانتزی مورد نظرش را بنویسم و تحویل بدهم، خواست تا اجازه چاپ مجدد یکی از نوشته‌های چاپ شده‌ام را به او بدهم.

آن‌وقت‌ها، یک فانتزی با عنوان «منارجنبون» نوشته بودم، که مدت کوتاهی از چاپش در اطلاعات هفتگی می‌گذشت و چون نوشته چاپ شده دیگری جز آن فانتزی در دسترس نداشتم، نسخه‌یی از اطلاعات هفتگی را که نوشته‌ام در آن چاپ شده بود، به سردبیر موصوف دادم و خواستم تا در صورت تمایل آن‌را چاپ کند.

سردبیر مورد اشاره، نمی‌دانم به چه دلیلی، منارجنبان را که اثری تاریخی در شهر اصفهان است، عبارتی موهن تشخیص داده و با مختصر تغییری در داستان، به جای منارجنبان اصفهان، ساعت گل شیراز را گذاشته و عنوان فانتزی را نیز به ساعت گل تغییر داده بود.

بعد از انتشار شماره ویژه آن مجله، یکی از دوستان مشترک من و شاهانی، که بعدا فهمیدم نه نوشته مرا خوانده و نه نوشته شاهانی را، بنا به شباهت عنوان تحریف شده داستان من، با یکی از داستان‌های شاهانی تحت عنوان ساعت گل، که از داستان‌های زیبای وی هم هست، به او تلفن کرده و گفته بود: چه نشسته‌ای که حسن‌بیگی داستانت را دزدیده و به اسم خودش در فلان مجله چاپ کرده است!! و نمی‌دانم قضیه را چگونه به شاهانی گفته بود که او بدون این‌که بخواهد نوشته مرا ببیند، رنجشی برایش پیش آمد و مدت‌ها، بدون این‌که خودم خبر داشته باشم، از من آزرده خاطر بود، تا این‌که بالاخره دوست شاعرم بهمن توسی و حسینعلی سبزواری (سردبیر فعلی مجله کنکاش) پادرمیانی کردند،اصل نوشته من و شکل تحریف شده آن‌را نزد شاهانی بردند، موضوع را توضیح دادند و وسیله‌یی فراهم ساختند تا کدورت وی رفع شود.

... و بالاخره، آخر خط

خسرو شاهانی که خدمات مطبوعاتی‌اش، در نمایشگاه کتاب سال پیش، آن‌هم درست چند روزی قبل از مرگش، مورد تجلیل وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی قرار گرفت، سی سال آخر عمر را با حوادث و بیماری‌های مختلف درگیر بود. اول بار در سال‌های آغازین دهه ۵۰ خونریزی شدید معده کارش را به بیمارستان کشاند و پس از چند روز اغماء و چند هفته بستری بودن، از خطر جست، چند سال بعد، در کوی نویسندگان، که خانه‌اش در آنجا بود، هدف توپ فوتبالیست‌های نوجوان کوی قرار گرفت، نقش بر زمین شد و مدتی گرفتار عوارض شکستگی ران و لگن بود و سرانجام به بهای کوتاه شدن یکی از پاهایش و استفاده از عصا، توانست بار دیگر روی پا بایستد. چند سال پیش بیماری گوارشی وی با بریدن و برداشتن قسمتی از روده‌های آسیب دیده‌اش به خیر گذشت و دو سال پیش، با بیماری چشم راهی بیمارستان شد و بالاخره، از سال ۱۳۸۰ بیماری سرطان به جانش افتاد، درد و سوزش تحمل‌ناپذیر دستگاه گوارشش دوباره آغاز شد و صدمه وارده به ستون فقراتش که ناشی از زمین خوردن ۲۰ سال پیش بود، مزید بر دردهایی شد که از آن‌ها رنج می‌برد و با این‌حال، تا آخرین روزهای عمرش، نوشتن را با جدیت دنبال کرد و طی سال‌های اخیر، علاوه بر آن‌که مطالبی طنزآمیز برای این‌جا و آن‌جا می‌نوشت، در مجله جدول کنکاش هم از خاطرات سال‌های زندگی خود با خوانندگان سخن می‌گفت.

در یکی از دفعات، که روزنامه‌نگار پرسابقه ناصر ملک‌محمدی، برای ملاقات بر و بچه‌های تحریریه به مجله کنکاش آمده بود و شاهانی را با حالی زار و پریشان دید، به وی گفت:

ـ تو باید مدتی استراحت کنی تا معالجات موثر بیفتد و نجات پیدا کنی.

شاهانی سری تکان داد و گفت:

ـ من چگونه می‌توانم دست از کار بکشم و استراحت کنم؟ درست است که از گرسنگی نخواهم مرد و حقوق بازنشستگی وزارت دارایی کفاف خورد و خوراک خودم و زنم را می‌دهد، ولی مطمئن باش اگر چند ماه کار نکنم، خانه‌ام آب، برق، گاز و تلفن نخواهد داشت!

در آستانه پنجاهمین سالگرد فتح قله اورست، بحث و جدلهای ضدونقیض دوباره آغاز شده است:

اورست، افسانه تمام ناشدنی

بهروز بهرامی

نخستین صعود

سر ادموند هیلاری کسی که به همراه شرپای نپالی، تن‌سینگ، به عنوان نخستین کسانی که اولین بار قله ۸۸۸۴ متری اورست را دقیقاً در پنجاه سال پیش فتح کردند، در مورد آن لحظه تاریخی چنین نوشته است: «... لحظه‌ای بعد من خود را روی یک قطعه زمین صاف یافتم، برف روی آن قسمت یخ زده و زیر پای من کاملاً لغزنده بود. من به زحمت تعادل خود را حفظ کردم و به اطراف چشم انداختم. به‌جز فضای خالی، چیز دیگری در پیرامونم نیافتم. تن‌سینگ نیز در همین اثنا به من ملحق شد و هر دو با کنجکاوی به مشاهده و معاینه اطراف پرداختیم. لحظه‌ای بعد درمیان شعف و شادی فراوان دریافتیم که بر بام دنیا گام نهاده‌ایم و دیگر حتی یک قطعه سنگ هم بالاتر از ما قرار ندارد!» این لحظه ساعت ۱۱ و سی دقیقه بامداد روز بیست و نهم ماه مه سال ۱۹۵۳ میلادی بود. ادموند هیلاری اهل کشور نیوزلند که بعدها به خاطر همین صعود لقب «**سر**» را از ملکه انگلستان دریافت کرد (نیوزلند عضو کشورهای مشترک‌المنافع و بخشی از امپراتوری بریتانیا محسوب می‌شود) در کتابی که بعدها درباره این صعود به رشته تحریر درآورد، لحظه صعود به قله را به شکلی که در بالا ذکر شد، تشریح کرده و اضافه نمود که آنها پس از صعود به قله اورست چند عکس یادگاری گرفتند و تن‌سینگ به سبک مردمان محلی خدای خود را شکر گذاشت. اما اکنون در آستانه پنجاهمین سالگرد فتح قله اورست، باز هم بحث و جدل و گزارشها و صحبت‌های ضد و نقیض پیرامون لحظه فتح قله اورست و حواشی آن آغاز شده است. مباحثه‌ها و اختلاف عقیده‌هایی که پای سه قاره یعنی اروپا، آسیا و اقیانوسیه را به میان کشیده است.

آیا این اولین صعود بود؟

نخستین اختلاف عقیده در این مورد است که آیا اصولاً صعود هیلاری و تن‌سینگ به اورست، واقعاً نخستین فتح بام جهان باید تلقی شود یا نه؟ بسیاری از محافل کوهنوردی در جهان معتقدند که سی سال پیش از این، دو کوهنورد به نامهای جرج مالوری و اندرو ایروین در نزدیکی‌های قله اورست جانشان را از دست داده بودند، درواقع حادثه‌ای که گریبان آنها را گرفته بود در زمان بازگشت از قله بود. از این دو کوهنورد هیچ خبری نشد و حتی اجساد آنها کاملاً مفقود شد؛ چرا که طی صعودهای متعددی که در طول ۷۵ سال پس از آن حادثه انجام گرفت کوچکترین اثری از آنها به دست نیامد. فقط اعضای گروهی که با این دو کوهنورد آخرین پایگاه را در نزدیکی‌های قله اورست برپا کرده بودند، شهادت دادند که آخرین بار آنها را با دوربین‌های خود در فاصله بسیار نزدیک قله درحال حرکت دیدند، اما نتوانستند که با قاطعیت مشخص کنند که این حرکت به سوی قله بود و یا در بازگشت از قله. اما از آنجا که در روی قله هیچ یادگاری از این دو کوهنورد باقی نمانده بود، نظر اکثر کارشناسان این شد که نمی‌توان آنها را به عنوان نخستین فاتحان قله اورست شناسایی کرد.

هیلاری یا تن‌سینگ

اما اختلاف عقیده بعدی که هنوز پس از پنجاه سال به همان قوت اولیه چند روز پس از صعود باقی مانده، این است که چه کسی از میان این دو نفر نخستین بار گام بر قله اورست نهاد؟ در روزهای اولیه به نظر می‌رسید که این مقوله اهمیت چندانی ندارد و صعود مذکور یک همکاری و همگامی دونفره به حساب می‌آمد و بسیاری هم معتقدند که این موضوع باید برای همیشه باقی می‌ماند، اما زمانی که فتح قله از یک اقدام ورزشی خارج شد و تبدیل به یک درگیری سیاسی، استعماری و استثماری شد، درواقع به سیرکی تبدیل گردید که هر مقام و مرجعی کوشید به خاطر منافع شخصی و یا گروهی خود در آن دخالت کند.

ابتدا این ادموند هیلاری نیوزلندی بود که زیر فشار شدید مطبوعات انگلستان از یک طرف و مقامات کاخ سلطنتی در انگلستان از طرف دیگر، اعلام کرد که او خود اولین کسی بود که گام بر قله گذاشت و چند دقیقه بعد شرپا تن‌سینگ به او پیوست. حال دلیل این اصرار و فشار هم کاملاً مشخص بود. از یک‌طرف در همان ایام مراسم تاجگذاری الیزابت دوم به عنوان ملکه انگلستان انجام می‌گرفت و مقامات چاپلوس دربار انگلستان تمایل شدیدی داشتند تا صعود هیلاری را به عنوان بزرگداشت این تاجگذاری و مراسم آن به جهانیان بشناسانند. از سوی دیگر مقامات سیاسی انگلستان معتقد بودند که هند و نپال سالها مستعمره بریتانیا بودند و اینکه یک تبعه از مملکتی مستعمره، در صعود به قله پیشتاز بوده و تبعه بریتانیا در پشت سر او به قله رسیده باشد، برای وجهه انگلستان بسیار خجالت‌آور به نظر می‌رسید. این درحالی بود که ادموند هیلاری خود به عنوان یک نیوزلندی چندان دل خوشی از استعمارگرایی انگلستان نداشت و بارها در محافل خصوصی گفته بود که من و تن‌سینگ متفقاً گام به قله نهاده بودیم، اما پس از آنکه از نظر مالی تطمیع شد و تحت فشار شدید مقامات دولتی انگلستان و نیوزلند قرار گرفت، رسماً اعلام کرد که او اولین نفر بوده‌است.

خشم آسیایی‌ها

چنین سخن غیرمنتظره‌ای از جانب ادموند هیلاری خشم شدیدی را در محافل هند و نپال ایجاد کرد، تا آنجا که زخمهای استعمار که تنها تازه پس از استقلال هندوستان در پنج سال پیش از آن شروع به بهبود کرده بود، دوباره باز شد و به تلافی آنچه ادموند هیلاری گفته بود و تمام افتخارهای به دست آمده را متعلق به خود عنوان کرده بود، دولتهای هند و نپال و روزنامه‌های این دو کشور شروع به تبلیغ این حقیقت کردند که این شرپا تن‌سینگ بود که پیش از هیلاری قدم بر قله ۸۸۸۴ متری گذاشت. اوضاع وقتی وخامت بیشتری به‌خود گرفت که آسیایی‌ها باخبر شدند که ملکه الیزابت در شرف اعطای لقب «سر» تنها به ادموند هیلاری برای صعود به قله اورست است و در کمال بی‌توجهی تن‌سینگ را که در این صعود شرکت داشت، مشمول این افتخار نخواهد کرد، این امر به‌راستی در کشورهای آسیایی در منطقه واکنشی منفی و غوغاگونه ایجاد کرد. علاوه بر مسائل و جریانات پیرامون روابط استعماری و استثماری که در حاشیه این واقعه ورزشی خودنمایی می‌کرد و مردم منطقه را به خشم شدیدی کشانده بود، یک ذهنیت فرهنگی و سنتی نیز درمیان مردم منطقه وجود داشت. آنها هیمالیا و قلل مرتفع آن را چون نمادی از قدرت خداوند

واقعاً چه کسی برای نخستین بار بر بام جهان قدم گذاشت؟ چه کسی بیشتر غرق در افتخارات، مدالها و جوایز شد و چه کسی به حق خود نرسید؟ آیا فتح قله اورست واقعاً در آن تاریخ صورت گرفت؟ اینها بخشی از پرسشهایی است که در آستانه پنجاهمین سالگرد فتح قله اورست دوباره بر سر زبانها افتاده‌اند

خود می‌دانستند و تقریباً نگرشی ایزدگونه نسبت به این قله‌های پرعظمت بخصوص قله اورست داشتند. مردم محل حتی برای قله اورست نام «**ساگارماتا**» را در طی دو هزار سال به‌کار برده بودند که به معنای «**خداوند زیبایی آسمان**» می‌باشد. درنتیجه برای آنان اینکه یکی از مردم محل اولین کسی بوده که قدم به چنین مکان مقدسی گذاشته است، اهمیت فراوانی داشت. تمامی این حواشی و ذهنیت‌ها و تفکرات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی سرانجام سبب شد که دولتهای هند و نپال و نیز روزنامه‌ها و مطبوعات در این کشورها فشار روی تن‌سینگ را آغاز کنند که راءساً و رسماً اعلام کند که او اولین فاتح قله اورست بوده و ادموند هیلاری چند دقیقه بعد درحالی که تن‌سینگ او را بالا کشیده بود، توانسته تا روی قله پا بگذارد. بدین ترتیب برای ماههای بعد مطبوعات جهان صحنه درج انواع مطالب ضد و نقیض و بعضاً متهم‌کننده از جانب ادموند هیلاری از یک طرف و تن‌سینگ از طرف دیگر علیه یکدیگر شد. حتی یک اختلاف کوچکتر هم بین هند و نپال درگرفت، چرا که هندیها تن‌سینگ را به دلیل اینکه سالهای بسیاری از زندگی خود را در هند گذرانیده بود، او را هندی می‌دانستند و نپالی‌ها برعکس معتقد بودند که تن‌سینگ در کاتماندو، پایتخت نپال متولد شده و از پدر و مادر نپالی است و در نتیجه یک نپالی خالص شناخته می‌شود.

البته در این مقوله هم باور بسیاری از محافل مختلف در جهان این بود که تن‌سینگ نپالی است. مدتی نگذشت که چینی‌ها هم که تبت را به اشغال خود درآورده بودند و راه سوم به سوی قله اورست در کشور تبت قرار داشت، ادعای مالکیت قله اورست را کرده و اصولاً هرگونه صعودی روی آن را باطل و غیرقانونی تلقی می‌کردند. چینی‌ها حتی از به‌کار بردن نام «اورست» خودداری کردند و از واژه‌ای چینی برای معرفی این قله استفاده می‌کردند.

ادامه جنگ تبلیغاتی

جنگ تبلیغاتی که مطبوعات هم بیشتر بدان دامن می‌زدند، همچنان ادامه یافت و کار به جایی رسید که روی در ورودی و مدخل تمام رستورانها و یا مکانهای عمومی در هند و نپال، تصاویر بزرگ و پوسترهایی نصب شده بود که در آنها تن‌سینگ، را درحالی که روی قله اورست دستانش را به علامت پیروزی بلند کرده بود، نشان می‌داد و در پایین‌تر از قله چهره هیلاری دیده می‌شد که از شدت خستگی، دست خود را روی قلبش گذاشته بود و با دهان باز و سر به آسمان در وضعیت اسفناکی قرار داشت. البته در این میان به جهت دسترسی اروپاییان به مفاهیم ارتباط با مردم جهان به شکل گسترده‌تر و مدرن‌تر و نحوه تبلیغات و چاپ عکسها و درج مقالات متعدد و همچنین انتشار کتابهای مختلف که توسط کارشناسان ورزشی کوهنوردی به رشته تحریر درآمده بود، طبیعی بود که واقعیت ادعا شده توسط انگلیسی‌ها دستی بالاتر یافته بود و این ادموند هیلاری بود که صعودکننده اصلی شناخته شد و شرپا تن‌سینگ را تنها یک باربر و کمک برای هیلاری به جهانیان شناسانده بودند!

واقعیت درباره هر دو

در نتیجه تمام این فعل و انفعالت، این تن‌سینگ بود که خود را تنها و شکست خورده یافت. او یک آسیایی ساده‌دل بود. میهمان‌نوازی در خون او جریان داشت ضمن آنکه کوهنورد بالفطره‌ای بود. تمام این بی‌مهری‌ها روی او اثر منفی شدیدی گذاشت. او به درون خود فرو رفت و برای فراموش کردن ماجرا به الکل پناه برد. او اهل جنگ و جار و جنجال تبلیغاتی نبود. تن‌سینگ سیاسی‌کاری را نمی‌دانست و فقط از اینکه موفق شده بود به عنوان یکی از دو انسانی که پس از دو هزار سال تلاش، بر بلندترین نقطه جهان گام گذارده، ذاتاً خوشحال و شاد بود؛ اما این شادی از او گرفته شده بود. تنها اقدام مثبتی که تن‌سینگ موفق به انجام آن شد، نگارش کتابی پیرامون صعودش بود که در آن بسیاری از حقایق روشن شده بود و برای اولین بار در کمال خلوص نیت و شجاعت اعتراف کرده بود که هر دوی آنها تقریباً همزمان قدم به قله گذاشته بودند و ادموند هیلاری حدود یک گام از او جلوتر بود که در ورزش کوهنوردی به دلیل شرایط ویژه حاکم به این رشته ورزشی یک گام کاملاً قابل چشم‌پوشی است و عددی محسوب نمی‌شود. از طرف دیگر ادموند هیلاری که خود از آنچه گذشته بود و جنجال تبلیغاتی که او را برای ورود به آن اجبار کرده بودند، دل خوشی نداشت، متوجه شد که چه انسانی متین و باگذشتی چون تن‌سینگ را رنجیده خاطر کرده است و او هم پس از سالها اعلام کرد آنچه تن‌سینگ در کتابش نوشته، واقعیت ماجراست و آن را کاملاً می‌پذیرد.

ادموند هیلاری حتی در سی‌امین سالگرد صعود به دیدن تن‌سینگ رفت و از او دلجویی کرد؛ اما متاءسفانه ناملایمات کار خود را کرده بود و تن‌سینگ به دلیل بیماری کبدی ناشی از الکلیسم در سال ۱۹۸۶ درگذشت.

جبران مافات

مرگ تن‌سینگ، هیلاری را به شدت متاءثر ساخت. او از اینکه این مرد ساده‌ل، سختکوش و مهربان قربانی استعمار و استثمار بین‌المللی شده بود، ناگهان خود را بازیافت و تصمیم به جبران نارواییی‌ها گرفت. او که ثروت و مکنت قابل توجهی به‌دست آورده بود، مسافرتهای متعدد به نپال کرد و شروع به ساختن پلها، مدارس و بیمارستانها در این کشور فقیر و عقب‌مانده کرد و نام پرآوازه‌اش باعث شد که بسیاری از شرکتهای بزرگ در جهان در نپال سرمایه‌گذاری کنند و به ایجاد کار و شغل در این کشور بپردازند. هم‌اکنون وضعیت به‌گونه‌ای است که سر ادموند هیلاری در کشور نپال نه به عنوان نخستین صعودکننده به قله اورست، بلکه به عنوان مردی خیر و سازنده شناخته می‌شود و بسیاری از اماکن در این کشور نام هیلاری را بر خود دارند.

پس از پنجاه سال

اما باز هم در آستانه پنجاهمین سالگرد صعود مشترک هیلاری و تن‌سینگ به قله اورست، غولهای مطبوعاتی در غرب بیکار ننشسته و بحث و جدلهای کهنه را دوباره از سر گرفته‌اند و باز هم پرسشهای متعدد پیرامون اینکه چه کسی اولین نفر بود؟ چه کسی به چه کسی کمک کرد؟ و چه کسی...؟ در جراید غرب ظاهر شده‌اند، اما این بار به نظر می‌رسد که مردم جهان واقعیت را شناخته و فقط پنجاهمین سالگرد این اقدام شجاعانه را بزرگ می‌دارند و نمی‌خواهند حواشی بی‌اثر و بی‌ارزش و جنجال‌برانگیز دیگر ذهن آنان را مخدوش سازد.

عینک دودی

قسمت اول

براساس سرگذشت:
فیض‌الله از تهران

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

اشاره:

یک نویسنده حرفه‌ای ـ حرفه‌ای به این معنی که زندگی‌اش از راه و حرفه نویسندگی تأمین شود ـ برای اینکه آثارش نزد خوانندگان ملموس جلوه کند، نیاز دارد که سوژه‌های خود را نیز از بین همان مردمی که خواننده آثارش هستند انتخاب کند؛ درست شبیه به همان چیزی که داستان زندگی را تا این حد نزد شما مقبول و پذیرفتنی کرده است.

و اما این حقیر برای اینکه بتوانم مضامین داستان زندگی را همانطور که ذکر شد، از لابلای زندگی آدمهای پیرامون خودم پیدا کنم، چاره‌ای ندارم که غیر از استناد به «داستان زندگی»هایی که از طریق نامه یا دیدارهای حضوری به دست می‌آورم، درعین حال خودم نیز در کوچه و بازار، به اتفاقاتی که اطرافم رخ می‌دهد، با دیده‌ای دقیق‌تر از یک عابر معمولی نگاه کنم. و اتفاقاً، هرازگاهی با همین «نگاه از نوع دوم» به سوژه‌هایی دست پیدا می‌کنم که خیلی بکر است. درست مانند سوژه «عینک دودی» که امروز تقدیمتان می‌کنم!

و اما آنچه در باب این داستان زندگی گفتنی است اینکه؛ از خودم بابت حافظه قوی‌ای که پروردگار نصیبم کرده است، باید تشکر کنم! می‌دانم که شاید از این «نان به خود قرض دادنم» زیاد خوشتان نیاید! اما وقتی «عینک دودی» را خواندید شاید با من هم عقیده شوید که حق دارم از حافظه خودم ممنون باشم و تشکر کنم!

روزهای اواسط فروردین سال ۱۳۷۰:

سال سوم دانشگاه بودم و هنوز مجرد [یاد آن دوران آزادی به‌خیر!!! ـ دور از چشم عیال!!] به همین دلیل نیز وقت آزاد زیاد داشتم. یعنی صبح‌ها در مجله اطلاعات هفتگی مشغول بودم و از ساعت ۱۳ هم به دانشگاه می‌رفتم و معمولاً ساعت پنج بعدازظهر که می‌شد، آخرین کلاس دانشکده را تمام کرده و از دانشگاه همراه همکلاسیها خارج می‌شدم.

معمولاً چند کیلومتری را به اتفاق بقیه پیاده می‌آمدیم و سپس تعیین برنامه می‌شد. آن روز هم پس از طی آن چند کیلومتر، سه، چهار نفری که خیلی خوشگذران بودند! با هم رفتند. چند نفری هم که بچه درسخوان بودند، خصوصاً در آن ایام که امتحانات پایان ترم هم نزدیک بود رفتند تا به مشق و درسشان برسند!! و خلاصه اینکه وقتی ساعت شش عصر شد، فقط من مانده بودم و احمد میرپوریان و علی نادری. کمی مشورت کردیم و درنهایت قرار شد که جهت رفع خستگی سری به یک استخر سرپوشیده که سونا نیز داشت بزنیم. سوار ماشین احمد شدیم و راه افتادیم. در بین راه قرار شد چند دقیقه‌ای جلوی منزل «علی نادری» بایستیم تا او برود و لباس استخرش را آماده کرده و بیاورد. علی داخل خانه شد و من و احمد داخل ماشین، کنار خیابان پاسداران به انتظار نشستیم. احمد داشت از خاطرات دوران دبیرستانش در شهر زادگاهش ـ اصفهان ـ حرف می‌زد و من همانطور که گوش به حرفهای او داشتم، نگاهم نیز به پسر نوجوانی بود که به نظر سیزده یا چهارده ساله می‌آمد. پسرک که یک «باکس سیگار» در دست داشت، بدون اینکه تلاشی برای فروختن سیگارهایش بکند، کنار یک اتومبیل گالانت آخرین مدل و شیک ایستاده و زل به داخل آن زده بود. از روی کنجکاوی «رد نگاه» پسرک را دنبال کردم؛ ابتدا فکر کردم او دارد به یک بسته اسکناس [که صد هزار تومان بود] نگاه می‌کند، اما نه، ظاهراً نگاهش به آیینه داخل ماشین بود. کمی بیشتر که دقت کردم، فهمیدم که «عینک دودی» گرانقیمتی که روی آیینه داخل ماشین گذاشته شده بود توجه او را جلب کرده است. در نگاه پسرک چنان حسرت و آرزویی به چشم می‌خورد که هرکس دیگر هم ناظر او و ماشین بود، متوجه آن می‌شد!

همانطور که داشتم به پسرک ژنده‌پوش سیگارفروش نگاه می‌کردم، حرف احمد را قطع کردم و گفتم: «نگاه کن احمد، اون پسرک سیگارفروش‌رو می‌بینی؟ الان تمام دنیا و آرزوی این پسرک آن است که چنین عینک دودی داشته باشه... ببین چطوری به عینک با حسرت نگاه می‌کنه.»

احمد به پسرک نگاه کرد و سپس از آنجایی که بسیار جوان عاطفی و دل‌رحمی بود، درحالی که غصه و غم در کلامش حس می‌شد، گفت: «اگر یک عینک دودی ـ به قول تو ـ تمام خوشبختی این پسرک محسوب می‌شه، بی‌معرفتیه که ما خوشبختش نکنیم!»

احمد این را گفت و دست دراز کرد و عینک دودی خودش را ـ که اتفاقاً چند روز قبل خریده بود ـ از روی داشبورت برداشت و گفت: «محسن زحمت بکش تو این عینک‌رو بهش بده.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «خودت بهش بدی بهتره، فقط برای اینکه بهش برنخوره، و از گدایی خوشش نیاد، یک پاکت سیگار ازش بخر، آن‌وقت بجای پول این عینک‌رو بهش بده.»

احمد حرفم را پذیرفت و شروع کرد به پاک کردن شیشه‌های عینک با یک دستمال کاغذی. من نیز سر برگرداندم تا پسرک را ببینم که در این لحظه ناگهان شوکه شدم؛ پسرک نوجوان تکه آجر بزرگی را در دست گرفت و کنار ماشین ایستاد و دستش را بالا برد و آجر را با تمام توان به شیشه طرف راننده کوبید که درجا خرد شد! فهمیدم می‌خواهد چکار کند؛ همان کار را کرد و دستش را از پنجره داخل برد و بدون اینکه متوجه بریدگی‌های دستش که توسط تکه‌های شیشه به‌وجود آمده بود بشود، عینک دودی را برداشت. گویی از دنیا و مافیها غافل شده بود. بدون اینکه اضطراب و استرس در حالاتش باشد، با طمأنینه‌ای خاص عینک را به چشمانش زد و چهره خود را در شیشه عقب ماشینورانداز کرد!

احمد هم که حالا متوجه پسرک شده بود بهتش زده بود و من درحالی که در را باز می‌کردم زیرلب زمزمه کردم: «فقط خدا کنه نگیرنش» و سپس عینک احمد را گرفتم و از ماشین پیاده شدم و به او گفتم:

ـ اون عینک‌رو بگذار داخل ماشین و بیا این عینک‌رو بگیر!

پسرک که تازه متوجه شده بود چه‌کار کرده [خدا را قسم می‌خورم که او در آن لحظه اندیشه سرقت نداشت ـ او فقط «الینه» عینک شده بود!] کمی به من نگاه کرد و نظری به عینک خودش و ماشین انداخت و سپس به طرف شیشه شکسته رفت و عینک را از صورت برداشت و دست دراز کرد تا عینک را بگذارد، که ناگهان پنجره شرکتی که رو به خیابان بود باز شد و مردی حدوداً ۴۰ ساله فریاد کشید: «آهای دزد... بگیرین این دزد پدرسوخته‌رو... آهای دزد...»

فریاد «دزد... دزد» مرد که بلند شد، توجه چند عابر پیاده به ماشین و شیشه خرد شده و پسرک عینک به دست جلب شد و از بین آنها، دو مرد جوان به طرف پسرک دویدند. پسرک نوجوان که رنگش کاملاً زرد و ترس در چهره‌اش پیدا بود، یک لحظه متوجه وخامت اوضاع شد و به سرعت شروع به دویدن کرد. آن دو نفر نیز دنبالش دویدند و من و احمد نیز دنبال آنها؛ و در همان لحظه مردی که «دزد... دزد» گفته بود و مالک ماشین بود نیز از در شرکت بیرون دوید [بعداً فهمیدیم که مرد مدیرعامل و صاحب آن شرکت خدمات بهداشتی است] تعقیب عجیبی بود؛ پسرک از ترس جان و گرفتاری می‌دوید، آن دو نفر به انگیزه یک خدمت انسانی او را دنبال می‌کردند، من و احمد به قصد توضیح ماجرا و برای کمک به پسرک آنها را تعقیب می‌کردیم، و مالک عینک به نیت پس گرفتن مالش می‌دوید!!

اما همانطور که پیش‌بینی می‌شد، این تعقیب و گریز بیشتر از سیصد، چهارصد متر طول نکشید و پسرک نوجوان مانند گنجشکی خسته، از نفس افتاد و در دست آن دو نفر اسیر شد! آنها که گویی خود را «سوپرمن» فرض می‌کردند که برای کمک به یکنفر، «آرسن لوپن» را دستگیر کرده‌اند، هر کدام دو، سه تا مشت و کشیده نیز توی صورت پسرک کوبیدند که تمام چهره‌اش پر از خون شد. با عصبانیت به آنها رسیدم و پسرک را از چنگشان درآوردم [هنوز دست پسرک در دست یکی از آنها بود] و با خشم گفتم: «جنایتکار که نگرفتین... واسه چی می‌زنینش؟»

ـ از جنایتکار هم بدتره... همین تخم مرغ دزدها هستند که فردا جای شتر، ماشین دزد میشن!

این را مرد مالباخته!! گفت؛ صاحب عینک، صاحب ماشین چند میلیونی و صاحب شرکت چند ده میلیونی!

پسرک را به احمد سپردم که نگذارد آن دو نفر کتکش بزنند، و خودم شروع به حرف زدن با مردم کردم و آنچه را دیده بودم توضیح دادم. مرد اما با عصبانیت گفت: «این حرفها کدامه آقا؟ این حرومزاده اصلاً دنبال عینک نبود، می‌خواست پولهای داخل ماشین‌رو بدزده!»

سعی کردم «مرد مالک» را قانع کنم و حقیقت را برایش توضیح دهم، در همین حال یکی از آن دو نفر کشیده دیگری توی صورت پسرک کوبید که لبش پاره شد و خون زد بیرون. احمد که حسابی عصبانی شده بود، کشیده مرد را به او جواب داد و سیلی‌اش در صورت مرد خوابید. در همان لحظه مردی که کشیده خورده بود با عصبانیت فریاد زد: «اصلاً از کجا معلوم شما دو نفر هم با این توله سگ نباشید؟» [مرد مالک حرف او

را ادامه داد:] راست میگه، واسه چی اینقدر ازش طرفداری می‌کنین؟

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کرده و با ارائه کارت شناسایی، لااقل از تهمت «رئیس دزدها» بودن خلاص شوم، اما آنها خیال نداشتند از گناه پسرک بگذرند. مشغول بحث و چانه‌زنی بودیم که ماشین کلانتری هم جلویمان ترمز کرد؛ پسرک خیلی بدشانس بود! «مرد مالک» نیز معطل نکرد و از مأموران پلیس خواست که: «آن دزد را دستگیر کنید»!

فایده‌ای نداشت، حتی موقعی که افسر همراه آن اکیپ پلیس را قانع کردم که: «این بچه اگر دزد بود لااقل پولهارو هم برمی‌داشت» با آنکه آن افسر حرفم را قبول کرد، اما توضیحش منطقی بود: «شما که با قانون آشنایید؟ چون شاکی خصوصی داره من نمی‌تونم کاری کنم، مگر اینکه اون آقا رضایت بده!»

اما مرد رضایت که نداد هیچ، حتی از آن دو نفر که همسایه‌های محل شرکتش بودند و در یک شرکت دیگر کار می‌کردند [و به جناب مالک ارادت داشتند!!] نیز خواست که «سارق بودن پسرک» را شهادت دهند که آن دو نفر نیز انجام وظیفه کردند!

آن روز به استخر نرفتیم. تا شب در خیابانها چرخیدیم. دو هفته بعد هم که به کلانتری مذکور رفتم تا از وضعیت پسرک سیگارفروش باخبر شوم، اینطور شنیدم:

ـرفت زندان... یعنی کانون که زندان نوجوانان است... ما هم خیلی اصرار کردیم که پسرک بیچاره ـ که خرجی مادر پیرش‌رو می‌داد ـ نره زندان، اما شاکی خصوصی‌اش رضایت نداد!

احساس کردم چشمانم داغ شده. احساس کردم تنگی نفس گرفته‌ام. احساس کردم: «عجب روزگار کثیفیه...، روزی صدها نفر توی این مملکت دارند بیت‌المال‌رو بالا می‌کشند، اما چون آدم حسابی هستند کسی کاری به کارشان نداره... اون‌وقت یک بچه ۱۴ ساله‌رو به جرم «عشق به یک عینک دودی» میندازن زندان تا راه خلاف واقعی‌رو یاد بگیره!»

آن روز، احمد خیلی گریه کرد!

O

O

دوازده سال بعد؛ پنج‌شنبه چهارم اردیبهشت ۱۳۸۲:

من معمولاً هر دو، سه ماه یکبار برای خریدن کتابهای جدید، به مرکز فروش کتاب می‌روم؛ به پاساژهای روبروی دانشگاه تهران.

پنج‌شنبه هفته قبل نیز پس از تعطیل شدن از کار مجله به آنطرف رفتم. ساعت حوالی سه عصر بود که داخل پاساژها می‌چرخیدم تا کتابهای دلخواهم را پیدا کنم. داخل یکی از پاساژها و روبروی ویترین پر از کتاب یک کتابفروشی ایستاده و مشغول نظاره بودم که سهواً گفتگوی دو جوان بیست و سه، چهار ساله را شنیدم [خدا می‌داند که سهواً بود]. یکی از آن دو به دوستش گفت:

ـحالا شهرام این دیپلمی که داری به‌خاطرش این همه پول میدی، معتبر هست؟!

پسر جوان خنده کشداری سر داد و گفت:

ـاولاً که خودت می‌دونی من شغلم آزاده و اداری نیستم، دوماً که باز خودت بهتر می‌دونی این «دیپلم جعلی» من، فقط واسه اینه که پدر و مادر ثریا رضایت بدهند که وقتی دوتا داماد بزرگشان لیسانس و مهندس هستند، دختر کوچکشان لااقل به یک دیپلمه شوهر کرده! وانگهی؛ کجای کاری مجید؟ این «آقادکتر» که قراره [به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:] سه دقیقه دیگه بیاد و دیپلم بنده‌رو بیاره، شرط تعیین کرده که اگر من با این دیپلم نتونستم توی یک اداره دولتی استخدام بشم، پولم‌رو پس بده!

پس کارش خیلی درسته شهرام؟

این را مجید گفت و شهرام که هیجان‌زده هم شده بود، با خنده گفت:

ـ اینکه چیزی نیست؟ پاسپورت برات درست می‌کنه که خود اداره گذرنامه هم تشخیص نده تقلبیه! گواهینامه رانندگی...، کارت پایان خدمت...، مدرک دانشگاه و...، خلاصه که مجیدجون، به کمک «آقادکتر» اگر بهت برنمی‌خوره، جنابعالی دوازده سال درس خوندی و دیپلم گرفتی، بنده فقط ده سال درس خواندم اما همان دیپلم‌رو می‌گیرم!

مجید و شهرام مشغول گفتگو و خنده و شوخی بودند و من با خودم زمزمه می‌کردم:

ـ«یعنی به این سادگی میشه همه‌جور مدرکی‌رو به دست آورد؟»

این را انگار کمی بلندتر از زمزمه به زبان آوردم که آن دو متوجه شده و همان شهرام که قرار بود «با ده سال درس خواندن دیپلم بگیرد!!» چپ چپ نگاهم کرد و با نگرانی دوستش را به آنسوی پاساژ برد!

من نیز پوزخندی زده و جستجویم را برای یافتن کتابهای مورد نظرم ادامه دادم. دو دقیقه‌ای گذشت که دوباره مجید و شهرام را دیدم، اما یکنفر دیگر نیز همراهشان بود؛ لابد «آقادکتر»!

من قبل از اینها نیز بابت «کنجکاویهای» روزنامه‌نگارانه‌ام، زیاد تقاص پس داده‌ام، اما اینطوری هرگز اتفاق نیفتاده بود!

همانطور که داشتم می‌رفتم، توجهم به آن سه نفر جلب شد. شهرام دست داخل جیبش کرد و یک بسته روزنامه‌پیچ شده را ـکه کاملاً پیدا بود چند بسته اسکناس داخل آن گذاشته شده است ـ تحویل «مرد سوم» داد، اما در رفتارش هنگام پرداخت پول چنان اضطرابی وجود داشت که مرد سوم با خنده گفت:

ـچته جوون؟ نگران نباش...

شهرام سری تکان داد و دست دراز کرد و یک پاکت بزرگ و سفید رنگ را که یقیناً دیپلم‌اش بود!! از «مرد سوم» گرفت و دوباره از سر دلهره و اضطراب، نگاهش را به اطراف چرخاند که... از شانس بد او یا از بخت بدتر من، چشمانش روی من ثابت ماند! آن هم درحالتی که من ـ ناخواسته ـ به آنها زل زده بودم! رنگ از روی شهرام پرید، طوری که «مرد سوم» نیز متوجه تغییر حالتش شد و پرسید:

ـچیه داداش؟ تو که مارو انفاکتوس دادی؟!

شهرام که از فرط ترس زبانش کلید شده بود [لابد یقین کرده بود که من مأمور هستم و مراقب آنها] دچار لکنت زبان شد و فقط با اشاره ابرو، مرا به دوستش نشان داد! مجید هم که ظاهراً مرا شناخته بود، ترسید اما خودش را جمع کرد و چیزی در گوش «مرد سوم» گفت!

احساس خطر کردم؛ زیرا مرد سوم درحالی که دست داخل جیبش کرد به من نیز خیره شد! البته چشمانش زیر آن عینک دودی پنهان بود، اما می‌شد فهمید که متوجه من است! به همین خاطر بی‌توجه به آنها سرم را به ویترین کتابفروشی‌ها گرم کرده و راهم را ادامه دادم، اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که جسم نوک تیزی را درست روی ستون فقراتم احساس کردم. سر که برگرداندم «مرد سوم» را دیدم، اما او «تیزی» را بیشتر روی کمرم فشار داد و گفت:

ـحرف بزنی خلاصت می‌کنم... همراه من بیا!

عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. کافی بود «مرد سوم» دستش را فقط یک سانتی‌متر فشار دهد تا...، حتی از تصورش نیز رعشه بر اندامم افتاد و به آرامی گفتم:

ـداری اشتباه می‌کنی... من که نمی‌دونم قضیه چیه اما...

ـخفه خون بگیر و حرف نزن و فقط راه برو...

از شدت اضطراب «چشم» هم نتوانستم بگویم و همراه «مرد سوم» و آن دو جوان خریدار دیپلم که چند قدم پشت سرما بودند، رفتیم تا به یکی از خیابانهای فرعی رسیدیم. مرد سوم موهایم را چنگ زد و پشتم را کوبید به دیوار و تیزی را ـ که حالا معلوم بود چاقو است ـ زیر گلویم قرار داد و با غیظ گفت:

ـ واسه چی داری مارو تعقیب می‌کنی؟ می‌خوای بفرستمت جهنم تا دیگه مأموربازی درنیاری؟

بی‌رودربایستی بگویم که؛ ترسیده بودم! وحشت کرده بودم! شوخی که نیست؛ پای جان درمیان بود! و باید حرفی می‌زدم که او را قانع کند و مرا به جهنم نفرستد:

ـگوش کن رفیق... من هیچکس‌رو تعقیب نکردم و مأمور هم...

مرد سوم کشیده‌ای توی صورتم خواباند و درحالی که چاقویش گلویم را خراش می‌داد، با دست چپ عینکش را برداشت و ادامه داد:

ـ پس لابد از چشم و ابروی رفقای من خوشت آمده بود که یکساعت داری دنبالشون راه میای...

ـمن...

حرفم را خوردم ـنگاهم روی صورت بدون «عینک دودی» مرد سوم خیره ماند، تردید نداشتم که اوست... خود او بود. گفتم:

ـخیابان پاسداران... دزدیدن یک عینک دودی...

ـآقای خبرنگار؟

این را «آقادکتر» امروز گفت، همان نوجوان سیگارفروشی که ۱۲ سال قبل به اتهام دزدیدن یک عینک دودی، راهی زندان شده بود!

ادامه و پایان داستان زندگی در شماره بعد

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته:
زندان قصر

اقامت در زندان

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

تهیه : مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

کلیه اسامی مستعار است

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

نزدیک ظهر بود که مسوول بند، سومین و آخرین نفر را برای مصاحبه آن روز به دفتر بند آورد.

پسر جوانی که حدوداً بیست ساله نشان می‌داد، پس از کمی خوش و بش گفت که تمایلی برای انجام مصاحبه ندارد. منهم اصرار نکردم. چند لحظه بعد، وقتی خواست از دفتر بند خارج شود، لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت که داستان زندگی‌اش را می‌نویسد و به مسوول بند می‌دهد تا روز بعد به من برساند. نمی‌توانستم موافقت کنم. می‌دانستم او نمی‌تواند همه آنچه را که من می‌خواستم، بنویسد. پسرک دقایقی مردد ماند و بعد نهایتاً با لبخندی محزون گفت که با این حساب می‌نشیند و صحبت می‌کند و بعد اینطور شروع کرد که:

○○○

-بیست و یک سال دارم. تا سوم دبیرستان درس خوانده‌ام و بعد هم ترک تحصیل کردم. تک فرزند هستم. البته سه خواهر و دو برادر دارم، اما ناتنی هستند. زیرا پدر و مادرم وقتی من فقط دو سال داشتم از هم جدا شدند و طبق توافق خودشان، پدرم سرپرستی مرا قبول کرد، اما از آنجا که نمی‌توانست دائم مراقب من باشد ناچار از همسایه‌ها و یا اقوامی که نزدیک بودند، خواهش می‌کرد تا زمانی که او از سر کار برگردد مراقب من باشند. اما این وضع مدت زمان طولانی نپایید و پدرم مجدداً ازدواج کرد و برای اینکه دیگران در زندگی‌اش مداخله‌ای نداشته باشند و کسی به من نگوید که نامادری دارم، از آن محل اسباب‌کشی کرد و به جایی رفت که کسی ما را نمی‌شناخت.

نامادری‌ام، برخلاف آنچه تصور خیلی‌هاست، زن خیلی خوب و مهربانی بود. رفتار او آنقدر با من مهربان بود که هیچ وقت مشکلی با هم پیدا نکردیم. او همیشه برایم مثل یک مادر بود، اما مشکلات از زمانی آغاز شد که من به مدرسه رفتم و متوجه شدم او نامادری من است.

پدرم که همیشه از این موضوع وحشت داشت، وقتی متوجه شد من فهمیده‌ام که نامادری دارم، رفتارش نسبت به من و نامادری‌ام عوض شد. ابتدا تصور می‌کرد که نامادری‌ام موضوع را به او گفته، به همین علت شروع به اذیت و آزار او کرد. حتی رفتارش نسبت به من هم چندگانه شده بود، از یک طرف تصور می‌کرد که من با داشتن اینکه نامادری دارم احساسم به او عوض شده و دیگر او را دوست ندارم. از سویی دیگر با علاقه شدید و زایدالوصفی که نسبت به من داشت می‌ترسید که من به خاطر مادرم او را ترک کنم و نزد مادرم برگردم. از طرف دیگر به خاطر عشق و علاقه فوق‌العاده‌اش، شدیداً به من حساس شده بود. مدام مرا تحت نظر داشت. حتی یک نفر را مأمور کرده بود که همه جا مراقب من باشد. آنقدر به این وضع ادامه داد که محیط برای من غیرقابل تحمل شد.

علاقه و حساسیت و توهم همه دست به دست هم دادند تا او حلقه فشار را روزبه‌روز بر من تنگ‌تر کند. البته باز رفتار او را نسبت به خودم می‌توانستم تحمل کنم ولی وقتی نامادری‌ام را اذیت و آزار می‌کرد، نمی‌توانستم تحمل کنم. او مدام تصور می‌کرد که نامادری‌ام با تحریک من، می‌خواهد مرا نزد مادرم بفرستد. در صورتی که من فقط یک بار آنهم در اثر حادثه‌ای مادرم را دیدم. می‌دانستم او هم ازدواج کرده و همسرش از وجود من بی‌خبر است. نه‌تنها نمی‌خواستم زندگی‌اش را آشفته کنم بلکه هیچ علاقه‌ای هم به زندگی با او نداشتم. اما پدرم متوجه این مسائل نبود. او اسیر توهمات و بدبینی‌های خاص خودش بود و بدتر از همه اینکه می‌خواست به زور کتک و دعوا و مرافعه به همه بفهماند مرا خیلی دوست دارد و نمی‌خواهد حتی سایه مادرم به من نزدیک شود. اما رفتارهای ناهنجار او با من و نامادری‌ام باعث شد که ترس بیش از علاقه پدرم، در وجود من رشد کند. این ترس کم‌کم به حدی رسید که با دیدن پدرم، وحشت سراسر وجودم را دربر می‌گرفت، دست و پایم قفل و دهانم کج می‌شد و دچار حال بدی می‌شدم. بعضی می‌گفتند مرا جادو کرده‌اند، برخی معتقد بودند تشنج دارم. در صورتی که فقط من و نامادری‌ام می‌دانستیم این مشکل از کجا شکل گرفته است. اما پدرم بی‌توجه به همه این مسائل همچنان بی‌جهت، دعوا و سروصدا راه می‌انداخت و نامادری‌ام را به باد کتک می‌گرفت و اگر من دخالتی می‌کردم، بی‌نصیبم نمی‌گذاشت و خلاصه کار را به جایی رساند که وقتی صدای موتورش را می‌شنیدم، دچار تشنج می‌شدم. طبیعی بود که در چنین وضعیتی من نتوانم درس بخوانم. سال سوم دبیرستان، وقتی دیدم مدرسه رفتن بی‌فایده است، درس را رها کردم و زدم به کار.

پدرم که طبعاً دوست نداشت من جایی دور از چشم او کار کنم، مرا به کارگاه خودش -که کارگاه تراشکاری بود- برد. مدتی نزد او ماندم اما متأسفانه، باز به خاطر همان اخلاق و رفتارش و اذیت و آزارهایی که همچنان ادامه داشت نتوانستم تاب بیاورم و در تراشکاری دیگری مشغول کار شدم و برای اینکه کمتر پدرم را ببینم، شبها هم همانجا می‌خوابیدم. مدتی گذشت. کار را خوب یاد گرفته بودم و حقوقم بیشتر شده بود، دیگر توانایی آن را داشتم تا برای خودم اتاقی اجاره کنم. نزدیک همان محل کارگاه، خانه‌ای بود که چند نفر مجرد دیگر آنجا زندگی می‌کردند. در همان خانه، اتاقی اجاره کردم با دویست هزار تومان پیش‌پرداخت و ماهی بیست و چهار هزار تومان اجاره. برنامه‌ام هم اینطور بود که صبح ساعت هشت می‌رفتم سر کار، ناهار برمی‌گشتم خانه و دوباره تا هشت شب سرگرم کار بودم. درآمدم هم به کارم بستگی داشت، چون سرکارگر بودم. از بقیه بیشتر حقوق می‌گرفتم ضمن آنکه هرچقدر بیشتر کار می‌کردم مزد بیشتری می‌گرفتم.

مدتی که گذشت با صاحبخانه مشکل پیدا کردم، صاحبخانه از آن دست آدمهای غرغرو بود که مرتب غر می‌زد که چرا دوتا لامپ روشن کردی، چرا پله‌ها را جارو نمی‌کنی، چرا... چرا... البته او همین رفتار را با بقیه هم داشت، اما با من بیشتر، چرا که همان ابتدا که خواستم خانه را اجاره کنم، از من خواسته بود تا اگر بقیه کاری کردند به او گزارش کنم و اگر اتفاقی می‌افتد به او خبر دهم، ولی من بیکار نبودم که صبح تا شب خانه بمانم و مراقب بقیه باشم. از صبح تا شب که سر کار بودم و وقتی هم به خانه می‌آمدم آنقدر خسته بودم که به این کارها نمی‌رسیدم. ضمن اینکه گاهی دوستان خودم هم می‌آمدند و دور هم جمع بودیم، و طبیعی بود که وقتی خودم هم این‌کار را می‌کردم، نمی‌توانستم کار دیگران را گزارش کنم و او هم مرتب ایراد می‌گرفت. تا اینکه گویا سه نفر مجردی که در طبقه پایین زندگی می‌کردند، شروع کردند به کارهای خلاف، یعنی گاهی تریاک می‌کشیدند و گاهی مشروب می‌خوردند و همسایه‌های اطراف که متوجه موضوع شده بودند به صاحبخانه اعتراض کردند که چرا خانه را به مجرد اجاره داده است که آنها کارهای خلاف انجام دهند. صاحبخانه که به قول خودش خانه را به من سپرده بود، وقتی ماجرا را فهمید سراغ من و مستأجر اتاق مجاور من، که با هم تقریباً همسن و سال بودیم آمد و هر دوی ما را جواب کرد و گفت که سریع خانه را تخلیه کنیم. من خیلی اصرار برای ماندن نکردم و علی‌رغم اینکه در قرارداد ذکر شده بود که در صورت تقاضای تخلیه صاحبخانه یک ماه باید فرصت بدهد، او حتی اجازه نداد که مهلت ما به دو هفته برسد و ناچارمان کرد که در سرمای زمستان خانه را تخلیه کنیم. من و دوستم سریع خانه را خالی کردیم و در همان محل خانه دیگری اجاره کردیم، و از آنجا رفتیم، اما گاهی وقتها، برای دیدن هم‌خانه‌ای‌های قبلی سری به آنجا می‌زدیم، گاهی هم مسیرمان از آن سمت بود که البته اینها باعث شده بود که صاحبخانه قبلی ناراحت شود و یکی - دو بار گفته بود که دوست ندارد ما را آنجا ببیند. می‌گفت شماها می‌خواهید مرا اذیت کنید و یا برای من دردسر درست کنید. او حتی از اینکه ما از آن محل عبور کنیم می‌ترسید!

خلاصه آنقدر حساسیت نشان داد که من و دوستم تصمیم گرفتیم کمی او را اذیت کنیم تا تلافی این رفتارش را کرده باشیم.

> او آنقدر حساسیت نشان داد که من و دوستم تصمیم گرفتیم کمی او را ادب کنیم تا تلافی این رفتارهایش را کرده باشیم. چند روز بعد متوجه شدیم که می‌خواهد خانه را بفروشد و...

چند روز بعد متوجه شدیم او می‌خواهد همان خانه را به فروش برساند. همان شب با دوستم نقشه‌ای کشیدیم و به اتفاق به خانه خودش که دو ـ سه کوچه بالاتر بود رفتیم. زنگ را که زدیم، فوراً ما را شناخت. به او گفتیم برای آن خانه مشتری آورده‌ایم. گفت بمانیم تا او بیاید. چند دقیقه بعد پایین آمد و به اتفاق به سمت خانه حرکت کردیم. به خانه که رسیدیم، وارد حیاط شدیم و مثلاً منتظر ماندیم تا مشتری بیاید. درحالی که اصلاً مشتری در کار نبود. قصدمان این بود که او را به خانه ببریم و دو ـ سه تا کشیده و مشت به او بزنیم و فرار کنیم. چند دقیقه‌ای که در حیاط ایستادیم، دوستم رفت و پشت او ایستاد، بعد ناگهان او را گرفت تا من او را بزنم. من یک مشت به او زدم، که او شروع کرد به داد زدن که «آی دزد»!

ساعت حدود هفت شب زمستان بود، من گفتم اگر سروصدا کند، مردم می‌ریزند داخل و تصور می‌کنند که ما واقعاً درحال دزدی بودیم، به همین خاطر دستم را روی دهانش قرار دادم تا داد و بیداد نکند. از طرف دیگر او که درشت هیکل و بلندقد و سنگین وزن بود و قدرتش هم از ما بیشتر بود، ما را به سمت در می‌کشاند. من که می‌ترسیدم دستم را از جلوی دهانش بردارم، همانطور به او آویزان مانده بودم و در عین حال دنبال چیزی می‌گشتم تا به سرش بزنم و بیهوشش کنم تا بتوانیم فرار کنیم که ناگهان چشمم به آجری افتاد که گوشه حیاط بود، بلافاصله آن را برداشتم و یک ضربه به سرش زدم. دوستم همان لحظه فرار کرد و گفت هر وقت بیهوشش کردی بیا.

با پدرم که تماس گرفتم خواست به کارگاه بروم. بلافاصله رفتم کارگاه، با هم سوار ماشین شدیم او مستقیم مرا برد دادگاه و تحویل قاضی داد

حدود بیست دقیقه ما با هم کلنجار رفتیم اما من حریف او نشدم. رفیقم که سرکوچه منتظر من ایستاده بود، وقتی دید که دیر کردم، دوباره برگشت و متوجه درگیری ما شد، چاقواش را درآورد، و چند ضربه به دست و صورت او زد و او را زخمی کرد. ـ البته به صورت جزئی ـ بعد من با آجر دوباره به سرش زدم که بیهوش شد و رفیقم دو ـ سه تا چاقو دیگر زد و بعد فرار کردیم.

بعد از اینکه طرف بیهوش شد، برای رد گم کردن، شیشه‌ها را شکستیم و وسایل اتاقها را بهم ریختیم و اینطور نشان دادیم که دزد آمده تا مأموران هنگام بازرسی گمراه شوند. من حقیقتاً خیلی ترسیده بودم زیرا در اثر مشت من، دندانهای او شکسته و براثر ضربه آجری که به سرش زده بودم بیهوش شده بود، و همه وحشت من این بود که او مرده باشد و آن وقت...

شبانه از جایی که اجاره کرده بودیم رفتیم. روز بعد به دور از آن محل اتاقی اجاره کردیم، می‌خواستیم چند روز بعد به شهرستان برویم و تا آبها از آسیب نیفتاده آفتابی نشویم.

دو ـ سه روز بعد فهمیدیم خوشبختانه طرف نمرده و زنده است و از ما شکایت کرده، به همین خاطر از ترس اینکه مبادا دستگیر شویم روزها در خانه بودیم و فقط شبها برای کارهای ضروری از خانه بیرون می‌آمدیم. اما چند روز بعد، یعنی دقیقاً پانزده روز بعد از حادثه، ساعت حدود یک و نیم بعد از نیمه شب که من آمده بودم تا از تلفن عمومی زنگ بزنم، مأموران تجسس در همان کیوسک تلفن مرا گرفتند و از آنجا که همه چیز واضح و آشکار بود، همان شب هر دوی ما اعتراف کردیم. و چند روز بعد محاکمه شدیم و نهایتاً به ۹ ماه حبس و هفتاد و چهار ضربه شلاق و پرداخت چهار میلیون و هفتصد هزار تومان دیه محکوم شدم. و الان چهار سال است که زندان هستم. حبسم را کشیده‌ام، اما چون از خانه بیرون زده و با پدرم درگیر بودم، او حاضر نشد به من کمکی کند و فعلاً برای دیه مانده‌ام.

البته یک سال بعد از حبسم، پدرم توانست مرا از زندان بیرون بیاورد. قصدش این بود که ببیند آیا من تنبیه شده‌ام یا نه، من مدت کوتاهی ـ حدود دو ماه ـ با خانواده زندگی کردم، اما نتوانستم با پدرم کنار بیایم و دوباره رفتم تا تنها زندگی کنم، مدتی بعد به نامادری‌ام زنگ زدم. او گفت که با پدرت تماس بگیر گویا با تو کار دارد. به پدرم زنگ زدم. خواست که به کارگاه بروم. وقتی رفتم با هم سوار ماشین شدیم و پدرم مستقیم مرا برد دادگاه و تحویل قاضی داد!

و از آن زمان تا به حال من زندانی هستم. الان شاکی‌ام پدرم است، اگر پدرم رضایت بدهد، مشکلم حل می‌شود، اما متأسفانه من و پدرم اصلاً با هم کنار نمی‌آییم. در این مدت که من زندان هستم فقط پنج مرتبه به دیدنم آمده است. البته مرتب تلفن می‌زند و هرچه را که می‌خواهم برایم می‌فرستد، البته نامادری‌ام خیلی به ملاقاتم می‌آید و همیشه با من صحبت می‌کند و سعی می‌کند تا روابط من و پدرم را بهتر کند. اما متأسفانه این من نیستم که باید عوض شوم بلکه پدرم است که باید تغییر کند. من چیز زیادی از او نمی‌خواهم مگر اینکه با من هم مثل بقیه بچه‌هایش رفتار کند. و پرده شک و بدگمانی را از روی چشمانش کنار بزند. او حتی به راه رفتن، حرف زدن و حتی شکل و قیافه من ایراد می‌گرفت و می‌گفت چرا تو باید کارهایت مثل مادرت باشد. اگر تلفن زنگ می‌زد و کسی حرف نمی‌زد می‌گفت مادرت است که با تو می‌خواهد صحبت کند. در صورتی که من هیچ‌وقت دنبال مادرم نبودم، اگر اینطور بود باید وقتی فرار می‌کردم نزد او می‌رفتم. ولی هیچ وقت چنین کاری نکردم.

البته من هم اشتباهات زیادی داشتم. چند مرتبه فرار کردم و پدرم مجبور شد برای پیدا کردن من، عکسم را در روزنامه‌ها چاپ کند و همین باعث شد آبرویش نزد فامیل، که روی او حساب می‌کردند، برود. همه تصور می‌کردند پدرم مرا اذیت می‌کند در صورتی که من از روی علاقه زیاد او فرار می‌کردم.

خوب به یاد دارم اولین باری که فرار کردم به آذربایجان غربی رفتم و در یک رستوران مشغول کار شدم. اما وقتی عکسم در روزنامه‌ها چاپ شد، احتمالاً کسی از مشتریان با پدرم تماس گرفت و پدرم با مأمورها آمد و مرا گرفت. البته بعد از آن مشکلات من بیشتر شد، چرا که پدرم هم به من بیشتر حساس شده بود. بعد از آن سه مرتبه دیگر هم فرار کردم و این فرارهای مکرر وضع را به مراتب خرابتر کرد. الان هم خیلی دلم می‌خواهد برگردم. دلم برای زندگی در خانه تنگ شده، راستش می‌خواهم خودم را تا جایی که می‌توانم به آنچه پدرم می‌خواهد نزدیک کنم، اما گمانم پدرم دیگر باور نمی‌کند...

○ در پرانتز:

(سخن به گزاف نگفته‌ایم، اگر بگوییم اکثر قریب به اتفاق فرزندان طلاق به نوعی دچار مشکلات و مسائل خاصی هستند. اغلب این مشکلات به مسائل روحی ـ روانی و عاطفی این بچه‌ها مربوط می‌شود.

حضور فردی دیگر که جانشین یکی از والدین می‌گردد، چه فرزند طلاق از آن مطلع باشد، چه نباشد، اغلب از دو سو مشکل‌ساز است چه از جانب فرزند و چه از جانب والدین واقعی و والدین جایگزین.

که درایت و هوشیاری والدین واقعی برای برقراری پیوند میان این دو نقشی اساسی را ایفا می‌کند. اما در مورد این جوان متأسفانه پدر از این درایت چندان برخوردار نبوده و با وجود حساسیت خود نسبت به همسر اولش موجب گردید که جوّ مطلوب و طبیعی که بعد از ازدواج دومش تا مدتی بر خانه و خانواده جدید حاکم بوده در هم بشکنند و به این ترتیب ناگهان با فرزندی عنان گسیخته مواجه شود. او با رفتارهای ناهنجارش باعث فرار فرزندش شد. حال آنکه شاید همگان منتظر بودند که پسرک از نامادری اش بگریزد نه از پدرش!

پدر که خود درگیر دو احساس متفاوت تنفر از همسر اولش و فرزندشان و نیز عشق و علاقه به فرزندش شده بود، نتوانست از این میان یکی را انتخاب کند و احساس واقعی خود را بشناسد ضمن آنکه می‌خواست به هر قیمتی شده فرزندش را نگه دارد و احساس او را از آن خود کند ولی نمی‌دانست که با زور و کتک و بدخلقی نمی‌توان کسی را علاقه‌مند به خود کرد ولو فرزند را!

به هرحال نتیجه کج‌رفتاریهای پدر، فرار فرزند شده است، فرزندی که خود معترف است اشتباهاتی داشته و حال درپی جبران آن است. کاش پدر نیز متوجه اشتباهاتش شود و هر دو با جبران خطاهایشان یک بار دیگر به هم فرصت زندگی آرام را بدهند و پدر این را بداند که زندان برای اینکه پسرش را تأدیب کند جای مناسبی نیست زندان مکان مجازات است نه مکان تربیت فرزند!)

۱

به نقل از سرگرد
«محسن - ع»،
دستیار، سرهنگ‌فروزش

چینه چی

بالاخره به سر رسید؛ خاطرات کلانتر را می گویم.
سرانجام پس از بیشتر از دو سال، سلسله مطالب خاطرات کلانتر به اتمام رسید.

در این حدود دو سال تلاش زیادی کردم تا با استفاده از آنچه که طی بیش از ۳۰ سال خدمت در کلانتریها به ذهن سپرده بودم، هر هفته یک خاطره خود را تقدیمتان کنم؛ نیت اولم آن بود که لابلای این خاطرات، مسائل اخلاقی و آموزشی را به شکل داستان تقدیمتان کنم، چرا که معتقدم «درس زندگی» را ابداً نباید به صورت مقاله و گزارش آموزش داد. لذا سعی کردم آنها را در قالب ماجراهای داستانی تقدیمتان کنم، حال تا چه اندازه موفق بودم؟ این را فقط و فقط شما بزرگواران می توانید نمره بدهید. که البته اگر بخواهم کمی خودخواهی به خرج دهم، با استناد به دو دلیل می توانم امیدوار باشم که این مطلب به درگاه شما پذیرفته بود. دلیل اول تداوم آن تا زمانی که خودم کنار کشیدم. به زبان ساده‌تر؛ از آنجایی که خودم نزدیک به ۵۰ سال است خواننده اطلاعات هفتگی هستم ـ خصوصاً از سال ۱۳۶۰ به بعد ـ این را خوب می‌دانم که سردبیر محترم مجله آقای جوادی، اگر متوجه شود که یک مطلب با استقبال عمومی روبرو نیست، از آنجایی که مجله را از همه کس بیشتر دوست دارد، لذا به‌راحتی آن صفحه را کنار می‌گذارد. پس چون اجازه چاپ مسلسل آن از سوی سردبیر داده شده بود، معنی‌اش این است که شما آن را می‌پسندید. دلیل دوم نامه‌های شما عزیزان بود که در طول این بیش از صد شماره، از سوی «اکبرزاده عزیز» به دستم می‌رسید [پوزشم را بپذیرید که توان و فرصت پاسخگویی به تک تک نامه‌ها را نداشته و ندارم] در این نامه‌ها بیش از آنچه به چشم می‌خورد، تشویقها و تبریکات شما بود که مرا به ادامه چاپ این سلسله خاطرات یاری می‌کرد و امیدوارم می‌ساخت.

اما از آنجایی که هر آغازی پایانی دارد، لذا با توجه به اینکه سرانجام توانستم محسن [عزیزم و فرزندم و دوستم و همکارم] را به دام بیندازم، از این هفته ادامه آن مطالب ـ با شکل و شمایلی تا حدی متفاوت ـ برعهده «سرگرد محسن ـ ع» خواهد بود.

ختم کلام اینکه؛ یقین دارم در طول این مدت اشتباهاتی سهوی در کار پیش آمده بود؛ غلطهای لپی و تأخیرهایی که هم شما را آزار می‌داد و هم مسوولین مجله را خسته می‌کرد. پس سپاسگزاری‌ام را نیز هم شما و هم آقای جوادی بپذیرید که تحملم کردید. والسلام.

التماس دعا دارم که دعایم کنید خاک غربت، بوی وطن را فراموشم نسازد.

ارادتمند: سرهنگ فروزش: ۲۶ / فروردین / ۸۲
۱۵ / April / ۲۰۰۳ مالمو ـ سوئد

O توضیح مجله:

به قول سرهنگ فروزش؛ بالاخره به سر رسید؛ خاطرات کلانتر را می‌گوییم. باور کنید که ما نیز مانند شما تلاش زیادی کردیم که این سلسله مطالب توسط سرهنگ عزیز ادامه پیدا کند؛ کمااینکه جناب فروزش از حدود یکسال پیش تصمیم به خداحافظی داشت که زور ما تا اینجا به او رسید.

در پایان امیدواریم جناب سرهنگ فروزش در سوئد نیز همچون وطنش سربلند و خوشبخت و سالم باشد.

و اما تنها چیزی که فراق موقتی «کلانتر» را برایمان قابل تحمل می‌کند، چاپ ادامه آن مطالب توسط «سرگرد محسن -ع» است، که به قول خودش [شاگرد راستین کلانتر می‌باشد] که از این هفته تقدیمتان می‌گردد.

والسلام.

داخل اتاق کارم نشسته بودم که «سروان شهابی»، دستیار جوانم داخل شد و احترام گذاشت و پا کوبید و «راحت باش» را که از من شنید، گفت:

ـ جناب کارآگاه، یک پیرمردی آمده که می‌خواد با شما صحبت کنه...

همانطور که سرم توی پرونده «یک خودسوزی» مشمئزکننده و تا حدی عجیب بود [و برای پیدا کردن راز آن نیاز به تمرکز داشتم] سر بالا کردم و نه با بداخلاقی، اما با لحنی گله‌آمیز گفتم:

ـ شهابی تا جایی که یادم میاد، تو الان حدود یکساله که به عنوان دستیار داری با من کار می‌کنی، در این مدت باید فهمیده باشی که روال کار چیه؟ تو که بهتر می‌دونی خیلی از مراجعات به من ـ یا هر کارآگاه دیگری ـ بیشتر از روی اصرارهای بی‌دلیل مراجعه‌کنندگان است! بطور مثال امکان داره همین پیرمرد که میگی، با صاحبخانه یا مستأجرش اختلاف داشته باشه! ولی در تفکرات خودش به این نتیجه رسیده که مشکلش فقط توسط یک کارآگاه حل میشه! البته این امکان هم وجود داره که واقعاً مشکلی داشته باشه که من باید بهش رسیدگی کنم، اما راه‌حل تشخیص این کار چیه؟

سروان شهابی که جوانی خوشرو، جذاب، بااصالت و خیلی مأخوذ به حیا بود، درحالی که رنگ صورتش سرخ شده‌بود گفت:

ـ راهش اینه که ابتدا من باهاش صحبت کنم و اگر دیدم ضرورت داره بفرستمش پیش شما...

ـ باریکلا جناب سروان، پس چرا...

شهابی تکیه کلام معروفش را که «شکر توی کلامتون» به‌کار برد و حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ من این کاررو کردم... سه روز هم هست که داره میاد اینجا، اما هر بار که من ازش می‌پرسم «موضوع چیه؟» رک و راست میگه «من به هیچ‌کس اعتماد ندارم و فقط به خود کارآگاه حرفم‌رو می‌زنم». اما امروز که دوباره مثل سه مرتبه دیگه مانعش شدم، حرفی زد که راستش کمی ترسیدم! بهم گفت: [پس یادتون باشه که من خواهم نوشت اگر امشب که پنج‌شنبه است کشته شدم، خونم به گردن شما خواهد بود که مانع صحبت من و کارآگاه شده‌اید!] [شهابی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:] حالا باز هر طوری شما دستور بدید عمل می‌کنم...

ـ باشه سروان... بگو بیاد داخل...

تا شهابی برود و با پیرمرد بیاید، یکبار دیگر به سؤال پرونده «خودسوزی دختر جوان» فکر کردم: دختری ۲۱ ساله که زیبا هم بوده، در طبقه پنجم یک ساختمان، داخل دفتر یک شرکت خصوصی خود را می‌سوزاند و سپس به پایین سقوط می‌کند و جان می‌سپارد. از ظواهر امر پیدا بود که دختر جوان درحالتی که عریان بوده خود را سوزانده، اما لباسهای او که در دفتر آن شرکت پیدا شد، پاره شده بود؛ درست مانند اینکه یکنفر لباسها را قبل از اینکه او بسوزد بر تنش پاره کرده باشد! ضمن اینکه در معاینه‌ای که توسط پزشک قانونی از جسد به عمل آمد مشخص شد که متوفی ـ یا مقتول ـ قبل از اینکه سوخته شود و قبل از اینکه از آن ارتفاع پایین بیفتد، چند خراش روی دستها و پاهایش ایجاد شده است؛ درست مانند اینکه کسی بخواهد او را به پایین هل بدهد و او نگذارد!

این مشاهدات پرونده نشان می‌داد که دختر جوان به قتل رسیده است. اما گواهی شاهدانی که آنجا بودند چیز دیگری می‌گفت؛ صاحب آن شرکت مرد جوان ۲۷ ساله و پولداری بود که در روز این حادثه، به رامسر رفته بود. سرایدار ساختمان نیز گواهی می‌داد که دختر جوان ساعتی قبل از حادثه، به‌تنهایی وارد ساختمان شده است. همسایه روبروی آن شرکت نیز در طبقه پنجم، گواهی می‌داد که درست در لحظه ورود دختر جوان به آن شرکت، از خانه‌اش خارج شده تا در منزلش را رنگ بزند. مرد همسایه مطمئن بود که دختر جوان متوجه او نشده بود و لذا، پس از اینکه دختر جوان سوخته و از پنجره به پایین پرت شده بود، مرد همسایه که فریادهای جگرخراش او را شنیده بود، به زور در را می‌شکند و داخل می‌شود، اما هیچکس را در آن شرکت نمی‌بیند! از سوی دیگر مدیر شرکت، یعنی آن مرد جوان نیز می‌گفت که دختر جوان را هرگز نمی‌شناخته! مجموع اینها یک علامت سؤال را درپی داشت؛ اگر دختر جوان به قتل رسیده، هیچ مدرکی دال بر حضور قاتل در دفتر شرکت در دست نیست. و اگر خودکشی کرده است، اولاً آن نشانه‌های قتل [لباس پاره شده و خراشهای بدن] چیست؟ و ثانیاً چرا آن دختر جوان آن شرکت را برای خودکشی انتخاب کرده بوده؟!

در همین افکار بودم که پیرمردی نزدیک به هفتاد سال سن، همراه شهابی داخل اتاقم شد. سلام کرده و او را دعوت به نشستن کردم که پیرمرد با اشاره چشم به من فهماند که: [بگویید همکارتان از اتاق برود بیرون] با اینکه درخواستش معقول نبود ـ و حتی بی‌احترامی به همکارم بود ـ اما خوشبختانه شهابی که اشاره‌های او را می‌دید و با روحیه‌اش نیز آشنایی داشت، تبسمی کرد و بیرون رفت. پیرمرد سپس از جا برخاست و پنجره‌ها را نیز بست و داشت زوایای اتاق را نگاه می‌کرد که کسی نباشد، که من گفتم:

ـ پدرجان فکر نمی‌کنید شما زیادی حساس هستید؟

پیرمرد پیپ دسته طلایش را درآورد [جنس دسته پیپ از طلا بود] و آن را روشن کرد و با لحنی هراس‌آور گفت:

ـ نه جناب کارآگاه... من «یوسف»رو می‌شناسم!

برای اینکه بدانم یوسف کیست و قضیه چیست، چند سؤال کردم که پیرمرد اینطور توضیح داد:

ـ من ثروتمندم جناب کارآگاه... خیلی هم ثروت دارم... اما چون دوتا پسرم هر جفتشان مرده‌اند، وارثم سه تا نوه‌هایم هستند؛ یک پسر و یک دختر از پسر بزرگم، و یک پسر از پسر کوچکم که اسمش یوسف است. نوه‌های پسر اولم بچه‌های خوب و بامعرفتی هستند، اما یوسف نه... او خلافکاره و مطمئنم که منتظر مردن منه تا صاحب ثروتم بشه! اما فکر نمی‌کردم که نقشه قتل منو هم بکشه!

با اینکه هنوز حرفهای پیرمرد ثروتمند را باور نکرده بودم، اما پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که نوه‌تان می‌خواد شمارو بکشه؟»

ـ خودش گفت آقای کارآگاه... یوسف از بچگی در خواب حرف می‌زد، و عجیب اینکه همیشه هم حرفهایی در خواب می‌زد که یا مکنونات قلبی‌اش بود و یا فردا تعبیر حرفهای خوابش را در عمل نشان می‌داد!

ـ پدرجان منظورتان اینه که نوه‌تان در خواب، از کشتن شما حرف زد؟

پیرمرد یکمرتبه از جا پرید و با قاطعیت مرا «دعوا کرد» و گفت:

ـ چه خبره جوان؟ شما که کارآگاه و پلیس هستید باید بهتر از من موقعیت‌رو درک کنید؟ از کجا معلوم که یوسف مأمورهای شمارو نخریده باشه؟ یا داخل این اتاق «شنود» کار نگذاشته باشه؟

احساس کردم با یکی از پیرمردهای «خَیالباف» روبرو هستم که به دلیل حرمت موی سفیدش، چاره‌ای جز تأیید حرفهایش ندارم! لذا عذرخواهی کرده و قول دادم که آرام حرف بزنم و او ادامه داد:

ـ بله آقای کارآگاه، یوسف چهار شب قبل آمد خانه من [نوه‌هام و دوتا از برادرزاده‌هام نوبتی و هفته‌ای یک یا دو شب میان منزل من تا شب تنها نباشم] نیمه‌های شب بود که طبق معمول هر شب، بی‌خوابی به سراغم آمد و مشغول خواندن کتاب شدم که حرفهای یوسف‌رو که در خواب حرف می‌زد شنیدم که می‌گفت: «پنج‌شنبه کارش‌رو یکسره می‌کنم... من دیگه حوصله ندارم بدبختی بکشم تا شاید «آقاجون» ده سال یا بیست سال دیگه بمیره و من همه این سالها منتظر مرگش باشم... آقاجون این همه ثروت داشته باشه و اون وقت من با یک موتور فکسنی اینطرف و آنطرف برم و صبح تا شب کار کنم تا شکمم‌رو سیر کنم؟ پنج‌شنبه نقشه‌ای‌رو که سالهاست توی سر دارم عملی می‌کنم... من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... پنج‌شنبه کاررو یکسره می‌کنم!»

پیرمرد این حرفها را زد و درحالی که از ترس، عرق بر چهره نشانده بود، ادامه داد:

ـ من مطمئنم که نوه‌ام فردا می‌خواد منو بکشه... کمکم کن آقای کارآگاه...

نمی‌دانستم چه بگویم؟ از طرفی احتمال می‌دادم که حرفهای پیرمرد درست باشد؛ و از سوی دیگر، طی این سالها به تجربه فهمیده بودم که افراد مسن با این سن و سال، گاهی اوقات دچار تخیلاتی اینچنینی و رؤیابافی‌هایی خطرناک می‌شوند! اما اگر حتی یک درصد هم احتمال داشت حرفهایش درست باشد، آن‌وقت دیگر نمی‌بایست ریسک کنم، این بود که خیالش را راحت کردم:

ـ بسیار خب آقای جهانی، شما آدرس و شماره تلفن منزلت‌رو بده به همکار من سروان شهابی، فردا صبح هم تا ظهر از منزل خارج نشین، ما باهاتون تماس می‌گیریم تا برای مراقبت از شما در فرداشب،

یک راه‌حلی پیدا کنیم. یعنی یا یکی از ماءمورانمان، شاید هم خودم آمدم و در گوشه‌ای از منزل شما پنهان بشیم، فقط یادتون باشه که از این موضوع با هیچکس - هیچکس ـ صحبت نکنید!

پیرمرد که کاملاً خوشحال شده بود، گفت:

ـ اختیار دارین جناب کارآگاه... مگه من بچه‌ام؟ من خودم در دوران جوانی مسوول گمرک بودم... می‌دانید که کار گمرکچی‌ها به نوعی شبیه کار شماست!

پیرمرد سپس ده دقیقه‌ای از خاطراتش گفت و بعد از اینکه حسابی خود را تخلیه کرد، «به امید دیدار» گفت و رفت تا فردا صبح منتظر تماس ما باشد.

آقای جهانی که از در بیرون رفت، شهابی را صدا کردم و گفتم:

ـ حاضر شو می‌خوایم بریم سراغ مدیر آن شرکتی که توش خودکشی ـ یا قتل ـ رخ داده، اما قبل از آن، گروهبان مهدیان‌رو بفرست که در محل زندگی آن دختر بدبخت، تحقیق کنه و ببینه چیزی به دست میاره؟

○

○

گروهبان مهدیان یکساعت زودتر از بازپرس ما، به محل زندگی آن دختر رسیده بود. من و شهابی نیز قبل از اینکه به سراغ مدیرعامل ۲۷ ساله شرکت که نامش «منوچهر ـ د» بود برویم، ابتدا در اطراف آن ساختمان و از کسبه محل و خصوصاً ساکنین آن آپارتمان، پرس‌وجویی در مورد شخصیت «منوچهر» به عمل آوردیم که برایمان جالب بود.

مجموع اطلاعات به دست آمده توسط همسایه‌ها این بود: «منوچهر فرزند یک خانواده ثروتمند، اما خلافکار است. پدرش سارق سابقه‌دار بوده که پس از بارها توقیف شدن و زندان رفتن، علی‌رغم اینکه ثروت زیادی هم از این راه به دست آورده بود، اما همچنان به دزدی ادامه می‌داده تا اینکه چهار سال قبل، هنگام سرقت از یک جواهرفروشی تحت تعقیب پلیس قرار می‌گیره که به دلیل تصادف با تیر چراغ برق درجا کشته میشه! بعد از آن اتفاق، منوچهر و مادرش با هم زندگی می‌کنند، اما مادرش بیشتر از یکسال فرزندش‌رو تحمل نمی‌کند و به دلیلی که کسی نمی‌دانست، از منوچهر جدا می‌شود. ظاهراً ثروت به‌جا مانده از کارهای خلاف پدر را نصف کرده و هرکدام زندگی مستقلی را آغاز می‌کنند. منوچهر بلافاصله با آن پول یک شرکت راه می‌اندازد و اتفاقاً کارش هم می‌گیرد و وضعش خوب می‌شود. به ظاهر نیز جوان سربه‌راهی می‌شود، اما یک نکته این وسط وجود داشت؛ همسایه‌ها می‌گفتند او هر روز پس از اتمام ساعت اداری کار شرکت، میهمانهای مؤنث داشته!

با مجموع این اطلاعات به سراغ منوچهر رفتیم و بازپرسی را شروع کردیم. اما او با ضرص قاطع می‌گفت: «نه آن دختر را می‌شناسم و نه می‌دانم که چگونه به شرکت آمده»! در مورد دختران و زنانی هم که میهمانش می‌شدند، آموزش را بهانه و توجیه قرار می‌داد! بعد هم با چنان اعتماد به نفسی از خودش دفاع کرد که تقریباً جای هیچگونه حرفی برای ما باقی نماند. البته نه اینکه از او رفع اتهام شود؛ همین که چنان حادثه‌ای در محل شرکت او رخ داده بود، معنی‌اش این بود که نباید بی‌خبر از شهر خارج شود.

با او خداحافظی کردیم و از ساختمان پایین آمدیم که با گروهبان مهدیان روبرو شدیم. عکسی از متوفی در دست داشت و به کسبه محل نشان می‌داد. ما را که دید پا کوبید و احترام گذاشت و گفت: «مخصوصاً آمدم اینجا که قبل از برگشتن به اداره، شما را ببینم [و سپس توضیح داد:] برخلاف آنچه آقای منوچهر در بازپرسی‌ها اعلام کرده که متوفی‌رو نمی‌شناسه، اون دختر با منوچهرخان رابطه داشته، ظاهراً متوفی به بعضی از دوستانش اعلام کرده که قراره به زودی با منوچهر ازدواج کنه، ضمناً جواب پزشک قانونی هم آمده که طبق آن، دختر بیچاره که اسمش «منیژه» است، باکره نبوده!

حرفهای گروهبان دریچه جدیدی را به رویم باز کرد. حالا می‌توانستم با چند سرنخ جدید، و با نوعی بازپرسی که «کلانتر فروزش» در سالهای کلانتری به من آموخته بود، از منوچهر حرف بکشم.

منوچهر موقعی که در را باز کرد و ما را دید، لحظه‌ای دچار لرزش بدن شد. بعد هم چیزی را که در دست داشت خواست داخل جیب بگذارد که شهابی آن را از چنگش درآورد؛ عکس دونفره‌اش با منیژه! موقعی هم که ما گواهی شاهدان را برایش گفتیم، دیگر راه چاره‌ای برایش جز اعتراف نماند:

ـ آره، منیژه‌رو می‌شناختم، اما به خدا قتل اون کار من نیست! حقیقت اینه که من چند ماه قبل، مثل دخترهای دیگه به او وعده ازدواج دادم و سپس چند ماهی باهاش خوش بودم! تا اینکه احساس کردم در این اواخر خیلی دست و پاگیرم شده، حرف از ازدواج می‌زد و اینکه حامله است و...، واسه همین با این بهانه که اگر بچه‌رو بندازه باهاش عروسی می‌کنم، ابتدا از شر بچه خلاص شدم، بعد هم برای اینکه دیگه مزاحمم نشه، بهش اعلام کردم که چند روز بعد با دختر دلخواهم عروسی می‌کنم! بیچاره ...

بقیه در صفحه ۴۷

دالان شکنجه

شاید از حال و روز کسانی که در تصویر مشاهده می‌کنید این شبهه برایتان پیش آید که تصویر مربوط به صحنه‌ای از یک فیلم است. اما چنین نیست، آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید و نام آن را دالان شکنجه گذاشته‌اند، درواقع اتاق مخصوص تمرین بی‌وزنی است که فضانوردان و خلبانان باید مدتی را در آن سر کنند تا واکنش بدن و ذهن آنها نسبت به حالت بی‌وزنی به شرایط عادی برسد. بی‌وزنی در ابتدای کار به‌شکل وحشتناکی شکنجه‌آور است و برخی از شدت بیماری کاملاً بی‌هوش می‌شوند و برخی هم همان ابتدا تاب نیاورده و از دنبال کردن تعلیمات خود برای فضانوردی سر باز می‌زنند. البته دلیل آنهم کاملاً واضح است.

وارونه شدن تمام قسمت‌های مختلف بدن انسان برای مدت نسبتاً طولانی است. می‌توان تجسم کرد که وقتی دستگاه هاضمه آدمی یعنی معده و روده، به صورت وارونه درآیند چه اتفاقهایی رخ می‌دهد!

پرش از برج آسمان

SKY Tower یا برج آسمان در اوکلند واقع در استرالیا در حدود ۲۰۰ متر ارتفاع دارد. در طبقه آخر این برج رستورانی گردان وجود دارد که در یک روز آفتابی تا چندصد کیلومتر اطراف آن به‌خوبی مشهود است. از این برج یک نفر تاکنون موفق به پرش با طناب یا بانجی‌جامپنیگ شده است. در این نوع پرش شخص از فراز ساختمان به سقوط آزاد می‌پردازد، درحالی که فقط یک طناب به کمر دارد و در نزدیکی زمین طناب از برخورد و سقوط شخص به زمین جلوگیری می‌کند. هکت نام شخصی بود که توانست به سلامت از برج پریده و در نتیجه رکورد پرش با طناب را در جهان درهم شکند.

به غیر از پرش با طناب رکورد پرش به وسیله چتر نجات نیز مربوط به کسی است که توانست بر فراز برج چهارصد متری A-K در کوالالامپور پایتخت مالزی پریده و با چتر بر زمین فرود آید. در تصویر چپ این پرش را مشاهده می‌کنید.

کوچک اما مهم

تصویری که مشاهده می‌کنید مربوط به یک دستگاه یا بشقاب ماهواره‌ای معمولی نیست بلکه سفینه‌ای است که ۲۸۵ میلیون کیلومتر فاصله را طی کرد تا به عمق منظومه خورشیدی سفر کند و عکسهای مهمی را به زمین مخابره کند. این سفینه بدون سرنشین که کاسینی نام داشت سرانجام به یکی از پرسش‌های چندصد ساله انسان پاسخ داد، چرا که پس از طی میلیونها کیلومتر خود را به مدار سیاره کیوان (زحل) رسانیده و از حلقه مشهوری که همواره در اطراف این سیاره دیده شده بود، تصویربرداری کرده است. از همه جالبتر اینکه این سفینه عملاً خود را درمیان حلقه قرار داد و از جنسیت و شکل آنها تصاویر و اطلاعات گرانبهایی به زمین مخابره کرد. حلقه‌های دور سیاره کیوان درواقع ذراتی هستند که در طول میلیونها سال جذب قوه جاذبه کیوان شده و در مداری شکل گرفته به‌دور کیوان حرکت می‌کنند.

این حلقه‌ها درواقع ذرات معلق در فضا هستند که درحین عبور از کنار کیوان به دام قوه جاذبه آن افتاده‌اند. هدف بعدی برای کاسینی قرار گرفتن در مدار تایتان که یکی از ماههای اصلی کیوان به‌شمار می‌رود، می‌باشد که دانشمندان علم نجوم از هم‌اکنون در انتظار عکسها و اطلاعات مخابره شده از تایتان به زمین هستند.

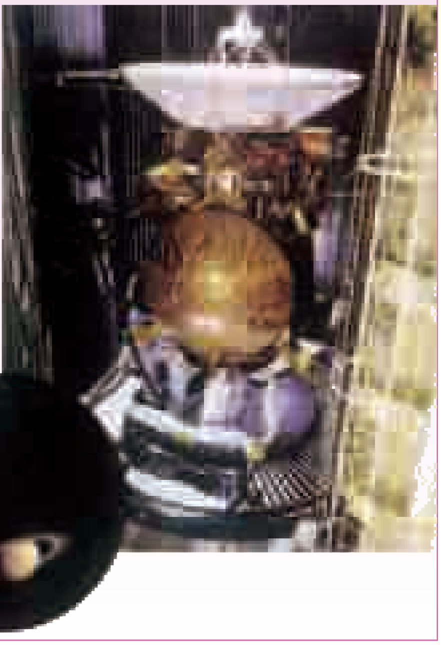

سمعک دیجیتال

تاکنون سمعک‌هایی که ساخته می‌شد فقط به صورت خشک و تک‌بعدی به افزایش صدا آنهم تا چندین برابر اقدام می‌کرد تا شخصی که دچار مشکل شنوایی بود بتواند با افزایش صدا تاحدودی شنوایی خود را به دست آورد. اما هم‌اکنون سمعکی روانه بازار شده که انقلابی در صنعت سمعک‌سازی ایجاد کرده است. این سمعک که به صورت دیجیتال ساخته شده ابتدا صدا را به وسیله یک پیله بسیار حساس دریافت می‌کند و سپس آن را در ابتدا بدون اینکه به گوش آدمی برساند آرامش می‌دهد و آنگاه خود را به بخش دیجیتال وارد می‌کند. در این بخش صدا برمبنای جنس، نوع و میزان بلندی آن تبدیل به صدایی کاملاً صحیح و شفاف می‌شود. درواقع در سمعک دیجیتال صدا فقط بلندتر نمی‌شود، بلکه جنس صدا نیز دارای شفافیت و مرغوبیت می‌شود. از ویژگی‌های این نوع سمعک این است که هر قدر هم بلندی آن را بیشتر کنیم صدای اضافی و یا سوت که معمولاً بسیار آزاردهنده است از آن شنیده نمی‌شود.

BUTTON CELL
AG 13

چشم نهنگ خاکستری

همه ساله نهنگ خاکستری به طولانی‌ترین مهاجرتی که درمیان پستانداران بی‌نظیر می‌باشد، دست می‌زند. نهنگ خاکستری ۹ هزار کیلومتر از بخش‌های تغذیه خود در اقیانوس منجمد شمالی به آبهای گرم اقیانوس آرام سفر می‌کند تا به تولیدمثل بپردازد. نهنگ خاکستری ماده هر دو سال یک بار تولیدمثل می‌کند و نوزاد از شش تا هشت ماه در کنار مادرش به تغذیه می‌پردازد. تصویری که مشاهده می‌کنید از سواحل مکزیک در اقیانوس آرام گرفته شده است. در این منطقه نهنگ‌ها آنقدر رفت و آمد کرده‌اند که توانسته‌اند رابطه مسالمت‌آمیزی با قایق‌های ماهیگیری برقرار کنند و حتی از اینکه سرنشینان قایق‌ها آنها را نوازش دهند لذت می‌برند. این تصویر زمانی گرفته شد که نهنگ نوزاد خود را به کنار قایق آورد و عکاس وقتی که برای تهیه عکس قصد داشت تا داخل آب شود فقط چند سانتی‌متر از چشم نهنگ فاصله داشت و این عکس زیبا را گرفت.

لازم به ذکر است که نهنگ خاکستری تا ۱۵ متر طول، رشد می‌کند و وزن آنها به ۳۸ تن افزایش می‌یابد. جمعیت این نهنگ که روزی درحال انقراض بود، اکنون به ۲۳ هزار عدد رسیده است.

صعود به اورست، تنها و بدون اکسیژن

آلیسون هارگریوز نام اولین زنی بود که توانست تنها و بدون بهره‌گیری از اکسیژن به قله اورست، یا به عبارتی بام دنیا، صعود کند. اورست، تست نهایی برای مقاومت فیزیکی و ذهنی انسان به‌شمار می‌رود و تعداد اندکی از کوهنوردان قابل توانسته‌اند تاکنون بر فراز بلندترین قله جهان بایستند. بر روی قله اورست تنها یک سوم از اکسیژنی که در سطح دریا برای انسان وجود دارد، موجود است و در آخرین حمله یک کوهنورد به قله او باید به ۱۷ ساعت کوهنوردی دوطرفه (رفت و برگشت) بپردازد. درحالی که شرایط جوی به‌قدری برای انسان بیگانه است که حتی هضم غذا نیز برای او امکان‌پذیر نمی‌شود. بیشتر تلفات تاکنون در منطقه‌ای موسوم به منطقه مرگ صورت گرفته است که در راه برگشت و در فاصله کمی از قله قرار دارد. در این منطقه شخص به جهت خستگی شدید از نظر فیزیکی و ذهنی قدرت حرکت و تفکر را از دست می‌دهد. صعود نهایی به قله معمولاً در دسته‌های دونفری انجام می‌شود تا دو کوهنورد از یکدیگر حمایت کنند. حال می‌توان تخمین زد که این زن که به‌تنهایی و بدون اکسیژن به قله صعود کرده است از کنار چه خطرات مهلکی عبور کرده است. در تصویر آلیسون هارگریوز را بر روی قله اورست مشاهده می‌کنید.

زلزله خیز

کالیفرنیا را یکی از زلزله‌خیزترین مناطق جهان می‌شناسند. دلیل آنهم گذر گسل‌های عظیم آمریکای شمالی از منطقه کالیفرنیا می‌باشد. آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید گودال عظیمی است که بیست و هشتم ژوئن ۱۹۹۲ در سن‌برناردینو براثر زلزله‌ای پدید آمد که شدت آن ۷/۵ براساس درجه ریشتر می‌باشد. این گودال دقیقاً بر بالای گسل مشهور سنت اندریاس باز شد که چندین اتومبیل همراه با سرنشین در هنگام زلزله به داخل آن سقوط کردند. یکی از بزرگترین مشکلات انسان در برابر زلزله که آن را غیرقابل پیش‌بینی ساخته است نوع کار و تحرکات در همین گسل‌ها می‌باشد که برای آدمی کاملاً ناشناخته باقی مانده است. تنها موجوداتی که تحرکات در گسل‌ها را توانسته‌اند تا حدود یک یا دو دقیقه قبل از وقوع زلزله به‌شکل معجزه‌آسایی درک کرده و به همنوعان خود هشدار دهند حیوانات بخصوص انواع چارپایان و پرندگان می‌باشند که با رفتارهای بخصوصی آگاهی خود را از خطر اعلام می‌کنند.

داستان
بلند
ایرانی؛
دنباله دار

سوغات ابلیس

قسمت چهاردهم

نویسنده:
مصطفی گلیاری

خلاصه گذشته:

تا اینجا خواندیم که: هوشنگ، طراح و گرافیست ـ که در خانه‌اش با کامپیوتر برای نشریات کارهای طراحی انجام می‌دهد، با همسرش رؤیا و تنها دخترشان میترا در آپارتمانی زندگی می کنند. رؤیا مترجم است و قسمت عمده هزینه زندگی را او تأمین می کند. هوشنگ از شیوا دختر ک بیوه طبقه چهارم که عاشق کامپیوتر است برای کارآموزی دعوت می کند. بعد از ظهر همان روز شاهین دوست قدیمی هوشنگ به منزل او می‌آید و ضمن تعریف با تعارف مواد افیونی و سیگارهای آلوده وی را با مواد مخدر آشنا می‌سازد. فردای آن شب هوشنگ به اتفاق شاهین و نامزدش ثریا و شیوا به گردش می‌روند و در همین گردش است که ثریا پیشنهاد می کند به‌اتفاق هم سفری به کرمانشاه بروند که همگی موافقت می‌کنند. ثریا و شیوا به خانه عمومحمود ثریا می‌روند و هوشنگ و شاهین برای آوردن آنها به منزل عمومحمود می‌روند ولی متوجه می‌شوند که نقشه شاهین بر باد رفته، شاهین می گریزد و هوشنگ به اتفاق شیوا به منزل خاله برمی گردد اما شاهین به بهانه‌ای او را از منزل به خارج می‌فرستد و بالاخره دوروئی شاهین نزد شیوا برملا می‌شود و او باتفاق هوشنگ راهی تهران می‌شوند. قبل از حرکت شاهین در گاراژ، خود را به آنان می‌رساند و در بازگشت از کرمانشاه شیوا به هوشنگ می گوید که مجبور است از خانه خواهرش برود و به همین دلیل در فکر تهیه منزل است...

اینک دنباله ماجرا:

ـ رؤیا اشتباه می‌کنی. فقط اومده بود درد دل کنه. باور کن که . . .

ـ باور کنم؟ باشه باور می‌کنم که تو آدم پست و بی شرفی هستی.

و سیلی محکمی به صورت او زد و آب دهانش را به طرفش انداخت. هوشنگ با خشم گفت: منو می‌زنی؟ منو می‌زنی؟ زود باش بریم محضر تا طلاقت بدم.

ـ طلاقم بدی؟ فکر کردی خر گیر آوردی؟ نه جانم. اول باید تقاص پس بدی. فکر کردی به همین راحتی‌ها ازت جدا می‌شم تا بری پی عشقت؟ کور خوندی.

به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و در حالی که می‌لرزید، شماره‌ای گرفت. شماره‌اش اشغال بود. دوباره شماره گرفت. کسی گوشی را برداشت و رؤیا گفت: لطفاً گوشی رو به یاسمین بدین . . . چی؟ خفه شو مرتیکه احمق.

با خشم تلفن را قطع کرد و دوباره شماره گرفت. باز هم اشغال بود. گوشی را محکم روی تلفن گذاشت و نشست و چشم‌هایش را بست و چند بار نفس عمیق کشید. بعد گوشی را برداشت و به‌آرامی شماره گرفت و چند لحظه صبر کرد: الو؟ فریبا جون تویی؟ آره منم. خاله رؤیام. دخترم گوشی رو بده به مامانت.

و منظر شد. هوشنگ خواست جلو بیاید و چیزی بگوید ولی رؤیا چنان چشم غره‌ای به او رفت که پشیمان شد. رؤیا دوباره چند نفس عمیق کشید و به یاسمین گفت:

ـ الو؟ یاسمین جون؟ آره منم. ببین. من کاری برام پیش اومده که نمی‌تونم بیام اونجا. مواظب میترا باش و بهش بگو مامانت فردا میاد دنبالت.

یاسمین گفت: چی شده؟ حالت خوبه؟

ـ آره. بعداً برات توضیح میدم. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و درحالی که ناسزا می‌گفت، به اتاق هوشنگ رفت و با فریاد گفت: چند وقته که با هم رابطه دارین؟ ها؟ گفتم چند وقته؟

هوشنگ به آرامی گفت: این جور با اطمینان قضاوت نکن. بعداً که حقیقت روشن شد، خجالت زده می‌شی ها.

ـ خفه شو مرتیکه هرزه. روزگار تو و اون زنیکه رو سیاه می‌کنم.

هوشنگ چیزی نگفت و روی زمین نشست و به دیوار تکیه کرد. رؤیا روی او آب دهان انداخت و گفت: خاک بر سرت. بی عرضه. بی لیاقت. بی شعور. بی شخصیت.

هوشنگ به او نگاه کرد و گفت: به تو حق میدم. هر زن دیگه‌ای هم که جای تو بود و می‌دید که شوهرش با یه نفر خلوت کرده، همین واکنش رو نشون میداد ولی اگه خودت رو کنترل کنی، حقیقت رو بهت می‌گم.

ـ حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ حقیقت همینه که من سر زده اومدم و دیدمش. هوشنگ بیچاره‌ت می کنم. تو و اون دختره هرزه رو به خاک سیاه می‌نشونم. آبرویی رو که نداری به باد میدم. همه جا میرم و پیش همه کس آبروی تو و شیوا رو می‌برم. سکه یه پولتون می‌کنم.

هوشنگ بلند شد و به طرف او رفت و روبه‌رویش ایستاد و خواست حرفی بزند که رؤیا سیلی دیگری به او زد. هوشنگ نگاه پر از جنونی به او کرد و بازویش را گرفت و محکم فشار داد و با فریاد گفت: بشین و ساکت باش تا برات توضیح بدم.

رؤیا به چشم‌های او نگاه کرد. شراره خشم و جنونی که در نگاه هوشنگ برق می‌زد، او را ترساند و نشست و گفت: هر چی می‌خوای بگی، خیلی خلاصه بگو که حوصله حاشیه پردازی ندارم.

هوشنگ سیگاری آتش کرد و روبه‌رویش نشست و پس از کمی درنگ گفت: نمی‌خواستم فعلاً این موضوع رو بهت بگم. دلم می‌خواست وقتی که کارم تموم شد و . . .

رؤیا سیگار را از دست هوشنگ بیرون کشید و گفت: واسه من قصه تعریف نکن. اگه حرفی داری، زودتر بزن که کار دارم و باید برم و کوس رسوایی تو و شیوا رو بکوبم.

و پک غلیظی به سیگار زد. هوشنگ سیگار دیگری آتش کرد و گفت: واقعیتش اینه که چند وقت پیش، شیوا درباره من با یکی از آشناهای شوهر سابقش حرف زده بود و منو بهش معرفی کرده بود. بعد با هم رفتیم اون جا.

ـ اون جا کجاس؟

ـ یه چاپخونه بزرگه که توی جاده دماونده. خلاصه با هم رفتیم اون جا و با مدیر شرکت حرف زدم و با من قرار داد بست که همه طراحی‌های کتاب‌هایی رو که چاپ می‌کنن، انجام بدم. الان چند روزه که چند ساعت صبح‌ها و چند ساعت شب ها میرم اون جا. حتی قرار شده که بشم مسؤول بخش طراحی‌شون. حقوقش خیلی بالاس و دو هفته دیگه اولین حقوقم رو می‌گیرم.

مکثی کرده و سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد: امروزم شیوا اومده بود این جا تا درباره کسی که توی شرکته و رقیب من محسوب میشه، اطلاعاتی به من بده. می‌گفت چون من باعث شدم که بی لیاقتی اون به مدیر شرکت ثابت بشه، داره واسه من می‌زنه و باید مراقب باشم تا کارم رو از دست ندم.

به سیگارش چند پک زد و در ادامه گفت: باور کن که وقتی که اومد این جا، گفت می‌ترسم کسی ببینه و فکر کنه که من با تو رابطه‌ای دارم. می‌گفت هر چی زودتر موضوع رو به رؤیا بگو تا خدا نکرده واسه کسی سوء تفاهمی پیش نیاد. من بهش گفتم دلم می‌خواد وقتی که نسخه قرار داد اصلی رو به من دادن و میزان حقوقم رو توش نوشتن، اونو همراه با اولین حقوقم به رؤیا بدم تا سور پریز بشه.

رؤیا ته سیگارش را در جاسیگاری انداخت و پوز خندی زد و گفت: تو گفتی و من باور کردم. هر کی تو رو نشناسه، من یکی تو رو خوب می‌شناسم و میدونم چه جونوری هستی. من دیگه گول حرفای تو رو نمی‌خورم.

هوشنگ سینه‌اش را صاف کرد و گفت: رؤیا جون. حتی شاهین هم توی همین شرکت کار می‌کنه. اونا یه نقاش می‌خواستن، منم شاهین رو معرفی کردم. کاش امروز نمیومدی خونه تا مجبور نمی‌شدم این موضوع رو بهت بگم.

-منو بچه فرض نکن. فکر کردی با کی طرفی که می‌خوای با حرف و وعده منو فریب بدی؟

- حرف و وعده؟ نه جانم. همین حالا تو رو می‌برم اونجا تا بهت ثابت بشه. تو رو می‌برم پیش مدیر شرکت و پیش نویس قرار داد رو نشونت میدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: بریم تا بهت ثابت کنم.

رؤیا با تردید به او نگاه کرد و گفت: کجا بریم؟ اسم شرکتش چیه؟

-بریم تا خودت ببینی.

و به اتاقش رفت تا لباس‌هایش را بپوشد. در اتاقش که بود، گوش‌هایش را تیز کرد و دانست که رؤیا به دست‌شویی رفته است. شتابان سراغ سوغات ابلیس رفت و تکه‌ای تریاک برداشت. سپس به آشپزخانه رفت و آن را با کمی آب بلعید و به خود گفت: حالا دیگه شجاعت انجام دادن هر کاری رو دارم.

در استکانش چای ریخت و به اتاقش برگشت و لباس‌هایش را پوشید و روی تخت نشست. سیگاری آتش کرد و جرعه‌ای چای نوشید و به فکر فرو رفت. کمی بعد رؤیا را صدا کرد: هر وقت حاضر شدی، خبرم کن.

جرعه‌ای دیگر چای نوشید. حس کرد که سوغات ابلیس دارد باز می‌شود و شعور او را تسخیر می‌کند. با خود گفت: کاش بیشتر می‌خوردم.

رؤیا مقابل درِ اتاق او ایستاد و با نگاهی که پر از اندوه و تردید بود، او را نگریست. هوشنگ آخرین جرعه چای را نوشید و بلند شد و به طرف درِ هال رفت و آن را باز کرد و گفت: بریم دیگه. فقط می‌خوام بدونم بعد از این که بهت ثابت شد، با چه رویی می‌تونی به چشم من و شیوا نگاه کنی؟ بریم.

رؤیا با نا باوری بلند شد و گفت: وای به حالت اگه بازم دروغ گفته باشی.

-بریم دیگه. می‌ترسم دیر برسیم و مدیر شرکت بره بیرون.

رؤیا کمی فکر کرد و گفت: چی بگم والاه. من که از کارای تو سر در نمیارم.

و به طرف دست‌شویی رفت. هوشنگ بی درنگ گوشی تلفن را برداشت و شماره شیوا را گرفت و همین که شیوا گوشی را برداشت، هوشنگ نجوا کنان گفت:

-همه چی درست شد. هیچ غصه نخور. ما داریم میریم بیرون. وقتی برگشتم، برات تعریف می‌کنم. فقط تلفن کردم که بهت بگم غصه نخوری و نترسی. موضوع حله.

و گوشی را گذاشت و با صدای بلند گفت: رؤیا چکار می‌کنی؟ بریم دیگه.

و سرش را به حالت تهدید تکان داد و خط و نشانی در هوا کشید و زیر لب گفت: این خط، اینم نشون. منو می‌زنی؟ به صورت من تف می‌کنی؟

رؤیا از دست شویی بیرون آمد و گفت: دوره؟ آره.

-با چی بریم؟ می‌خوای آژانس بگیریم؟

-نه. بریم پایین تا بهت بگم با چی میریم.

رؤیا نگاهی پر تردید به او کرد و از در بیرون رفت. هوشنگ در را بست و با هم از پله‌ها پایین رفتند. به درِ خروجی که رسیدند، هوشنگ گفت: تو برو بیرون تا منم بیام.

-می‌خوای بری کجا؟

هوشنگ لبخندی زد و گفت: بابا تو خیلی مشکوکی. باشه. تو هم با من بیا. می‌خوام برم ماشین رو بیارم.

-کدوم ماشین؟

- چقدر سؤال می‌کنی؟ خب بیا تا ببینی. ولی بهتره که بری بیرون و دم درِ گاراژ واستی تا من ماشین رو بیارم بیرون.

رؤیا از در بیرون رفت. هوشنگ هم از پله‌های گاراژ پایین رفت و سوار ماشین شاهین شد. کمر بند ایمنی را بست و ماشین را روشن کرد و آن را از گاراژ بیرون برد و کنار رؤیا توقف کرد. رؤیا در را باز کرد و سوار شد و گفت: این ماشین شاهین نیست؟

- ماشین شاهینه. دیشب رفته بودیم شرکت و تا دیر وقت کار کردیم. شاهین گفت شب همون جا می‌مونه. منم ماشین رو گرفتم و باهاش اومدم خونه. اگه دیگه سؤالی نداری، حرکت کنم.

و ماشین را راه انداخت. چند دقیقه به سکوت گذشت و سرانجام رؤیا گفت: البته من هنوز حرفت رو باور نمی‌کنم ولی اگه راست گفته باشی، زندگی‌مون از این رو به اون رو میشه. همیشه دلم می‌خواسته به همه کسانی که با ازدواج من و تو مخالف بودن، ثابت کنم که انتخاب من درست بوده و تو می‌تونی منو سر بلند کنی. یادته وقتی که با من آشنا شدی، چه وعده‌هایی به من دادی تا تونستی منو راضی کنی؟ یادته که من چه خواستگارایی داشتم و همه رو به خاطر تو رد کردم و فقط به تو جواب مثبت دادم؟ تو نه پول داشتی نه هیچ موقعیتی که بشه روش حساب کرد ولی من با تو ازدواج کردم و به همه گفتم هوشنگ منو از همه بیشتر دوست داره. متأسفانه به عشقی که تو به من داشتی تکیه و اعتماد کردم و به همه گفتم عشقی که هوشنگ به من داره، بهش اون‌قدر انگیزه و قدرت میده که بره دنبال کار و پول در بیاره و من رو از نظر مالی تأمین کنه. ولی روز به روز درآمد تو کمتر شد و کم کم کارت به جایی کشید که برای تأمین کوچک‌ترین خواسته‌های مالی من و میترا، هیچ انگیزه‌ای نداشتی.

رؤیا سفره دلش را باز کرده بود و یک ریز حرف می‌زد. مکان و زمان را فراموش کرده بود و بی آن که اطرافش را ببیند، یا بی آن که منتظر شنیدن پاسخی باشد، حرف می‌زد و گله می‌کرد و اشک می‌ریخت. هوشنگ هیچ نمی‌گفت و فکر می‌کرد. به روبه‌رو خیره شده بود و نمی‌دانست چه کند. چند بار خواست تصمیم شیطانی خود را اجرا کند ولی نتوانست. حس می‌کرد جرأت این کار را ندارد. گاه پشیمان می‌شد و می‌خواست حقیقت را به رؤیا بگوید و به دست و پای او بیفتد و از او پوزش بخواهد ولی به یاد قولی می‌افتاد که به شیوا داده بود. به یاد حرفی می‌افتاد که تلفنی به او گفته بود. به یاد فروختن طلاهای رؤیا افتاد و زیر لب گفت: تا گلو به منجلابی که خودم ساختم، فرو رفتم.

پایش را بر پدال گاز فشار داد و ناگهان فرمان را به چپ پیچاند و طرف راست ماشین شاهین را به کامیونی که از روبه‌رو می‌آمد کوفت.

* * *

شیوا نخستین کسی بود که از این فاجعه با خبر شد و هراسان و گریان به بیمارستان رفت. دو ساعت بود که هوشنگ را از اتاق عمل بیرون آورده بودند و هنوز بیهوش بود. شیوا آن‌قدر التماس کرد تا به او اجازه دادند که چند دقیقه بر بالین او برود.

تقریباً همه جای هوشنگ باند پیچی شده بود و حال بسیار وخیمی داشت. رؤیا جابه‌جا کشته شده بود و درباره هوشنگ نیز می‌گفتند که شاید جان به سلامت نبرد. شیوا با چشمانی گریان به او نگاه کرد و با صدایی بغض آلود، صدایش کرد. اشک ریخت و بر سر خود کوفت. ناله کرد و به خاک افتاد و از خداوند خواست که هوشنگ را نجات دهد. حال او از دیدن پیکر متلاشی هوشنگ چنان بد شد که پرستار بخش ناچار شد آرام بخش قوی به او تزریق کند. پس از چند دقیقه آرام شد و مثل کسانی که مسخ شده‌اند، ساکت و بی‌حرکت، روی صندلی نشست.

ساعتی گذشت و شاهین هم پیدایش شد. کنار شیوا نشست و گفت: چی شده؟ چطور شد که این اتفاق افتاد؟

شیوا به او نگاه کرد و لبخندی تلخ زد و گفت: می‌خواین براتون چایی بریزم؟

شاهین با تأثر گفت: مثل این که حال‌تون خوب نیست. بهتره شما رو برسونم خونه‌تون.

شیوا بلند شد و به طرف در رفت. شاهین دنبالش راه افتاد و گفت: شیوا؟ منم شاهین.

شیوا به او نگاه کرد و چشمه اشکش جوشید و بی صدا گریه کرد. شاهین گفت: حادثه وحشتناکی بود ولی به خیر گذشته. هوشنگ خیلی قویه. اطمینان دارم که زنده می‌مونه.

از در بیرون رفتند و روبه‌روی بیمارستان ایستادند. شاهین گفت: می‌خوای تاکسی بگیرم و تو رو برسونم؟

شیوا چیزی نگفت و راه افتاد. شاهین بازوی او را گفت و با صدای بلند گفت: شیوا. شیوا. به خودت بیا. طوری نشده. حالش خوب میشه.

او را کنار خیابان برد و تاکسی گرفت و سوارش کرد. خودش هم کنارش نشست و نشانی خانه او را به راننده گفت. شیوا به صندلی تکیه کرد و آهسته و سست گفت: یعنی ممکنه زنده بمونه؟

- آره. من با دکترش حرف زدم. درنگی کرد و ادامه داد:

- اون که خوب میشه و از بیمارستان میاد بیرون ولی این وسط من خیلی ضرر کردم. ماشینم داغون شده. البته بیمه‌س ولی مگه بیمه چقدر میده؟ چندر غاز.

رانند پرسید: چی شده آقا؟ تصادف بوده؟

شاهین سیگاری روشن کرد و گفت: آره. ماشین منو برداشته و با زنش رفته بیرون و شاخ به شاخ زده به یه کامیون. ماشینم پژو بود. تمیز. حتی یه خط هم روش نیفتاده بود. کسی هم طوریش شده؟

-راننده‌ش بیمارستانه ولی زنش جابه‌جا مرده.

شیوا دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید و گفت: بسه دیگه. بسه دیگه.

و های های به گریه افتاد. شاهین بازویش را گرفت و خواست حرفی بزند ولی شیوا دست خود را با شدت کنار کشید و با لحنی عصبی گفت: به من دست نزن.

ادامه دارد

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

شرافت در بین دزدان

قسمت سوم

نویسنده : جفری آرچر

ترجمه : کورس جهانبگلو

خلاصه آنچه گذشت:

در بهار سال ۱۹۹۴، زمانی که کاخ سفید درگیر ماجرای افتضاحات جنسی کلینتون بود، صدام حسین دیکتاتور عراق درپی شکست مفتضحانه لشکرکشی به کویت درصدد بود با خرج یکصد میلیون دلار توسط سفارتش در آمریکا، یک مقاوله‌نامه بدست آورد و در جشن روز استقلال آمریکا جلوی دوربین تلویزیونهای جهان، با پاره کردن آن، به تحقیر آمریکا بپردازد.

آل‌عبیدی، معاون سفیر عراق در آمریکا برای بدست آوردن سند موردنظر با آنتونیو کاوالی یک وکیل متنفذ تماس می‌گیرد و از طرفی هانا کوپک جاسوسه موساد - اسرائیل - و اسکات برادلی یک وکیل که از نظر حقوقی با مأموران اف.بی.آی و سیا همکاری دارد، افرادی هستند که برای این کار موردنظرش هستند. کاوالی جهت ملاقات با آل‌عبیدی عملیات پیچیده‌ای را هدایت می‌کند و درصدد اجرای توطئه‌ای بزرگ است.

اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

چندین دفتر وکالت و وکلای مشهور از اسکات برادلی خواستند که در دفاتر آنها مشغول شود. حتی حاضر شدند که برایش امکانات شروع به کار را فراهم آورند. ولی با نهایت تعجب او برای کسب درجه پروفسوری و تدریس در مؤسسات آموزش عالی و دانشکده‌های حقوق، داوطلب ورود به دانشگاه بیروت شد.

با توجه به محیط زندگی در بیروت او از آموختن دست برنداشت و کلیه رشته‌های دین مبین اسلام و تاریخ سیاسی خاورمیانه را برای آینده‌اش گذرانید. بالاخره پس از سه سال، دانشگاههای امریکا از او دعوت به عمل آوردند و او هم متوجه شد که زمان برگشتن به ایالات متحده امریکا رسیده است.

با دعوت دانشگاه (یل = Yale) کرسی تدریس حقوق سیاسی دانشگاه را پذیرفت. هر وقت از او سؤال می‌شد که: والدین شما چکار می‌کنند؟ به سادگی پاسخ میداد: هر دو نفر فوت کرده‌اند.

او به زندگی تنها عادت کرده بود و خیال نداشت که این زندگی را تغییر دهد. به تدریج او توانست چنان با مسائل خاورمیانه روبرو شده و مشکلات را حل کند که کامپیوترهای وزارت امور خارجه امریکا درمی‌ماندند.

بالاخره با روی کار آمدن گروه همکاران بیل کلینتون، از او هم دعوت به عمل آورده شد که تجربیاتش را در اختیار حزب دمکرات قرار دهد.

گارد محافظ پس از کنترل اوراق برادلی و پس ادای احترام و سلام نظامی، اجازه عبور داد.

راننده داخل ساختمان شد و اتومبیل را به محلی که دفاتر قرار داشت هدایت کرد. سرنشین اتومبیل بدون اینکه به اطراف نگاهی بیاندازد، از راننده تشکر کرد و از اتومبیل پیاده شد.

پس از طی راهروی طولانی، به اتاقی رسید که در چوبی ساخته شده از چوب بلوط داشت. به آرامی توسط انگشتش چند ضربه به در نواخت و بدون اینکه منتظر اجازه ورود شود، داخل شد.

یک منشی در اتاق نشسته و با دیدن او سرش را لبخندزنان بالا آورد و گفت:

-بفرمایید داخل. پروفسور «برادلی» قائم مقام مدیر کل منتظر شما هستند.

○

دبیرستان دخترانه کلمبوس، واقع در ایالات اوهایو، یکی از مدارسی است که افتخار می‌نماید به رعایت دیسیپلین و رفتار دانش‌آموزان و در این مورد هیچ وقت در ردیف دوم واقع نشده است.

عدم رعایت مقررات مدرسه، از طرف مدیر چیزی نبود که بتوان حتی تصورش را هم کرد. به همین دلیل وقتی از او درخواست شد که به آن دختر اجازه دهند یک ساعت زودتر مدرسه را ترک کرده و از رفتن به کلاس درس تا ساعت چهار بعد از ظهر معاف شود، ناچار شدند از پدر دختر که فرزند شایسته کلمبوس لقب گرفته بود کمک بخواهند.

آقای «هامیلتون مکنزی» علاوه بر اینکه مدیریت دانشکده پزشکی و ریاست دانشگاه کلمبوس را به عهده داشت، به خاطر تخصصی که در رشته جراحی پلاستیک، طی سالیان متمادی به دست آورده و صدها سرباز را که در جنگ خلیج دچار معلولیت شده بودند با دستهایش دلگرم به زندگی کرده بود. و همین فعالیت‌های علمی و انسان‌دوستانه سبب شده بود که جایزه نوبل در رشته پزشکی به او تعلق گیرد.

با در نظر گرفتن تمام سوابق ذکر شده بالا، بالاخره مدیر مدرسه موافقت کرده بود که، دختر خانم برای تعویض لباس یک ساعت مقررات را ندیده بگیرد. بدین ترتیب و با این گذشت دخترک موفق می‌شد که با لباس مرتب در مراسم سخنرانی پدرش حاضر شود.

«سالی» یعنی این دختر جوان همیشه با سرویس مدرسه رفت و آمد می‌کرد. ولی آن روز میبایستی وسیله دیگری پیدا کند.

سر کلاس درس، معلم با تکان دادن سرش موافقت کرد که او کتاب‌هایش را جمع کرده و از کلاس خارج شود. نمی‌دانست چرا تا این حد دچار دلشوره شده است. مگر قرار بود که او به جای پدرش سخنرانی نماید؟

وقتی از راهروی طولانی که در دو طرف آن کلاسها قرار داشت خارج شد، چشمش به یک اتومبیل لیموزین تشریفاتی سیاهرنگ افتاد که کنار خیابان انتظار او را می‌کشید.

راننده که لباس اونیفورم خاکستری به تن داشت، با دیدن او کلاهش را برداشت، جلو آمد، و مؤدبانه پرسید:

-خانم مکنزی؟

سالی جواب داد: بله.

آن وقت راننده بدون اینکه حرفی بزند، در عقب اتومبیل را باز کرد، سالی سوار شد، و روی مبل چرمی نرم و راحت اتومبیل نشست.

راننده هم بلافاصله پشت رل نشست، قفل برقی اتوماتیک ایمنی درها را زد و کلیه درها قفل شد. «سالی» می‌خواست که با راننده صحبت کند، ولی شیشه ضخیم تیره رنگی محل نشستن او را با راننده جدا می‌کرد. در حال فکر کردن بود که دخترک هفده ساله متوجه شد که خیابانها و محلی را که راننده طی می‌کند، کوچکترین ارتباطی به آدرس آنها ندارد.

○

«اگر در این مشکل هم مثل سایر مسائل طبق موازین عمل می‌شد، آنوقت آقای «هامیلتون مکنزی» متوجه می‌شد که چه قدمهایی باید برمی‌داشت و...»

همیشه تکیه کلام او برای شاگردانش این بود که (برطبق کتاب) عمل کنید. ولی وقتی در زندگی واقعی برایش این مسائله پیش آمد، به‌کلی شخصیتش را فراموش کرد.

لااقل اگر با یک روانشناس صحبت کرده و از او کمک می‌گرفت، برایش توضیح می‌داد که از لحاظ علمی غده‌ایی را که طی این سالیان

طولانی ندیده گرفته است، حالا سر باز کرده‌اند.

«مکنزی» واقعاً دخترش «سالی» را عاشقانه دوست داشت. هر کسی با این خانواده معاشرت می‌کرد، خیلی زود متوجه این حقیقت می‌شد. همانطور که در اثر گذشت ایام، از همسرش خسته شده، و حتی کوچکترین توجه و اهمیتی برایش قائل نبود.

آنچه که برایش آزاردهنده بود، این بود که متوجه شد، خارج از اتاق عمل جراحی که برایش ستاد قدرت و شخصیت بود، عددی محسوب نشده و اهمیتی به او داده نمی‌شد. بدتر از همه اینکه نمی‌خواست این حقیقت را باور کند.

لحظات اول که منتظر آمدن دخترش بود، کم‌تحمل و بی‌طاقت شده و در طول اتاق مرتب بدون هدف راه می‌رفت. هرچند ثانیه یکبار جلوی پنجره رفته و راهرویی که به جلوی در منزل ختم می‌شد، نگاه می‌کرد. بالاخره این ناراحتی شدت گرفت و به‌کلی عصبانی شده بود که چرا دخترش بدون اینکه آنها را مطلع کند، اینقدر دیر کرده است. آمدن از مدرسه به منزل حتی در ساعات پررفت و آمد، بیشتر از نیم ساعت وقت نمی‌گرفت. اگر زنش (این اواخر عادت کرده بود که هر ناراحتی را متوجه رفتار همسرش کند و از او بهانه بگیرد) بجای اینکه به آرایشگاه برود، مطابق معمول دنبال دخترش رفته بود، حالا تمام برنامه‌هایش بهم نمی‌ریخت.

به مدرسه دخترانه کلمبوس زنگ زد تا مطمئن شود که در آخرین لحظات تغییری در برنامه ایجاد نشده است.

مدیر مدرسه پاسخ داد: در کلمبوس برنامه‌ها تحت هیچ شرایطی تغییر نمی‌کنند.

خانم مدیر می‌دانست که «سالی» رأس ساعت چهار بعدازظهر مدرسه را ترک کرده است، ولی وقتی نگران شد که از دم در مدرسه راننده سرویس با او تماس گرفت و اظهار داشت که «سالی» برای رفتن به منزل به او مراجعه نکرده است.

«جونی» همسر آقای «مکنزی» هم با لهجه جنوبی که داشت. شوهرش را دلداری می‌داد که «سالی» هرکجا باشد قبل از ساعت پنج بعدازظهر خودش را می‌رساند. ولی ساعت پنج و بیست دقیقه، آقای مکنزی با درنظر گرفتن زمانی که صرف رفتن از منزل تا مدرسه می‌شد، ناچار گردید که دیگر منتظر سالی نماند. در دلش امیدوار بود که دخترش قصد داشته او را تعجب‌زده کند و در مدرسه انتظارش را بکشد.

دخترک هفده ساله متوجه شد که خیابانها و محلی را که راننده طی می کند کوچکترین ارتباطی به آدرس آنها ندارد

بالاخره رو به همسرش کرد و گفت: ناچاریم بدون او برویم. اگر «سالی» خیال داره مثل پدرش یه روزی دکتر بشه، بهتره بدونه که مردم در اثر انتظار دلهره‌آور ممکنه دچار سکته قلبی بشوند!

زنش با لوس‌بازی پرسید: عزیزم، بهتر نیست یه کمی دیگه صبر کنیم؟

بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: نه.

آنوقت از خانه خارج شد تا اتومبیل را از گاراژ بیرون آورده و برای اینکه بتوانند رأس ساعت شش سخنرانی نماید، راه بیفتند.

رانندگی بین منزل و مدرسه کلمبوس در سکوت کامل برگزار شد. در مقابل در مدرسه گروه کوچکی که در رأس آنها خانم مدیر قرار داشت انتظار آنها را می‌کشیدند. پس از دست دادن به دفتر مدرسه رفتند و بعد از صرف چای و قهوه و بیسکویت، خانم مدیر رو به دکتر کرد و گفت:

-بهتره که مراسم‌رو آغاز کنم. خوب نیست که دخترخانمها بیشتر از این معطل شوند.

ساعت شش و چهارده دقیقه بود که دکتر مکنزی که نمی‌خواست هنوز اعتراف کند که چنین بی‌نظمی در محیط خانواده‌اش روی داده است، به طرف محل سخنرانی رفت. اگر دست از یکدندگی برمی‌داشت و متوجه می‌شد که هر انسانی با هر درجه از معلومات و تجربیات ممکن است دچار خطا شود، و با پلیس تماس می‌گرفت، شاید کار به اینجا کشیده نمی‌شد.

دختر خانمهای جوان با دیدن او از جایشان بلند شده و درست مانند خانمهای باوقار و متین برایش دست زدند.

وقتی که دست زدن و تشویق تمام شد، خانم مدیر مدرسه پشت تریبون قرار گرفت و مؤدبانه برنده جایزه نوبل در رشته پزشکی را معرفی کرد، و از دکتر مکنزی خواست که به محل سخنرانی آمده و چشم مشتاقان را روشن کند.

دکتر آرام و باوقار، درست مثل اینکه همه چیز مانند ساعت منظم و دقیق عمل می‌کند و کوچکترین ناراحتی فکری ندارد به طرف محل سخنرانی رفت و اوراقی را که تهیه کرده بود، از جیبش بیرون آورد و روی میز تریبون سخنرانی در جلویش قرار داد. با سر از کف‌زدنها و تشویق دختران جوان و حاضرین تشکر کرد و گفت:

«بیشتر حضار، تصور می‌نمایم که در مورد جراحی پلاستیک مطالبی شنیده‌اند. متأسفانه برداشت عمومی اینست که جراحی پلاستیک کاری ندارد مگر اینکه دماغهای عقابی را کوچک کرده و خانمها را شبیه ستاره‌های سینما درست کند. البته ما جراحان گاهی اوقات غبغب‌های اضافی افراد چاق را عمل می‌کنیم. بدمان هم نمی‌آید که بعضی اوقات دست به کاری بزنیم که خداوند قادر متعال صلاح ندیده است و خانمی را که او خلق کرده با خصوصیات موردنظر خودش، کاری کنیم که دلپسندتر و زیباتر جلوه کند، حتی اگر برخلاف مشیت الهی باشد. ولی آنچه را که مایلم برایتان توضیح دهم، در علم پزشکی به این جراحی پلاستیک نمی‌گویند بلکه اسم آن جراحی زیبایی است.

جراح پلاستیک واقعی کسی است که وقتی شخصی دچار سوختگی از نوع درجه سه می‌شود و پس از ماهها مبارزه با مرگ به اجتماع برمی‌گردد، کاری کند که مردم از این شخص به علت کراهت ظاهری قیافه‌اش رو برنگردانند. ما وقتی شاد و خوشحال می‌شویم که چنین اشخاصی را اگرچه زحمت بسیار هم دارد، با موفقیت راهی منازلشان و اجتماع بنماییم...

صدای دست زدن و هورای دانش‌آموزان او را ناچار کرد که کمی صبر کند. در تمام مدت سخنرانی حتی یکبار هم سرش را بلند نکرده بود. وقتی فهمید که دخترش «سالی» دربین دانش‌آموزان نیست که با سربلندی و افتخار پدرش را به دیگران نشان دهد، دیگر دل و دماغ سخنرانی نداشت فقط می‌خواست هرچه زودتر این مراسم خاتمه یابد تا بتواند علت عدم حضور دخترش را که بیشتر به خاطر سالی پذیرفته بود، در مراسم جشن مدرسه سخنرانی کند، متوجه شود.

○

اسکات برادلی هم آنشب جلسه سخنرانی داشت، ولی مورد او تفاوت بسیار می‌کرد. فقط شانزده شاگرد در کلاسش حاضر بودند، و تازه هیچکدام کمتر از سی و پنج سال نداشتند. هرکدام از این شانزده نفر از مدیران قسمت‌های مختلف بزرگترین سازمان امنیتی ایالات متحده یعنی (CIA سیا) بوده و در مقایسه با شاگردان او در دانشگاه (Yale یل). با حقایق زندگی بسیار بیشتر آشنا بودند.

مشاغل هر کدام از آنها ایجاب می‌کرد که در خط مقدم بجنگند، نه‌تنها در آمریکا بلکه در سراسر جهان. در اغلب موارد پروفسور برادلی، از آنها می‌خواست که از جزئیات کارشان صحبت کنند، ولی طبق تعلیماتی که دیده بودند، با اینکه ۹ سال بود که پروفسور کلاسهای سازمان را اداره می‌کرد، آنها طفره می‌رفتند. فقط وقتی با او راحت و صمیمی بودند که بعد از کلاس درس به جیم (سالن ورزشی مخصوص اعضاء) رفته و به کاراته و ورزشهای رزمی دیگر می‌پرداختند. در داخل سالن ورزش او دیگر پروفسوری نبود که فقط بلد باشد تدریس کند، بلکه یکی از اعضاء تیم محسوب می‌شد.

آنشب، سر میز شام ـ مشروبات الکلی سرو نمی‌شد ـ اسکات برادلی از قائم‌مقام مدیر کل سازمان پرسید که آیا هرگز مانند این جوانان، در عملیات شرکت داشته است؟ جواب شنید که:

ـ میدونی که کار آسونی نیست.اگر می‌خواهی حقیقت‌رو واقعاً بدونی، بهتره دانشگاه‌رو ول کنی و تمام مدت به خدمت در سازمان مشغول بشی. در آن صورت این امتیاز نصیب تو خواهد شد که به‌خاطر زحماتی که برای تربیت کادر اینجا می‌کشی، فرصتی بهت بدیم که تو هم مثل بقیه در خط مقدم دست به‌کار بشی.

این اولین بار نبود که به او پیشنهاد می‌شد. قبلاً هم چند بار بصورتهای مختلف از او خواسته بودند که دست از تدریس کشیده و بطور تمام وقت وارد سازمان شود. علت اینکه تاکنون نپذیرفته بود، این بود که اگرچه واقعاً کار در سازمان را دوست داشت ولی تدریس تمام زندگیش به حساب می‌آمد.

○

وقتی که دکتر هامیلتون وارد خانه‌اش شد، بدون توجه به صدای زنگ تلفن فریاد کشید:

ـ سالی، سالی؟

پس از چند لحظه که مطمئن شد سالی خانه نیست، گوشی تلفن را برداشت. صدایی را شنید که می‌پرسید:

ـ دکتر مکنزی؟ هامیلتون مکنزی؟

ـ بله، خودم هستم.

صدا با لحنی آرام و شمرده گفت: اگر دنبال دخترتون هستید، می‌تونم بهتون اطمینان بدم که صحیح و سالمه.

ـ شما کی هستید؟

ـ بعداً حوالی غروب بهتون مجدداً تلفن می‌کنم، دکتر مکنزی. تا اونوقت فرصت دارین که آروم و منطقی فکر کنید. ضمناً تحت هیچ شرایطی با پلیس و آژانس‌های کارآگاهی تماس نگیرید. اگر اینکاررو بکنید، ما متوجه می‌شیم ـ آنوقت دخترتون‌رو تو تابوت تحویل می‌گیرید.

ادامه دارد

فقط یک شانس

«آرتور راندل» فقط بیست و سه سال داشت که به زندان افتاد. حتی خود رئیس دادگاه هم می‌دانست که او را با توطئه به زندان انداخته‌اند.

«آرتور» کمک حسابرس یک شرکت بزرگ اقتصادی بود. مسوول حسابرسی آن شرکت پیرمرد خوشنامی بود به اسم «دیوید لوپد». او و «راندل» که مدتی بود به اختلاسهای بزرگ در آن شرکت پی برده بودند، پس از حدود هفت ماه تلاش شبانه‌روزی موفق شده بودند مدارک زیادی را علیه سه تن از اعضای هیأت مدیره آن شرکت، تهیه کنند که برطبق آن مدارک مشخصات سی میلیون دلار دزدی آنها از مناقصه‌های شرکت افشا شده بود. این سه نفر وقتی که پی برده بودند دیگر کاری نمی‌شود کرد تصمیم گرفتند هر طور شده آن دو نفر را از بین ببرند. به همین منظور نقشه شومی کشیدند. به این ترتیب که همه می‌دانستند بین «آرتور راندل» جوان و «دیوید لوپد» پیر کمی اختلاف‌نظر وجود دارد. البته این اختلاف نظر نه براساس مسائل کلی که براثر جزئیات کار بود در کل مشکل آن دو این بود که «دیوید» به اصول حسابداری قدیم پایبند بود اما «آرتور» که تازه یک سال بود دانشگاه را تمام کرده بود، علوم جدید حسابرسی را قبول داشت. این تنها اختلاف پیرمرد و جوان بود، اما آنها از آنجایی که حسابرسان قسم‌خورده‌ای بودند افراد با وجدانی به حساب می‌آمدند و به همین خاطر سوای آن اختلاف سلیقه‌شان در موارد کلی کاملاً با همدیگر هماهنگ بودند و هر دو به خوبی می‌دانستند که اختلاس کار چه کسانی است. «آرتور» و «دیوید» علی‌رغم آنکه هر روز در محل آن شرکت با هم بگومگو می‌کردند و حتی یکی دو بار کارشان به زد و خورد کشیده بود، اما بیرون از محیط کار با یکدیگر دوستان صمیمی بودند.

اختلاس‌کنندگان نیز از همین اختلاف سلیقه سود برده و کارشان را جلو بردند به این ترتیب که در یکی از روزها دو حسابدار کارشان به داد و فریاد کشید، تا جایی که «دیوید» پیر که اعصابش خیلی خرد بود، فنجان قهوه خود را روی لباس کمک حسابرس جوانش خالی کرد و «آرتور» که حسابی عصبانی شده بود سر او فریاد کشید که:

- مطمئن باش یک روز می‌کشمت «دیوید لوپد».

اما چند ساعت بعد که شرکت از کارکنانش خالی شد، «دیوید» که قلباً «آرتور» را مانند فرزندش دوست داشت انگشتر طلایش را از دست خارج کرد و درحالی که بغض کرده بود آن را به «آرتور» داد و گفت:

- پسر تو حق نداری از یک پیرمرد غرغرو دلخور شوی!

«آرتور» نیز که همیشه به پیرمرد احترام می‌گذاشت خندید و همه چیز تمام شد.

اما بدشانسی «آرتور» در این بود که هیچ‌کس شاهد و ناظر صحنه آشتی‌کنان آن دو نبود. درست چند ساعت بعد از این آشتی‌کنان بود که آن دو متوجه شدند چند نفر داخل ساختمان هستند. اما قبل از آنکه فرصتی پیدا کنند ناگهان برق ساختمان خاموش شد و پس از شلیک یک گلوله «آرتور» ابتدا صدای فریاد «لوپد» را شنید و بعد احساس کرد چیز برنده‌ای - مثل چاقو - در بازویش فرو رفت و سپس با ضربه‌ای که به سرش خورد بیهوش شد. «آرتور» موقعی به هوش آمد که مأموران پلیس ساختمان را پر کرده بودند. توطئه علیه آنها بسیار حساب شده بود؛ زیرا نه‌تنها مدارک اختلاس را سرقت کرده بودند، بلکه اثر انگشت مقتول - «دیوید لوپد» روی چاقو بود و اسلحه‌ای که با آن به مقتول شلیک شده بود در دست «آرتور» بود و یک اسلحه‌فروش - که بعدها مشخص شد از دوستان آن سه نفر اختلاس‌کننده بوده - نیز شهادت داد که دو روز قبل «آرتور» آن اسلحه را از او خریده است.

به این ترتیب در دادگاه، دادستانی که از سوی آن سه نفر اجیر شده بود، با در دست داشتن آن همه مدارک به راحتی موفق شد «آرتور» را به زندان بیندازد.

از طرف دیگر، خانواده «آرتور» نیز با فروش خانه خود یک وکیل عالی استخدام کردند و آن وکیل نیز با استناد به گذشته پاک «آرتور» و توضیح روابط دوستانه او با «دیوید لوپد» - و تأیید خانواده مقتول - موفق شد محکومیت او را به یک سال تقلیل دهد.

○○○

«آرتور راندل» ۹ ماه اول محکومیتش را در زندان شیکاگو گذراند. رفتار او با سایر زندانیان و شخصیتش باعث شد که از همان روزهای اول بین زندانیان و حتی زندانبانها محبوبیت زیادی به دست آورد.

محکومیت «آرتور» تازه وارد ماه دهم شده بود که روزی رئیس زندان او را به دفتر خواست و ضمن دادن خبر انتقالش به یک زندان جزیره‌ای به «آرتور» گفت:

- «آرتور» باور کن که من خیلی برای تو احترام قائلم، این را می‌گویم که تصور نکنی من تقاضای انتقال تو را داده‌ام، قضیه این است که به نظر من رازی در این انتقال وجود دارد.

«آرتور راندل» که خودش هم همین تصور را داشت، گفت:

- و من می‌دانم این راز چیست سروان. آن سه نفر مطمئن هستند که من به محض آزاد شدن از زندان، دوباره آن پرونده را دنبال خواهم کرد و تا هر سه نفر قاتلان را تحویل زندان ندهم دست‌بردار نیستم. به همین خاطر فکر می‌کنم آنها دست به کار شده‌اند تا مرا جایی بفرستند که راحت بتوانند مرا سربه‌نیست کنند!

رئیس زندان - سروان «پیترسون» - کمی فکر کرد و گفت:

- اتفاقاً حالا که فکر می‌کنم می‌بینم پیش‌بینی تو زیاد هم اشتباه نیست. چون تا جایی که من اطلاع دارم، رئیس آن زندان جزیره‌ای سروان «فیدل» است که یکی از کثیف‌ترین مأموران اداره پلیس است. آن آدم کسی است که حتی حاضر است برای یک صد دلاری، یک نفر بی‌گناه را بکشد!

○○○

«آرتور راندل» را در بدو ورود به «فیدل» معرفی کردند. «فیدل» همان تیپ خشنی را داشت که رئیس زندان برای «راندل» تشریح کرده بود، اما برخلاف انتظارش، سروان «فیدل» خیلی با او خوش‌رفتاری کرد.

درست چهار روز بعد بود که «فیدل» او را خواست و گفت:

- هی «آرتور» من وقتی خوب فکر کردم، دیدم حیف است که تو - جوانی نجیب و باشعور - در کنار بقیه زندانی‌های ولگرد باشی. من نظرم این است که تو از فردا لوازمت را جمع کنی و به منزل من بیایی. آنجا هم به کارهای خانه کمک می‌کنی و هم خودت راحت‌تری!

با اینکه پیشنهاد «فیدل» می‌توانست باعث خوشحالی «راندل» شود - چرا که لااقل از بیگاری جزیره راحت می‌شد - اما «راندل» که از ابتدای ورودش نسبت به رفتار «فیدل» مشکوک بود، ته دلش از این انتقال راضی نبود.

«آرتور راندل» هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد، انتظار داشت که روز آخر زندگی‌اش باشد. او از طریق نامه‌های دوستان و خانواده‌اش خبردار شده بود که آن سه نفر اختلاس‌کننده شرکت ظرف چهار ماه اخیر - خصوصاً پس از انتقال «راندل» به جزیره - بارها و بارها با «فیدل» دیدار داشته‌اند. همین اخبار بود که «آرتور» را می‌ترساند، او این را خوب می‌دانست که اعضای هیأت مدیره شرکت این قدرت را دارند که حتی بتوانند یک زندانی را به زندانی دیگر منتقل سازند و اگر این پیش‌بینی‌اش درست بود، آن وقت.

در این میان «آرتور» فقط امیدواری‌اش به محبت‌های همسر «فیدل»

بود. زن جوان که دختری ساده و مهربان بود و با او مانند یک خواهر مهربانی می‌کرد. «مارتا» حتی چند بار مانع از اعمال خشونت «فیدل» علیه «آرتور» شده بود. هرچند که «آرتور» خودش چند بار شاهد کتک‌خوردنهای وحشیانه «مارتا» توسط «فیدل» بود.

○○○

ده روز بیشتر به پایان زندان «آرتور» نمانده بود. او کم‌کم داشت باور می‌کرد که در مورد «فیدل» اشتباه فکر می‌کرده است، اما آن روز صبح...

«آرتور» از صبح که بیدار شده بود، متوجه بگو و مگوی «فیدل» و همسرش شده بود. او چند بار این جمله را از زبان «مارتا» شنید که می‌گفت:

- نه «فیدل»! اینکار را نکن، او گناه دارد... خیلی جوان است...

و «فیدل» به خاطر همین حرف دو سیلی محکم در گوش زنش زده بود! درگیری زن و شوهر بالا گرفته بود که «فیدل» وارد اتاق چوبی «آرتور» شد و درحالی که سخت عصبانی بود و در دستش اسلحه‌ای نیز قرار داشت، دست داخل جیب کاپشنش کرد و اسلحه‌ای را نیز به طرف زندانی انداخت و گفت:

- آن تفنگ را بردار، «راندل» معطل نکن. چون من عادت ندارم کسی را که مسلح نیست بکشم. زودباش که حوصله ندارم.

«آرتور» فهمید قضیه چیست. «فیدل» می‌خواست وانمود کند که زندانی قصد شلیک به وی را داشته است و او از خودش دفاع کرده است. او می‌دانست که حتی التماس کردن به «فیدل» بی‌فایده است. در چشمان او چنان قوتی موج می‌زد که «آرتور راندل» تصمیم گرفت لااقل در این لحظه آخر مردانه بمیرد.

به همین خاطر به آرامی خم شد تا اسلحه را از زمین بردارد. حالا وحشت تمام وجودش را پر کرده بود و انتظار شلیک هر لحظه وجودش را پر می‌کرد. بالاخره هم درست لحظه‌ای که اسلحه را از زمین برداشت، انتظارش به پایان رسید و صدای شلیک گلوله اتاقک را پر کرد. «آرتور» حس کرد که باید قسمتی از بدنش بسوزد و داغ شود و... اما به جای آن در آن طرف اتاق متوجه «فیدل» شد که خون از شکمش سرازیر شده بود و زیرلب زمزمه می‌کرد «لعنتی» روی زمین افتاد.

«آرتور» سر که به راست چرخاند «مارتا» را دید که اسلحه در دستش می‌لرزید و از شدت ترس گریه می‌کرد.

«آرتور» زن را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- همه چیز تمام شد خانم «مارتا» شما جان مرا نجات دادید و من هرگز این را فراموش نمی‌کنم. مطمئنم در دادگاه، هم شما تبرئه می‌شوید و هم من بی‌گناهی‌ام ثابت می‌شود.

○○○

همان‌طور که «آرتور راندل» پیش‌بینی کرده بود با شهادتی که «مارتا» در دادگاه داد و سابقه‌ای که «فیدل» داشت، قاضی به‌راحتی پرونده را تشخیص داد و هم «مارتا» و هم «راندل» را بی‌گناه اعلام کرد. با این حال «آرتور» به جای ده روز، پس از سیزده روز از زندان آزاد شد.

با اینهمه «آرتور» آنچنان راضی نشان نمی‌داد. شاید به این خاطر که اضطراب داشت مبادا قولی که از یک نفر گرفته انجام نشود.

اما هنگامی که از جزیره خارج شد و «مارتا» را دید که با یک چمدان منتظر اوست، به زندگی آینده‌اش امیدوار شد.

■

گزارش رنگی

بقیه از صفحه ۱۹

مجوز می‌کنم، چون طبق گفته اتحادیه محدوده داخل دکه جزو محدوده شخصی محسوب می‌شه و ورود هر کسی باید با مجوز دادگستری باشه، ولی اون آقا اصلاً توجهی نمی‌کنه و میگه دکه مال خودمونه!! و با کفش میاد داخل، به اون می‌گم آقا من اینجا نماز می‌خونم، ولی اون اعتنایی نمی‌کنه و... باور کنید حتی بعضی‌ها جیبهاشون‌رو هم پر از تنقلات ممنوعه(!) می‌کنن و می‌رن، بعضی‌ها حتی دستمال کاغذی خونه خودشون‌رو هم مجانی از اینجا تهیه می‌کنن!

◄ **حرفی برای مسوولان شهرداری داری؟**

○ بله من می‌خوام بپرسم اگر من مرتکب خلافی شدم، مأمور شهرداری باید بیاد و با دیدن تلویزیون رنگی داخل دکه به من بگه «معلومه پولتون از کجا میاد، ما تو خونمون تلویزیون رنگی و یخچال نداریم، شما دارید؟...» اصلاً اگه حقوق پرسنل شهرداری کم هست به دکه‌دار مربوطه؟!

◄ **بالاخره نگفتی می‌خوای چه کار کنی؟**

○ من روز شنبه به محض گرفتن اخطاریه همه وسایل دخانی‌رو جمع کردم، اما با تعجب دیدم هر کسی که تقاضای سیگار می‌کنه وقتی می‌شنوه که نداریم، می‌ره سر چهارراه از اون معتاد کنار خیابون سیگار می‌خره، خوب شما بودید چه کار می‌کردید؟ ما داریم اینجا زندگی می‌کنیم، من پدرم فوت کرد دو روز رفتم شهرستان و فوری برگشتم تا خرج زندگی خودم و برادر کوچکم‌رو (موسی ۱۸ ساله) دربیارم ولی اگه وضع اینطور باشه باور کنید بعد از هشت سال کار باید قاچاق فروش بشیم. من توی این چند روز اصلاً دست و دلم به کار نمی‌ره، خدا عاقبت مارو به خیر کنه، یعنی دولت برای سه میلیون بیکار قبلی فکری کرده که دوباره شروع کرده بیکار جدید ایجاد بکنه؟ اگر سیگار ضرر داره پس چرا پشت سر هم تولید می‌کنن؟ یعنی...

دیواری کوتاهتر از دیوار روزنامه‌فروش نیست؟!

این جمله او مرا وامی‌دارد تا با آقای **صبا** نایب رئیس اتحادیه «**صنف توزیع‌کنندگان و فروشندگان جراید**» گفت‌وگویی انجام دهم و او ضمن تشکر نسبت به توجه سردبیر مجله اطلاعات هفتگی نسبت به این موضوع در پاسخ به سؤالاتی که برای دکه‌داران چه کرده‌اید، می‌گوید:

اتحادیه کار خلاف قانون نظام صنفی نمی‌تواند انجام دهد چرا که آنچه در پروانه کسب نوشته شده، باید عمل شود، ولی باید به این نکته توجه داشت که تنها با فروش نشریات زندگی دکه‌داران مختل می‌شود و مخارج زندگی آنان که گاه هزینه چند خانوار را تأمین می‌کنند دچار مشکل خواهد شد.

او ادامه می‌دهد: البته تبدیل شدن دکه‌های مطبوعاتی به شبه سوپرمارکت هم مورد تأیید نیست و ما از شهرداری می‌خواهیم تا مدت زمان بیشتری را برای اجرای کامل این قانون تعیین کند تا خود اتحادیه نسبت به رفع این مشکل اقدام نماید.

آقای صبا می‌افزاید: شهرداری معتقد است کیوسک‌ها نباید سیگار بفروشند ولی چطور است که حتی نانوایی‌ها هم سیگارفروشی می‌کنند. اگر قرار است جمع شود باید همه مشاغلی هم که در کار یکدیگر دخالت می‌کنند هم با محدودیت روبرو شوند.

او با لحنی متعجب می‌گوید: ما تا به‌حال متوجه نشده‌ایم که دلیل اصلی ساماندهی نسبت به اعمال این فشار چه چیز است و اصلاً اگر دکه‌داران تخلفی را صورت بدهند باید اتحادیه به این مشکل رسیدگی کند نه شهرداری، درحالی که شهرداری فقط باید نسبت به سد معبر و نمای بیرونی دکه‌ها نظارت داشته باشد.

او در پاسخ به این سؤال که می‌دانید اداره ساماندهی شهرداری از چه زمانی تشکیل شده می‌افزاید: ما از موقعی که موضوع در تلویزیون مطرح شد خواستار مناظره با مسوولان شهرداری هستیم ولی تا به امروز هیچ خبری نشده و یکی از سؤال‌های ما هم همین است. چرا که کیوسکها از حدود پنجاه سال پیش در شهرها حضور داشته‌اند و کاری شبیه به کار امروزی را ارائه می‌داده‌اند، ولی خود اداره ساماندهی از سال ۷۱ تأسیس شده و حالا چطور کار یک مجموعه قدیمی‌تر را زیرسؤال می‌برد مشخص نیست.

آقای صبا در پاسخ به این سؤال که خبر دارید بعضی از مأموران سرزده و بدون مجوز وارد کیوسکها شده‌اند، می‌گوید: بله، در موارد بسیاری بوده که رئیس اتحادیه وقتی به کیوسکی مراجعه می‌کند از فروشندگان اجازه ورود می‌گیرد و اگر آنها اجازه ندهند از همان بیرون با آنان گفت‌وگو می‌کند، ولی به ما خبرهایی رسیده که مأموران شهرداری بدون داشتن مجوز از دادگستری وارد حریم شخصی افراد شده‌اند و عوامل نارضایتی آنان را فراهم کرده‌اند، اما...

مأموران شهرداری کار خود را می‌کنند!!

آری او درست می‌گوید گاهی ما در اجرای قوانین و همین‌طور در اجرا نکردن آنان(!) دچار افراط می‌شویم و معلوم نیست وقتی شهرداری امروز با صدها مشکل شهری روبروست، وقتی آسفالت خیابانها در هر نقطه‌اش وصله پینه شده وقتی وعده مسوولان شهرداری برای آسفالت کردن پلهای شهر تهران در روزهای تعطیلی نوروز با بی‌تفاوتی روبرو می‌شود، وقتی میلیونها تن زباله‌ها در حوالی شهرها به حال خود رها می‌شود و درست هنگامی که هر مغازه‌ای در شهر تهران و هر چهارراه را سیگارفروشان و مواد مخدرفروشان پر کرده‌اند چطور شده که شهرداری روی دکه‌ها به اعمال فشار رومی‌آورد؟ یعنی دولت دو میلیارد نخ سیگار خارجی را که در داخل تولید می‌کند، چطور می‌خواهد بفروشد؟

اصلاً مسوولان شهرداری اگر در مناظره‌ای با مردم روبرو شوند و شخصی از آنان بپرسد «هنگامی که حوزه‌های هنری سرمایه‌گذاری بخش بزرگی از واردات و تولید محصولات دخانی را به عهده گرفته‌اند، چطور می‌شود دخانیات را از محصولات فرهنگی جدا کرد؟» چه پاسخی خواهند داد؟ امیدوارم دولت و شهرداری برای خیل بیکارانی که در آینده دکه‌ها را رها می‌کنند و هتل کارتن‌خواب می‌شوند پاسخی داشته باشد، کاش شهرداری هزینه این مبارزه بی‌نتیجه را برای به نتیجه رساندن مسیر دوچرخه‌رو خیابانهای تهران صرف می‌کرد، شاید از این طریق جوانان مجبور می‌شدند دوچرخه‌سوار شوند و از کشیدن سیگار صرف‌نظر می‌کردند!! شاید هم این حرکتها برای پوشاندن کاستی‌های موجود در شهر تهران صورت می‌گیرد؟ خدا می‌داند!

خانه شخصی

نوشته:
محب

ـ برخلاف عده‌یی که سرطان و سارس را درد بی‌درمان می‌دانند و سعی دارند از آن‌ها پرهیز کنند تا خدای نکرده گرفتارش نشوند، من که موهایم در آسیاب سفید نشده و پشت هر کدام از تارهایش دنیایی تجربه نهفته است!! مستاجری را خطرناک‌تر از بلایای مورد اشاره می‌دانم و استدلالم هم این است که سرطان و سارس، یک دفعه جان آدم را می‌گیرد و خلاصش می‌کند، در حالی‌که اجاره‌نشینی حکم خوره را دارد و ذره ذره آدم را می‌خراشد و نابود می‌کند!

این حرف‌ها را غیبعلی، که یکی از همولایتی‌های ما است، در آخرین دیداری که چندی پیش با همدیگر داشتیم، بر زبان آورد و وقتی گفتم «جانا سخن از زبان ما می‌گویی» و احساس کرد به خوب جایی زده و رغبت شنیدن بقیه حرف‌هایش را دارم ادامه داد:

ـ وقتی حسابش را می‌کنم، می‌بینم تا حالا به اندازه قیمت سه تا خانه، کرایه خانه داده‌ام و هنوز خانه به دوش هستم!

ـ راست می‌گویی. اجاره‌نشینی، با سرطان و سارس قابل مقایسه نیست. درست مثل ایدز است که در خفا رشد می‌کند. یعنی آدم ده دوازده سال اول و تا وقتی بنیه کار کردن و پول در آوردن دارد و می‌تواند از سایر مخارج زندگی بزند و صرف پرداخت سوراخ موشی به اسم خانه بکند، خودش را چنان‌که باید و شاید نشان نمی‌دهد. ولی به محض این‌که آدم کمی پا به سن می‌گذارد و اهل بیتش افزایش می‌یابد و هر کدام از بر و بچه‌ها برای خودشان یک اتاق اختصاصی می‌خواهند، کار زار می‌شود و...

ـ به همین جهت هم، مدتی پیش به فکر افتادم سرپناهی برای خودم و خانواده‌ام بخرم و از اجاره‌نشینی خلاص شوم.

ـ مبارک باشد. ولی پول از کجا آوردی؟ تا جایی که من به خاطر دارم تو همیشه از بی‌پولی می‌نالیدی و مدعی بودی درآمد مسافرکشی آفتابه خرج لحیم است و هر چه در می‌آوری خرج بنزین، روغن، لاستیک، جریمه و... می‌شود.

ـ حکایتش مفصل است.

غیبعلی، بعد از آن‌که نفسی تازه کرد، ادامه داد:

ـ راستش، هر چه حساب کردم دیدم با درآمدی که من دارم، تا آخر عمر هم نمی‌توانم آن‌قدر پول جمع کنم که با آن بتوانم خانه بخرم. این بود که به صرافت خرید خانه قسطی، از همین خانه‌هایی که پیش‌فروش می‌کنند، افتادم و با یکی از شرکت‌هایی که هر روز آگهی‌هایشان در روزنامه‌ها چاپ می‌شود، تماس گرفتم. شرایط‌شان ایده‌آل بود. در آگهی قید شده بود که آپارتمان‌ها دو اتاقه و دارای انباری و پارکینگ است، گاز روشن و تلفن دایر دارد، آشپزخانه‌اش مجهز به کابینت چوبی و دستگاه زباله‌سوز است، در اطرافش فضای سبز تعبیه شده و فاصله‌اش تا مراکز خرید، مدرسه، مسجد و... به صد قدم هم نمی‌رسد و آدم با یک اتوبوس می‌تواند به محل کارش برود و برگردد.

ـ چه خوب؟

ـ تازه، قیمتش هم ایده‌آل بود. هر آپارتمان پنج میلیون تومان وام بانکی داشت که اقساط آن از زمان تحویل گرفتن آپارتمان شروع می‌شد و...

ـ خدا را شکر، بالاخره صاحب خانه شدی؟

ـ به همین راحتی؟

ـ پس چی؟

ـ حوصله داشته باش تا بقیه‌اش را تعریف کنم.

ناچار ساکت ماندم و غیبعلی دنباله حرفش را گرفت:

ـ روز اول که با شرکت تماس گرفتم، گفتند که باید برای مذاکره و عقد قرار داد به دفترشان برویم و ضمنا مبلغ یک میلیون و پانصد هزارتومان وجه رایج با خودمان ببریم. جور کردن چنان پولی ساده نبود. اما بالاخره جور شد. یخچال و فریزری را که برای جهیزیه دخترمان خریده بودیم، به انضمام زیورآلات عیال و یک قطعه فرشی که دیگر نخ‌نما شده بود، فروختیم و پس از آن‌که مقادیری هم از دوست و آشنا قرض گرفتیم و همه را تبدیل به چک‌پول کردیم، همراه با عیال و اولاد، به دفتر شرکت که در یکی از خیابان‌های بالای شهر واقع شده بود، رفتیم. دفتری بسیار مجلل، با مبلمان عالی و گران قیمت بود، با چند خط تلفن که مدام زنگ می‌زد و چند دختر خانم سانتی‌مانتال، که بعضی‌هایشان زبان خارجه هم بلد بودند و ضمن حرف زدن کلمات قلمبه و سلمبه خارجی را بلغور می‌کردند، با حوصله بیش از اندازه‌یی، تلفن‌ها را جواب می‌دادند و کسانی را که آن‌طرف خط بودند، راهنمایی می‌کردند.

ما، موقعی به شرکت رسیدیم که قبل از ما، ده، پانزده نفر دیگر هم آمده و منتظر نوبت نشسته بودند و آن‌ها گفتند که قبل از ما ۱۳۵ نفر برای خرید آپارتمان‌ها ثبت نام کرده‌اند و تعداد آپارتمان‌ها فقط ۱۳۴ واحد است و احتمالا بین متقاضیان قرعه‌کشی به عمل می‌آید و کسانی که زودتر ثبت‌نام کرده‌اند، شانس بیشتری برای برنده شدن در قرعه‌کشی را دارند. وقتی این حرف‌ها را شنیدیم، انگار که آب یخ روی سرم ریخته باشند، وا رفتم و فکر کردم آدم بیچاره، همیشه کلاهش پس معرکه است و حالا هم که زمینه‌یی فراهم شده تا صاحبخانه شویم، دیر رسیده‌ایم و ممکن است تیرمان به سنگ بخورد و سرمان بی کلاه بماند. به همین جهت، دسته‌جمعی مشغول عجز و التماس به مدیر شرکت شدیم تا لطف کند و اسم ما را جزو متقاضیان اولیه آپارتمان‌ها بنویسد تا اگر در آینده تعداد متقاضیان بیشتر هم شد، ما حق تقدم داشته باشیم و حتما آپارتمان گیرمان بیاید، که بزرگواری کرد و رویمان را زمین نینداخت. منتهی، از همه‌مان قول گرفت که دهانمان چفت و بست داشته باشد و موضوع پارتی‌بازی او را جایی بروز ندهیم و ما، در حالی‌که از خوشی روی پای خودمان بند نبودیم، پول را دادیم، قرارداد را امضاء کردیم و بعد، پرسیدیم «لازم نیست ما محل احداث آپارتمان‌ها را ببینیم؟» و جواب شنیدیم که «قرار است یک دستگاه اتوبوس بیاید و متقاضیان را به محل احداث آپارتمان‌ها ببرد. ولی چون صرف نمی‌کند که اتوبوس قبل از تکمیل شدن ظرفیتش حرکت کند، باید منتظر بمانیم تا عده دیگری هم بیایند و دسته‌جمعی به بازدید ساختمان برویم». حرفش حسابی بود و به مصداق حرف حساب جواب ندارد، نفس از سینه کسی درنیامد و مثل بچه آدم یک گوشه نشستیم و منتظر مراجعه بقیه متقاضیان ماندیم. تا این‌که بالاخره ظرفیت تکمیل نشد و مدیریت شرکت دستور داد آن‌هایی که اتومبیل دارند، بزرگواری کنند و افراد فاقد اتومبیل را به محل احداث ساختمان‌ها ببرند و برگردانند که پیشنهادش با حسن استقبال من و چند نفر دیگر که اتومبیل داشتند، مواجه شد و هرکس، هر چند نفر را که ممکن بود، سوار کرد و راه افتادیم.

غیبعلی، نگاهی به من انداخت و وقتی مطمئن شد که دارم با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کنم، ادامه داد:

ـ نزدیک به نصف روز راه رفتیم، چندین کیلومتر راه خاکی و فرعی را پشت سر گذاشتیم تا به جایی رسیدیم که نه آب بود و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی! یکی از کارکنان شرکت که به عنوان راهنما همراهمان آمده بود، قطعه زمین پی‌کنی شده‌ای را نشان داد و گفت:

«آپارتمان‌ها، در این مکان احداث می‌شود».

بعد، مشغول قدم زدن در میان خاک و خل‌ها شد و ادامه داد:

«اتاق خواب‌ها، در این قسمت واقع می‌شود تا سر و صدای محیط، مزاحم خواب و آسایش خریداران محترم نباشد. این‌جا، محل آشپزخانه است. حمام و سرویس بهداشتی در این قسمت ساخته خواهد شد».

من جسارت کردم و گفتم:

«به ما گفته بودید که آپارتمان‌ها در یک منطقه مسکونی ساخته می‌شود، فضای سبز و اتوبان و مرکز خرید دارد. اما این‌جا که بیابان است و...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم و جوابداد:

«پدرجان! مگر شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟ تا روزی که قرار است آپارتمان‌ها به شما تحویل شود، به تمام این وعده‌ها عمل می‌کنیم. ما در حال ساخت یک شهرک نیم میلیون نفری هستیم. تازه، بعد از تکمیل ابنیه، هر کدامتان این منطقه را نپسندیدید، ما حاضریم آپارتمان‌ها را به قیمت روز از شما بخریم. چون مطمئنا تا سال دیگر همین موقع قیمت ملک دو برابر شده و...»

چنان قرص و محکم حرف زد که جای اعتراضی برای کسی باقی نماند.

حوصله‌ام داشت از دست پرحرفی غیبعلی سر می‌رفت. به همین جهت گفتم:

ـ خلاصه‌اش کن و زودتر بگو که بالاخره چه شد؟

بدون این‌که توجهی به اعتراضم نشان بدهد، گفت:

ـ حدود سه ماه بعد از زمانی که قرارداد بستیم، خبرمان کردند که باید یک میلیون و پانصد هزار تومان دیگر به حساب شرکت بریزیم. وقتی این حرف را شنیدیم، از شکر

خوردن خودم پشیمان شدم و خواستم دبه در بیاورم. ولی متعلقه که در ذهنش حتی دکور خانه جدیدمان را هم طراحی کرده بود، به هیچ قیمتی زیر بار نرفت و مجبورم کرد اتومبیلی را که عصای دستم بود و به وسیله مسافرکشی با آن خرج خانه را تامین می‌کردم، زیر قیمت بازار بفروشم، که چون مصلحت حکم می‌کند آدم عاقل روی حرف زوجه‌اش حرف نزند، آن پول را هم با هزار مکافات جور کردیم و پرداختیم و در عوض، مسئوولان شرکت هم لطف کردند و ماکت آپارتمان‌ها را که حاضر شده بود، نشانمان دادند. نمی‌دانی چه ماکتی بود. آپارتمان‌ها در وسط یک فضای مشجر و چمن‌کاری شده خیلی وسیع قرار داشت و هر چهار طرفش بزرگراه‌های چهار بانده به چشم می‌خورد و یک مرکز خرید، درست به وسعت بازار مروارید جزیره کیش هم در مجاورتش دیده می‌شد. خلاصه این‌که با دیدن ماکت آپارتمان آب از لب و لوچه همه‌مان سرازیر شد و از آقای مدیر عامل شرکت اجازه گرفتیم که هر کدام از خریداران، که بعدها قرار بود همسایه همدیگر شوند، یک عکس یادگاری در کنار ماکت آپارتمان‌ها بگیرند و آقای مدیر عامل هم لطف کرد و نه نگفت.

آن روز، به قدری از دیدن ماکت آپارتمان‌ها ذوق‌زده شدیم که هیچ‌کس به فکر نیفتاد از مسئوولان شرکت بپرسد کارهای ساختمانی تا چه حد پیشرفت کرده و من هم که این سئوال به ذهنم رسید، با خودم فکر کردم وقتی دیگران چیزی نمی‌گویند زشت است من حرف بزنم و احتمال دارد چیزی که بگویم حمل بر جسارت شود و مسئوولان شرکت یواشکی اسمم را خط بزنند و حقم را ضایع کنند.

دو سه ماه بعد، نامه‌یی با آرم شرکت به دستمان رسید که طی آن از ما دعوت شده بود تا در روز جمعه آینده، به اتفاق بقیه خریداران به بازدید ساختمان‌ها برویم، که فقط خدا می‌داند آن شب از این‌که به زودی صاحب خانه می‌شویم، چه حالی داشتیم و تا صبح چقدر ذوق کردیم.

صبح کله سحر، از خواب بلند شدیم و صبحانه نخورده، با عوض کردن دو سه تا تاکسی و اتوبوس خودمان را به محل شرکت رساندیم و خوشبختانه زمانی رسیدیم که بقیه خریداران هم آمده بودند و زیاد معطل نشدیم و ما را به وسیله دو دستگاه اتوبوس مدرن و مجهز به مکانی که قرار بود در آینده‌یی نزدیک ساکن آن‌جا شویم، اعزام کردند. در طول راه، درست مثل بچه‌هایی که قرار است به اردو بروند، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و با همسایگان آتی خود حال می‌کردیم.

انصافا هم مسئوولان شرکت در طول چند ماه، خیلی کار کرده بودند. سفت‌کاری ساختمان تقریبا تمام شده بود و می‌شد حدس زد که وقتی ساختمان‌ها تکمیل شود، چه شکل و شمایلی پیدا می‌کند.

نماینده‌یی که از طرف شرکت آمده بود، جوان بسیار خوش مشرب و پر حوصله‌یی بود و این امکان را در اختیارمان گذاشت که سر فرصت ساختمان‌ها را مورد بازدید قرار بدهیم و از شما چه پنهان، متعلقه که پنهان از چشم من، متر خیاطی را با خودش آورده بود، با دقت طول عرض اتاق‌ها و پنجره‌ها را اندازه گرفت تا بتواند قبل از اسباب‌کشی کردن پرده‌های خانه جدیدمان را بدوزد و موکت مناسب برای کف‌پوش آن‌را تهیه کند.

درست فردای همان روزی که به بازدید ساختمان‌ها رفته بودیم، نامه دیگری به دستمان رسید که باید تا مدت یک‌سال، ماهی صد هزارتومان به عنوان قسط بپردازیم. وقتی نامه آخری را دیدم، خون جلوی چشمانم را گرفت و صدایم بلند شد که:

«به اندازه یک مثقال ملاحظه ندارند. خیال می‌کنند ما سر گنج نشسته‌ایم. اصلا فکر نمی‌کنند ما از کجا باید چنین پولی را تهیه و تقدیمشان کنیم و...»

خیلی چیزهای دیگر هم قصد داشتم بگویم که متعلقه شیردود کرد توی دلم و گفت:

«چه خبر است؟ مگر تا حالا چقدر پول داده‌ای؟ سه میلیون تومانی که ما پرداخته‌ایم، حتی ودیعه دو تا اتاق اجاره‌یی توی جنوب شهر هم نیست. خوب است که خودت آپارتمان‌ها را دیدی. آن آپارتمان‌ها هر کدامش بیست، سی میلیون تومان می‌ارزد. در حالی‌که ما بزخری کرده‌ایم و...»

حق به جانب عیال بود و حرف‌های او کمی آرامم کرد. با این وجود گفتم:

«در مورد قیمت آپارتمان اعتراضی ندارم. خدا وکیلی آن‌را مفت خریده‌ایم. حرفم سر این است که پرداخت اقساطش از عهده‌ام برنمی‌آید».

متعلقه، که از وقتی قرار شده بود خانه بخریم، خواب و خوراک نداشت، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

«نگران نباش. من کمکت می‌کنم».

با تعجب گفتم:

«از کجا؟ تو که درآمدی نداری. تازه، مختصر زیورآلاتی را هم که داشتی برای جور کردن پیش قسط اولیه فروختی و...»

عیال، لبخندی زد و جوابداد:

«خودت می‌دانی که من خیاط قابلی هستم. از روزی که قرار شد خانه بخریم، شروع به قبول سفارشات بیشتر کردم و از تو پنهان نباشد که تا حالا سیصد هزار تومان پس‌انداز کرده‌ام. البته، این رقم خیلی قابل نیست و در برابر اقساطی که باید بدهیم حکم قطره در برابر دریا را دارد. ولی لااقل سه قسط را با آن می‌توان پرداخت. تا بعد هم خدا بزرگ است و امیدوارم بتوانم با خیاطی کردن قسط های بعدی را هم جور کنم».

در حالی‌که از بزرگواری متعلقه اشک به چشمانم آمده بود، با خودم عهد کردم روزی که قرار است محضر برویم تا خانه سند به نام شود، خانه را به اسم عیالم بخرم تا زبانم لال، بعد از صد و بیست سال، وقتی سرم را زمین گذاشتم، یک چیزی از خودش داشته باشد.

می‌دانستم که اگر به غیبعلی مهلت بدهم بدش نمی‌آید تمام جزییات را مو به مو تعریف کند. به همین جهت، بهانه آوردم که:

ـ من تا نیم ساعت دیگر باید جایی باشم و بهتر است بقیه قضیه را در یک فرصت دیگر برایم تعریف کنی.

ـ چیز زیادی نمانده، الان تمام می‌شود.

بعد، بدون این‌که منتظر اظهار نظر من بماند، دنباله حرفش را گرفت که:

ـ مدتی هم قسط پرداختیم، تا بالاخره زمانی که باید آپارتمان را تحویل می‌گرفتیم، فرا رسید و یک روز صبح، با هزار امید و آرزو به شرکت رفتم تا سر و گوشی آب بدهم و ببینم آپارتمان خریداری شده کی تحویل می‌شود. اما چشمت روز بد نبیند. جلوی شرکت غلغله بود. تقریبا تمام خریداران، قبل از من آمده و جلوی شرکت زیر آفتاب سرگردان بودند و وقتی کاشف به عمل آمد، معلوم شد مدیر شرکت دستک و دفترش را برچیده و زده به چاک. هر کس چیزی می‌گفت و به شکلی به بخت و اقبال خودش لعنت می‌فرستاد یا بد و بیراه نثار جد و آباد مدیر عامل می‌کرد. در آن حیص و بیص، من ناگهان چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

«به جهنم که مدیر عامل فرار کرده. ساختمان‌ها را که با خودش نبرده. به محل احداث آپارتمان‌ها می‌رویم و آن ها را اشغال می‌کنیم. هنوز هر کداممان کلی به شرکت بدهکاریم و مدیر عامل وقتی ببیند آپارتمان‌ها را اشغال کرده‌ایم، برای وصول بقیه مطالباتش هم که شده، آفتابی می‌شود و...»

حاضران در محل، که انگار چنین فکری به ذهن هیچکدامشان نرسیده بود، از پیشنهادم استقبال کردند و ساعتی بعد، هر کداممان، با هر وسیله‌یی که دسترسی به آن ممکن بود، خودمان را به محل احداث شهرک نیم میلیون نفری رساندیم و در آن‌جا، از زبان کارگرانی که مشغول کار بودند شنیدیم که آقای مدیر عامل، هفته گذشته کل ساختمان‌ها را نقدا به یک شرکت دیگر فروخته و خودش هم متواری شده است.

ـ وای... یعنی به همین راحتی سر آن‌همه آدم کلاه رفت و دار و ندارشان غارت شد؟

این را من گفتم و غیبعلی جواب داد:

ـ متاسفانه بله.

ـ شما هیچ اقدامی نکردید؟

ـ راستش، وقتی خبر را شنیدیم، چیزی نمانده بود قبض روح شویم. حسابش را بکن، یک عده آدم بدبخت و مفلوک، که تازه من بهترین آن‌ها هستم، دار و ندارمان را پرداخته بودیم و دستمان هم به هیچ عرب و عجمی بند نبود.

ـ بالاخره چی؟

ـ بعد از آن‌که مدتی گذشت و از حالت شوک بیرون آمدیم، من پیشنهاد دادم که به دادگستری شکایت کنیم و حق خودمان را بگیریم.

ـ درست است. باید همین کار را می‌کردید.

ـ وقتی من این پیشنهاد را دادم، همه گفتند که راه و چاه شکایت کردن را بلد نیستند و اگر هم بلد باشند فرصت دوندگی در این راه را ندارند.

ـ طفلکی‌ها حق داشتند. این جور کارها چیزی نیست که همه کس از آن سررشته داشته باشد.

ـ ولی من، هم راهش را بلد بودم و هم فرصت کافی برای پیگیری قضیه داشتم و به حاضران گفتم تا به غایبان هم اطلاع بدهند که حاضرم نفری پانصد هزار تومان بگیرم و ضمن تعقیب شکایت خودم، شکایت آن‌ها را هم دنبال کنم، که تقریبا همه گفتند که اگر ارزان‌تر حساب کنم، مشتری خواهند شد و من، وقتی دیدم مشتری زیاد است و هر مبلغی بگیرم صرف می‌کند، بعد از چانه زدن‌های زیاد، بالاخره به نفری دویست هزار تومان رضایت دادم و آن بنده‌های خدا، که امیدوار بودند با پرداخت دویست هزار تومان، حدود چهار میلیون تومان پول سوخت شده‌شان را وصول کنند، خودشان را بار دیگر به آب و آتش زدند و پول مورد تقاضا را آوردند و تحویل دادند و فعلا مدتی است که مشغول رفت و آمد به دادگستری هستم و...

ـ به نتیجه‌یی هم رسیده‌ای؟

ـ آره. با حق‌الوکاله‌یی که دستم را گرفته، یک آپارتمان نسبتا مناسب در یکی از محلات بالای شهر خریده‌ام!

غیبعلی، نفس بلند و صداداری کشید و به عنوان ختم کلام گفت:

ـ بالاخره ما هم بعد از عمری در به دری، سر پیری صاحب خانه شدیم.

طنز خوانندگان

مشت «تراکم» بینی بابا را شکست!

نوشته: مهتاب رضایی از تهران

ماجرا از آنجا شروع شد که بابا مثل همه کارمندهای دیگر در حساب و کتاب و دخل و خرجش دچار یک تعارض بزرگ شد، بحث تراکم که پیش آمد، همانطور که شهردار و شورای شهر به اختلافات بزرگی رسیدند و درگیریشان شروع شد، اختلاف بین بابا و صاحبخانه هم آغاز شد. هر شب ما، هم اخبار درگیری شهردار و شورای شهر را دنبال می‌کردیم و هم درگیر اختلاف بابا و آقای جواهری بودیم که دو اتاق کوچک و نمور و رنگ و رو رفته‌اش، یک شبه در نظرش ارزشی یافته بود که کاخ نیاوران با همه عظمتش پیش آن لنگ می‌انداخت.

بابا هر شب غمگین جلوی تلویزیون می‌نشست و در مقام یک شکست خورده، جنگ شهردار و شورای شهر را دنبال می‌کرد و دلش می‌خواست این جنگ به نفع او تمام شود. یکی از همین شبها مامان سینی چای را مقابلش گذاشت و گفت: «جمشید، خدا بزرگه، اینجا نشد جای دیگه، چرا اینقدر لجبازی می‌کنی؟ هر شب دعوا، هر شب بحث، خوب خونه خودشه، مریم خانم هم دیگه بنای ناسازگاری گذاشته، فلکه آب‌رو می‌بنده و میگه به کسانی که آب کم مصرف کنند جایزه می‌دهند.»

بابا سرش را تکان داد و گفت: آخه مهری، کار این نامرد نیست، هر کس یه قوطی داره اسمش رو گذاشته خونه و پول خون باباش‌رو با تبش می‌خواد، آخه مگه میشه یک دفعه کرایه بشه دو برابر؟ سه برابر؟ من بدبخت چطور بتونم جبران این تراکم لعنتی‌رو برای این جواهری نامرد بکنم.

حوصله‌ام از این بحث تکراری سر رفته بود، بلند شدم و رفتم توی بالکن، وحید از توی حیاط صدایم کرد، رفتم پایین، یک مجله داشت پر از عکس ماشینهای خارجی، یکی از بزرگترین تفریحات من و وحید این بود که عکس ماشین جمع کنیم. صدای پدر و مادر وحید از اتاقشان می‌آمد، بی‌آنکه بخواهم به عکسها نگاه می‌کردم اما حواسم پیش حرفهای آنها بود:

-«جواهری، نرگس خانم خونه‌رو واسه خواهرزاده‌اش خواسته، تازه عروسه، بچه هم نداره!»

-قیمت رو گفتی؟

- آره، چقدر هم خوشحال شد، همه که مثل این آقاجمشید، گدا و بی‌چشم‌رو نیستند که این دوزار واسشون اینقدر مهم باشه!»

-به نرگس خانم بگو باشه، من ظرف همین یکی، دو روز تکلیف این جمشید را معلوم می‌کنم.

دیگر جای ایستادن نبود، از جا بلند شدم و گفت: «وحید الان بابام صداش درمیاد، من رفتم» و بدون اینکه منتظر جواب باشم، رفتم بالا، مامان را در آشپزخانه پیدا کردم و موضوع را بدون جا انداختن یک کلمه برایش گفتم. مامان هم بلافاصله خبر را به بابا منتقل کرد. بابا دیگر حسابی جوش آورده بود. چشمهایش سرخ بود و رنگ صورتش سفید، مثل اسفند روی آتش از جا بلند شد و در یک چشم بر هم زدن خودش را رساند طبقه پایین. من و مامان از روی بالکن یواشکی نگاه می‌کردیم. جر و بحث بابا و آقای جواهری بالا گرفته بود، آنچنان سرهم فریاد می‌کشیدند که شهردار و اعضای شورای شهر با آن همه میکروفن به گرد پایشان هم نمی‌رسیدند . همسایه‌ها پنهان و آشکار نظاره‌گر این دعوا بودند، صدای نازک مریم خانم هم گهگاه به گوش می‌رسید که صف مستأجران در نوبت را به رخ بابا می‌کشید. البته انصافاً بابا هرچه از مال دنیا دستش خالی بود، صدای کلفت و رسایی داشت که صدای آقای جواهری و مریم خانم را یکجا در خود می‌بلعید، به همین خاطر صدای بابا در میان شلوغی آن دو نفر به گوش همه رسید که می‌گفت: «آقای جواهری سر این قضیه آخرش تو به خاطر چندرغاز مال دنیا من‌رو می‌کشی و خون من می‌افته گردنت، مرد یه ذره مردونگی داشته باش، به من مهلت بده، ایهاالناس من در عرض دو روز چطوری پانصد هزار تومان بدم به این نامرد؟»

آقای جواهری هرچند در مبارزه صدا قافیه را باخته بود، اما به لطف هیکل درشتش که دو برابر بابا بود به محض شنیدن کلمه «نامرد» از خود بیخود شد و با مشت محکم کوبید تو صورت بابا که پرت شد وسط حیاط. من و مامان فریاد زدیم و دویدیم پایین، بابا دراز به دراز افتاده بود و تکان نمی‌خورد، صورتش پر از خون بود. مامان و مریم خانم فقط جیغ می‌زدند، آقای جواهری هول شده بود، رو کرد به همسایه‌ها و گفت: «فقط بلدید نگاه کنید؟ بیایید کمک». آقاجمال و میرزا بقال زودتر از همه رسیدند، بابا را بلند کردند و بردند داخل ماشین آقای معمار، همه اهل محل جمع شده بودند. مریم خانم مامان را هم به طرف ماشین برد. با رفتن آنها خانه کم‌کم خلوت شد، من و وحید مجله را باز کردیم و با احتیاط عکس ماشینها را بریدیم.

○○○

همراه مامان وارد بیمارستان شدم، اتاق بابا طبقه دوم بود، وقتی روی تخت دیدمش دلم خیلی برایش سوخت. بینی‌اش را پانسمان کرده بودند، زیر چشمهایش متورم و کبود بود. به طرفش رفتم و گفتم: «سلام».

-سلام بابا چه خبر؟»

-هیچی همه چیز امن و امانه.

-نه، از دعوای شهردار و شورای شهر چه خبر؟

-ظاهراً شورای شهر میخواد منحل بشه.

بابا گفت: «آخرش هم نفهمیدیم کی برد و کی باخت.»

مامان گفت: «تو چیکار به این کارا داری، مراقب خودت باش که اینطوری نیفتی روی تخت بیمارستان.»

آقای جواهری و مریم خانم با یک جعبه شیرینی وارد اتاق شدند، وحید هم بود. من و وحید رفتیم پشت پنجره تا ماشین‌هایی که پشت بیمارستان پارک شده بودند را ببینیم.

ظاهراً دعوای آن شب ثمراتی نداشت. بابا برای بینی‌اش طول درمان گرفته بود که مبلغ قابل توجهی بود. آقای جواهری و مریم خانم تصمیم گرفتند بدون افزایش اجاره خانه، قرارداد قبلی را یکسال دیگر تمدید کنند و هزینه بیمارستان را هم بپردازند مشروط بر اینکه بابا از شکایتش صرف‌نظر کند و دیه هم نگیرد. دعوای بابا و آقای جواهری تا یکسال موقتاً تمام شد، مثل اختلاف شهردار و شورای شهر که با انحلال شورای وقت، به‌طور موقت تمام شد و همه چیز ماند برای بعد.

■

خانه مرموز

نوشته: الهام کریمی دورابی
از بهشهر

پویا کوچولو خوشحال بود از اینکه بالاخره به آرزویش می‌رسید و می‌تواند به خانه آرزوهایش برود. چند روز بود که این فکر به مغزش رسیده بود. به دور و برش نگاهی انداخت و دید همان وسیله‌ای که پدرش قبل از رفتن به بیرون داشت و با آن چیز بلندی را به دیوار می‌کوبید، روی زمین است. با سختی و تلاش زیاد آن را روی زمین کشید و به طرف تلویزیون برد و باز، با سختی و تلاش بیشتر بر صفحه تلویزیون کوبید، آنقدر ضربه زد تا صفحه تصویر تلویزیون کاملاً خرد شد و فقط گوشه‌هایش باقی بود. بعد پویا همزمان سرش را به داخل تلویزیون فشار داد.

صدای وحشتناک شکستن شیشه و گریه پویا بلند شد. مهری که برای درست کردن غذای پویا داخل آشپزخانه بود، سراسیمه وارد اتاق شد و پویا را بغل گرفت و همین که نشست متوجه شد تکه کوچک و نازکی از شیشه در داخل پوست پیشانی پویا فرو رفته. به اطرافش نگاه کرد و ناگهان پویا از دستش رها شد. شیشه‌های خردشده تلویزیون را دید که پودر شده و بر روی زمین ریخته بود و کنارش هم چکش! فهمید که پویا چکار می‌خواسته بکند و با خود گفت: «ای کاش هرگز پدر و مادر برای خرید میز تلویزیون نرفته بودند، حالا جواب آنها را چی بدهم؟»

با خود گفت پدر بیچاره هنوز میز تلویزیون را پایین نگذاشته باید به فکر یک تلویزیون باشد، ولی دلش هم نمی‌آمد به پویا چیزی بگوید، شیشه را از صورت پویا بیرون آورد و صورتش را بوسید و زخمهایش را که سطحی بود پانسمان کرد و او را روی تختش خواباند. پویا اما، با خوشحالی خوابید؛ اما حالا مثل کسانی که توی تلویزیون دیده بود، خودش هم رفته بود داخل آن خانه مرموز!

پاسخ‌ها...

فاطمه دهقان نیری از کرج

دو قصه‌ات را خواندم. انتقام را پسندیدم. قشنگ بود. یادم هست که چند ماه قبل وقتی برای اولین بار با سبک «تو راوی» یک قصه برایم ارسال کرده بودی، پاسخ دادم که: «باید راه استفاده از نثر در این سبک روایت را نیز بلد باشی»، خوشبختانه به نظر می‌رسد که در این چند ماه آنقدر مطالعه داشته‌ای که توانستی این سبک را خیلی خوب در «انتقام» پیاده کنی. منتظر چاپش باش.

طیبه نوربخش از تهران

داستان بدون اسم و عنوانت را خواندم؛ که این خودش یک ضعف است. مگر می‌شود انسان چیزی را خلق کند و برایش اسم نگذارد؟

و اما نقد قصه‌ات؛ برخلاف بسیاری از داستانهایی که به دستم می‌رسد و پاسخ می‌دهم [خوب شروع کردی و بد تمام شد] در مورد شما قضیه برعکس است! یعنی فینال قصه‌ات خیلی حرفه‌ای و قشنگ بود، اما حیف که تنه داستان و پرداخت آن خیلی طولانی بود، بی‌دلیل هم طولانی بود. اگر پایان همین قصه را با پرداختی کوتاهتر و منطقی‌تر بنویسی، می‌توانم آن را چاپ کنم.

الف ـ ت ـ ر از اصفهان

با سلام: بنده «م ـ الف ـ ک ـ ب ـ ر ـ ز ـ الف ـ د ـ ه» از تهران؛ به دلیل اینکه نام شما خیلی خیلی خیلی مستعار بود، از چاپ «م ـ ع ـ ذ ـ و ـ ر» هستم!!!

ستار اسماعیلی از مسجدسلیمان

نامه گله‌آمیزت را خواندم که درآن نوشته بودی «چرا قصه‌ای را که آنقدر اصرار برای چاپش داشتم و می‌خواستم آن را به نامزدم تقدیم کنم چاپ نکرده و حتی جواب ندادید؟» دوست خوب من، راستش را بخواهی جواب ندادی، چون گفتم شاید از خواندن پاسخ آن توسط نامزد مهربانت دلخور شوی! چرا که آن قصه‌ات مانند همین قصه ارسالی‌ات، هر دو ضعیف بود و لذا؛ توصیه می‌کنم فعلاً فقط مطالعه کن، مطالعه و مطالعه...

ی ـ س ـ خاتمی از گرمسار

«نخ‌ها و کفش‌ها»ی شما را دیدم. البته که قصه قشنگی بود، اما قشنگ‌تر از قصه‌تان، نامه‌تان بود که سراسر احساس و قدرشناسی بود. اگرچه این حقیر شایسته آن همه مهربانی شما نیستم، اما ممنونم. حق نگهدارت و ذهنت برای خلق قصه‌هایی زیباتر، پرتوان باد!

فهیمه قائدی از اوز فارس

یک وانت‌بار پاکت نامه‌ات به دستم رسید!! منظورم همان داستان «شوهر پیدا کردن از نوع خاله زنکها» می‌باشد!!! این که می‌گویم یک «وانت‌بار» قصه، منظورم نه‌تنها بلند بودن آن، که بلکه شکل پاکت نامه‌ات بود؛ ورقلمبیده و گنده! که تا چند دقیقه از ترس اینکه مبادا داخل نامه بمب کار گذاشته باشند، جرأت بازکردنش را نداشتم!!

و اما بعد؛ «طنز شوهر پیدا کردن...» اگر کمی کوتاهتر بود، ظرف همین یکی، دو هفته آن را چاپ می‌کردم، اما چون بلند بود باید منتظر بمانم تا صفحه‌ای خالی شود. در مجموع طنز جذابی داشت.

ک ـ ق از ؟

از آنجایی که اسم خود را کامل نوشته و درخواست کرده بودی که نامت را به صورت مخفف بنویسم، بنده هم اطاعت کردم. و اما پاسخ سؤالاتت: ۱ـ همینطور است که خودت گفتی، یک قصه‌نویس مبتدی بهتر است لااقل ۳۰ تا ۵۰ قصه کوتاه بنویسد و سپس سراغ داستان بلند و رمان برود. ۲ـ این آثار می‌تواند شما را کمک کند: کلیه آثار زنده‌یاد «احمدمحمود»، کلیه آثار محمود دولت‌آبادی، کلیه آثار صادق چوبک و کلیه آثار جلال آل‌احمد، به همراه کتابهای آموزشی قصه‌نویسی. ۳ـ آن نویسنده فعلاً خودش تمایل به کار ندارد.

والسلام

سیری در ادبیات حماسی

۲۲۷

آگاهی افراسیاب از آمدن لشکر ایران

افراسیاب چون از آمدن لشکر ایران آگاه شد و دریافت آنها به خونخواهی سیاوش آمده‌اند و اکنون به کاس‌رود رسیده‌اند، سپهسالارش - پیران - را خواست و گفت: «کیخسرو قصدش را آشکار کرده و سپاه فرستاده، باید که هرچه زودتر آماده شویم و به پیکارشان برویم، وگرنه می‌آیند و روزگارمان را سیاه می‌کنند. پس بی‌درنگ از شهرها لشکر گرد بیاور.»

و زآن پس خبر شد به افراسیاب
که: «شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاس‌رود اندرآمد سپاه
زمین شد ز کین سیاوش سیاه»
سپهبَد به **پیران** سالار گفت
که: «خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کاین سخن را پذیره شویم
همه با درفش و تبیره شویم[1]
وگرنه از ایران بیاید سپاه
نه خورشید بینیم روشن، نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز
سخنها نباید که گردد دراز»

از سوی دیگر سپاه ایران که به دستور توس با فرود به ناجوانمردی رفتار کرده بود، گرفتار باد و برف و سرمای سخت شد؛ چنان که همه جا یخ زد و همه از خواب و خوراک افتادند و ناگزیر از کشتن اسبها برای چاره گرسنگی شدند.

و زآن سو برآمد یکی تندباد
که کس را از ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندرآمد چو گَرد
ز سرما همی لب به‌هم برفسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ
کشید از برِ کوه و در برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید
به یک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یادِ روزِ نبرد
همی اسپ، جنگی بکُشت و بخَورد
تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد خنگِ جنگی به پای[2]

روز هشتم که آفتاب برآمد و برفها آب شد، توس گفت: «شایسته است که هرچه زودتر از اینجا برویم که لشکر از بین رفت. چه بدسرزمینی است که بر آن درود مباد!»

به هشتم برآمد بلند آفتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبَد سپه را همه گِرد کرد
سخن رفت چندی ز روز نبرد،
که: «ایدر سپه شد ز تنگی تباه
سزد گر برانیم از این رزمگاه
مبادا بر این بوم‌وبرها درود
کلات و سپدکوه، گر کاس‌رود»[3]

بهرام دلاور که پیشتر اندرز داده بود و همه را از جنگ با فرود بی‌گناه بازداشته بود، گفت: «بر تو پوشیده نیست که چرا ما چنین به سختی دچار شده‌ایم. ببین که به خاطر تو یک تن چگونه گروهی از بین رفته‌اند و این بدبختی هنوز دنباله خواهد داشت.»

ز گُردان سرافراز **بهرام** گفت
که: «این بر سپهبَد نماند نهفت
تو ما را به گفتار خامُش کنی
همی رزم پورِ سیاوُش کنی
مکن کژ تو بر خَیره پرگار راست
به یک جان نگه کن که چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدْت پیش
به چرم اندرست این زمان گاومیش»

توس گفت: «آتشکده آذرگشسپ از پسرم پرآوازه‌تر نبود که به دست فرود کشته شد. فرود هم بی‌گناه نبود و آنچه بر سرش رفت، سرنوشتش بود. به این لشکر نگاه کن، آیا کسی را در مردی و زیبایی همچون دامادم ریونیز می‌بینی که فرود خونش را ریخت؟ او چه ستمگرانه و چه عادلانه کشته شده باشد، بهتر است که دیگر یادی از گذشته نکنیم و گیو و بیژن به کارشان بپردازند که به کیخسرو گفته بودند می‌توانند کوه هیزمی را که در مرز توران است، به آتش بکشند تا شاید راه لشکر باز شود.»

سپهبَد چنین گفت: «کآذرگشسپ
نبد نامورتر ز جنگی **زرسپ**
نه بر بی‌گنه کُشته آمد فرود
نبشته چنین بود، بود آنچه بود
به لشکر نگه کن که چون **ریونیز**
که بینی به مردی و دیدار نیز؟
مرا جام از او پر می و شیر بود
جوان را ز بالا سخن تیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد
به بیداد شد کشته او گر به داد
چون خِلعت سِتَد گیو و بیژن ز شاه
که آن کوهِ هیزم بسوزد به راه،
کنون است هنگام آن سوختن
به آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر
بباشد سپه را بر او بر گذر»

گیو پذیرفت و گفت: «کار سختی نیست، اگر هم هست، پاداش خواهد داشت.» اما فرزندش بیژن غمگین شد و گفت: «هیچ نمی‌پذیرم که من که جوان هستم، اینجا بنشینم و تو که پیر شده‌ای، برای این کار بروی. تو با سختی بزرگم کردی و اکنون جای آن است که من به این کار بپردازم.» گیو که گویا به او بر خورده بود، گفت: «من می‌توانم به خوبی بجنگم و هنوز زمان پیری و ترحم دیدنم فرا نرسیده، غصه رفتن مرا مخور که با دم آتشینم، کوه را می‌سوزانم!»

بدو گفت گیو: «این سخن رنج نیست
اگر هست، هم رنج بی‌گنج نیست»
غمی گشت بیژن بدین داستان
«نباشم بدین» - گفت: - «همداستان
مرا با جوانی بباید نشست
به پیری کمر بر میان تو بست
به رنج و به سختی بپروردی‌ام
به گفتار هرگز نیازردی‌ام
مرا برد باید بدین رنج دست
نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت: «آنگه که من ساختم
بدین کار گردن برافراختم
هنوز ای پسر، گاهِ آرایش است
نه هنگام پیری و بخشایش است
از این رفتن من مدار ایچ غم
که من کوه خارا بسوزم به دم»

این را گفت و از کاس‌رود و برف و یخ گذشت و خود را بر فراز کوه رساند. آنگاه تیری را آتش زد و به خرمن انبوه هیزم پرتاب کرد. آتش هولناکی افروخته شد، چنان که تا سه هفته کسی نمی‌توانست از گرما و دودش در امان باشد. در هفته چهارم لشکر به راه افتاد و به سوی گروگرد رفت.

به سختی گذشت از برِ کاس‌رود
جهان را یخ و برف بُد تار و پود
چون آمد بدان کوه هیزم فراز
ندانست پهنا و بالاش باز
ز پیکانِ تیر آتشی برفروخت
به کَوه اندرافکند و هیزم بسوخت
سه هفته بر آتش گذرشان نبود
ز تَفِّ زبانه، هم از بَاد و دود
چهارم سپه برگذشتن گُرفت
همان آب و آتش به کُشتن گرفت
سپهبَد چو لشکر بر او گرد شد
از آتش به راه «گُروگِرد» شد
سپاه اندرآمد چنان چون سزد
همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست، برساختند
ز هر سو طلایه برون تاختند

---

[1] ـ نهفت: نهانخانه، پنهان ـ پذیره شدن: به استقبال رفتن ـ تبیره: طبل ■ [2] ـ خنگ: اسب ـ خنگ به پای: سوار بر اسب بودن ■ [3] ـ گر: یا.

خاطرات کارآگاه

بقیه از صفحه ۳۳

... منیژه خیلی التماس کرد تا باهاش ازدواج کنم، اما وقتی دید فایده نداره، شب قبل از حادثه ـ که من به دروغ بهش گفتم شب عروسیمه و رفتم شمال تا منو پیدا نکنه ـ بهم تلفن زد و گفت: «کاری می‌کنم که نقره‌داغ بشی!» من ازش خبری نداشتم تا اینکه بهم خبر دادند این اتفاق افتاده... [منوچهر که حالا اعتماد به نفس‌اش را از دست داده بود به گریه افتاد و گفت:] ولی آقای کارآگاه به خدا من قاتل نیستم... من نکشتمش...

○

○

ساعت ۱۱ نیمه شب، پس از اینکه سه ساعت منوچهر را به اتهام قتل بازداشت کرده بودیم، او را به قید ضمانت آزاد کردیم، زیرا مدارکی از سوی پزشک قانونی به دستمان رسید که با فرضیه من جور درمی‌آمد؛ که منوچهر قاتل نیست! سروان شهابی پرسید: «به چه دلیل جناب کارآگاه فهمیدین منوچهر قاتل نیست!

ـ به کمک معاینه جسد توسط پزشک قانونی! قضیه این بود که منیژه بیچاره وقتی احساس می‌کنه گول خورده، ضمن اینکه تصمیم به خودکشی می‌گیره، مصمم میشه کاری کنه که منوچهر قاتل جلوه کنه! واسه همین ابتدا میاد توی محل شرکت منوچهر و قبل از اینکه خودش‌رو آتش بزنه، مخصوصاً لباسهارو به تنش پاره می‌کنه تا صحنه «تجاوز» درست از آب دربیاد، و بعد از اینکه خودش‌رو می‌سوزونه و قبل از آنکه خودش رو پرتاب کنه پایین، برای اینکه صحنه‌سازی جنایت‌رو کامل کنه، مخصوصاً قسمتی از دست و پایش را به اطراف پنجره می‌کشد تا همه تصور کنند که یکنفر می‌خواسته او را هل بدهد!

حرفهایم که تمام شد، شهابی فقط یک جمله گفت: «عجب کینه‌ای!»

سری تکان دادم و گفتم: «قانون الان منوچهررو قاتل نمی‌داند و درنهایت به جرم فریب دادن متوفی، چند ماه میره زندان، اما او واقعاً قاتل نیست؟!

سروان شهابی فقط سکوت کرد!

○

○

ساعت ۹ صبح بود و طبق قرار با پیرمرد، باید به او تلفن می‌زدیم تا قرار بگذاریم. سروان شهابی شماره او را از اتاق دیگر گرفت و من مشغول تنظیم پرونده «خودسوزی» بودم که شهابی با حیرت داخل شد و گفت: «جناب کارآگاه، آقای جهانی، همان پیرمرد روز قبل، دیشب به قتل رسیده!»

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

قتل مرموز : قاتل پس از به قتل رساندن زنش، گوشت‌های او را خرد کرده و خورده و استخوانها و بقیه جسد او را در اسید حل کرده است!

در میهمانی : آنها خواهر و برادر بودند، زیرا خواهرزاده آن شخص یکی از خواهران آن شخص بوده در صورتی دو خواهر بوده‌اند که بچه‌هایشان با هم پسرخاله و دخترخاله می‌شدند.

یک سؤال : آن «ریل» قطار است!

نقاشی گمشده : تعدادی پرنده درحال پرواز هستند.

دو خانه شبیه با هم : خانه‌های شماره (۳) و (۷) با هم کاملاً شبیه هستند.

شاگرد ممتاز در رشت
بیتا ملاکی دانش‌آموز کلاس اول دبستان کوثر ناحیه ۲ رشت با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شد. بدینوسیله از سرکار خانم دکتر معلم مهربان [illegible] تشکر و قدردانی می‌شود.

اطلاعات
آگهی اطلاعات هفتگی
تلفن: ۲۲۲۳۵۰۷
۲۲۲۲۳۳۸۳

مژده / علاج قطعی ریزش موی سر
پس از ۳ روز
علاج ریزش مو و رشد موی سر (با ضمانت) با گیاهان هندوستان
محمدرضا یعقوبی با سفارش تلفنی به تمام کشور ارسال می‌شود
تلفن ۳۸۵۵۰۱۸ تلفن همراه ۰۹۱۱۵۳۲۷۷۴۲۱
مشهد مقدس [illegible]

به مناسبت گرامیداشت روز معلم بدینوسیله از زحمات خانم پروین سعیدی معلم خوب و دلسوز دانش‌آموزان کلاس ۱/۲ و جناب آقای منصور رخ مدیر مدرسه امام‌حسین (ع) در شهرک مارلیک تشکر و قدردانی می‌نمائیم
از طرف اولیای دانش‌آموزان کلاس ۱/۲

خانه موی ایران

جدول

جدول اطلاعات عمومی

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۷۵

۱- جلال مومنی از اسلامشهر
۲- شکوه شفاعتی از بجنورد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				■						■							
۲							■				■				■		
۳						■						■					
۴					■				■				■				■
۵				■				■				■				■	
۶			■				■				■				■		
۷		■				■				■				■			
۸	■				■						■						
۹						■						■					
۱۰							■						■				■
۱۱				■				■				■				■	
۱۲			■				■				■				■		
۱۳		■				■				■				■			
۱۴	■				■				■				■				
۱۵						■						■					
۱۶			■				■				■						
۱۷								■									

○ افقی:

۱- جانور موذی و مضر برای خانواده - در پیری یادش را بخیر کنند - اثری از شهید محراب آیت‌الله دستغیب ۲- از آن سفره و رومیزی هم تهیه می‌شود - شیرینش را برای همه آرزو داریم - کشتی جنگی - ویتامین انعقاد خون ۳- به تصرف درآوردن - نوشیدنی که از آب انگور به دست آید - بیماری واگیر کودکان ۴- تعدادی سگ به دور هم جمع شده‌اند! - از شخصیت‌های شاهنامه فردوسی - بی‌شاخ و دم آن شهرت دارد! - سرخ کمرنگ ۵- از قطعه‌های الکتریکی است - صندلی راحتی - سستی و تشنج اعصاب - مجرای طعام ۶- برابر و مساوی - دانشگاهی معروف در آمریکا - حافظ را به شاخ نبات سوگند می‌دهند و از او می‌گیرند - ردیف و پشت سر هم - آبدار ۷- آغوش - جزیره‌ای در کشور عراق - یکی از تخلص‌های دهخداست - نیمه فامیل نقاش نامی جهان ۸- ثروت است - وضعیت ظاهری آدمی - در پرده شدن ۹- نوعی اسلحه کمری - چاق و پروار کردن گوسفند - حریف جنگی ۱۰- کشوری در آمریکای جنوبی - به شخصی که تیراندازی می‌کند گویند - دیدنی نظامی ۱۱- گل و لای چسبیده به ته حوض - بی‌رنگ و جلا - حیرت بسیار - برنج شوشتری ۱۲- پوستین - آب خانمان برانداز - از وسایل پزشکی است - پیامبری با عمر طولانی - داغ کردن پوست حیوانات با آهن تفته ۱۳- مرد را پخته کند - عزیز پدربزرگ و مادربزرگ - گفتن آن گناه باشد - حیوان اهلی بسیار مفید ۱۴- رخصت و اجازه - بهترین وسایل منبع درآمد خانواده - آهنگساز مشهور آلمانی - آراینده و آرایشگر ۱۵- صحرای معروفی در کشور آمریکا - محل قرار گرفتن بتها - کار شاعران باشد ۱۶- راز است و نباید فاش شود - نوعی حبس و زندانی - ناحیه معدن ذغال سنگ در کشور آلمان - با هم یک نوا بودن ۱۷- از دورانهای زمین‌شناسی - اول قدم برای ازدواج.

○ عمودی:

۱- نویسنده نامی با اثری چون «روح‌القوانین» - وداع شبانه - نیایش و عبادت ۲- به آدم مقروض و بدهکار گویند که همیشه به دنبال گرفتن پولی باشد - کنکاش و رایزنی - ماست چکیده و یا نامی برای دختران خارجی ۳- اداره‌ای که با آبزیان سروکار دارد - قسم به پروردگار یکتا - ستاره‌ای در دب اصغر ۴- ملین و نرم‌کننده - ظرف غذای سربازان - در وسایل حمام دنبالش بگردید ۵- تکه‌های نوشته شده خنده‌دار - از وسایل ورزش باستانی - مخترع سینما - تا نباشد بارانی نباشد ۶- درختی پرشاخ و برگ که به زبان گنجشک شهرت دارد - رند و زرنگ عامیانه - بر گردن شیر نشسته - ماهی در سال خورشیدی ۷- بر گوشه لب می‌نشیند - تار جامه و یا مقابل پود قرار دارد - خالص و بدون غل و غش ۸- خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله بانکی - اثری از نویسنده آلمانی «گوته» - گزارشگر خارجی ۹- کلمات نامفهوم بیمار - منطقه‌ای در قاره آسیا - معمولاً در کنار کاخ قرار دارد ۱۰- ترسو و جبون - عامل تمام بیماریها است - قیافه زیبا و دلنشینی ندارد ۱۱- در بازو جمع شود - پاک و مطهر - بعضی‌ها از این هم کوه می‌سازند ۱۲- به معنی هرگز نه آمده - جوانمرد و بخشنده - نوعی ناراحتی معده - معاون هیتلر که به انگلستان پناهنده شد و تا آخر عمر در زندان بود ۱۳- هر کس از آن امر بیش باشد برفش هم بیشتر باشد - بادبزن - چنین گره‌ای مشکل باز شود - داشتنش در ادارات برای همه مهم است ۱۴- نوعی مرغ برشته شده و یا نوعی نان فانتزی - اشکش نشانه دروغ و تزویر باشد - مرکز کشور چکمه ۱۵- مربوط به ملت - ایالتی در کشور هند - پهلوانان ۱۶- پارچه کم‌عرض و یا لباس بی‌آستر باشد - هم‌سنگ و هم برابر شدن - دریاچه‌ای در استرالیا ۱۷- مارکی بر ماشین‌های سنگین باربری - از آثار تاریخی در استان کرمان - از قدیم و ندیم گفته‌اند که این هم برای خودش عالمی دارد!

○○○

طراح: ابوالقاسم عبدالشاهی - تهران

حل جدول شماره ۳۰۷۵

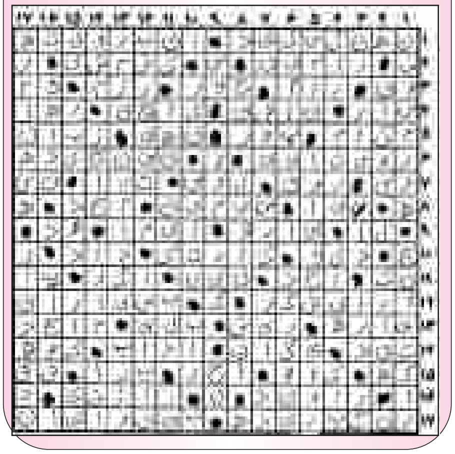

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

پاسخها در صفحه ۴۷

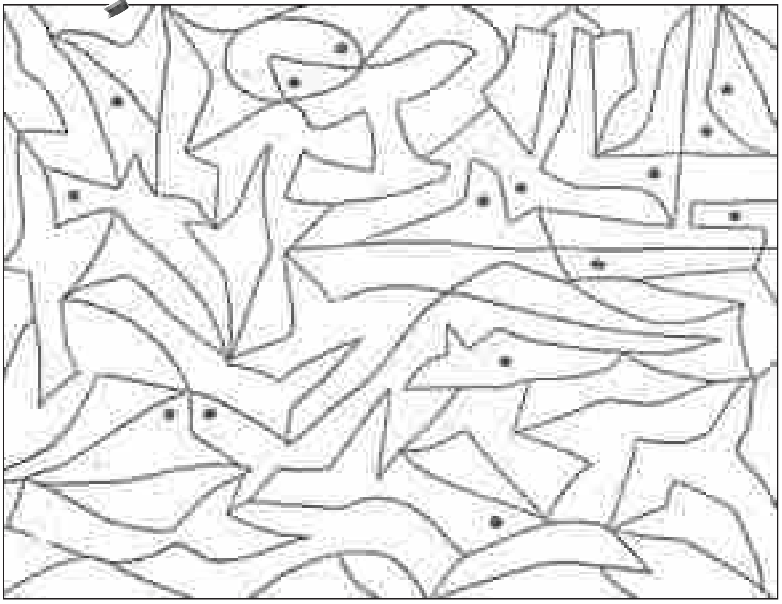

نقاشی گمشده

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی با سوژه جالب گمشده، برای آنکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، کافی است مداد رنگی و یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده، رنگ کنید. پس از پایان رنگ‌آمیزی یک نقاشی با سوژه جالب جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

معمای پلیسی

قتل مرموز

کارآگاه «سیدنی» سرکلاس آموزش پلیس‌های جوان، مسأله‌ای را مطرح کرد و گفت:

ـفرض محال، محال نیست!

بعد متوجه شد که پلیس‌های جوان با شنیدن این حرف، دچار حیرت و شگفتی شده‌اند. کارآگاه «سیدنی» با خونسردی دنبال کلام خود را گرفت:

ـمی‌خواهیم فرض کنیم، قاتلی که قادر به راه رفتن نیست، مرتکب قتلی شده و جنازه را پنهان کرده است، اما پلیس به او سوءظن پیدا کرده و پس از جستجوی فراوان خانه او، چند شیشه کوچک ترکیبات فسفات و آهک پیدا کرده است.

قاتل چون قادر به حرکت نیست، از «ویلچر» استفاده می‌کند و با آن در خانه به این طرف و آن‌طرف می‌رود، چون خانه او در طبقه بالا است، او نمی‌تواند از خانه هم خارج شود. در خانه او هیچ محل و مکانی که قابل کندن باشد، پیدا نمی‌شود چون این خانه از سیمان سخت ساخته شده است. از سویی هم وسیله‌ای به‌جز یک کارد آشپزخانه و یک میخ بلند در خانه نیست و این موضوع برای پلیس مسلم است که اسید هم به اندازه کافی برای حل کردن گوشت یک انسان دراختیار قاتل نبوده است. او در موقع بازجویی نیز گفت:

ـپس از اینکه من با خانمم اختلاف پیدا کردم، او با کمال عصبانیت گفت:

«برو بیرون مرد ناقص، من به تو احتیاج ندارم!»

و بلافاصله از خانه خارج شد و دیگر هرگز بازنگشت. باز برای پلیس مسلم بود که در این مدت، کسی به خانه او مراجعه نکرده است که احیاناً جنازه زن او را به خارج ببرد.

«سیدنی» سپس رو به تک تک پلیس‌های جوان کرد و پرسید:

ـحالا به من جواب دهید، زنی که به قتل رسیده چه شده است؟

پلیس‌های جوان هیچ‌کدام نتوانستند جواب کارآگاه «سیدنی» را بدهند. آیا شما می‌توانید بگویید چه بر سر جنازه آن زن آمده است؟

در میهمانی

در یک میهمانی بزرگ که تعدادی از فامیل شرکت داشتند، مردی از شخصی که کنار دست او نشسته بود، سؤال کرد:

ـ ببخشید، شما با این مردی که همراهتان است چه نسبتی دارید؟

او نگاهی به شخص سؤال کننده انداخت و بعد جواب داد:

ـخواهرزاده او با بچه‌های من پسرخاله و دخترخاله هستند.

حالا شما به ما جواب دهید که آن شخص با آن مرد چه نسبتی داشت؟

یک سؤال

آن چیست که از تهران تا مشهد مقدس می‌رود، بی‌آنکه حرکت کند؟

۱
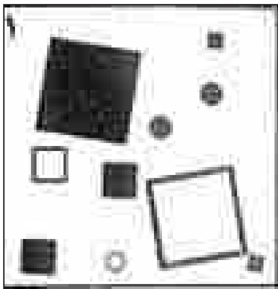

۲
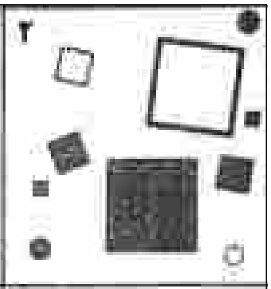

۳
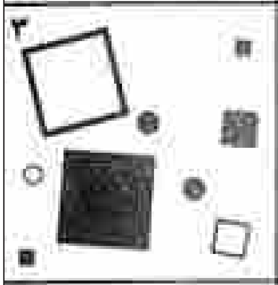

۴
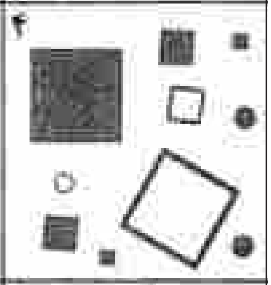

۵
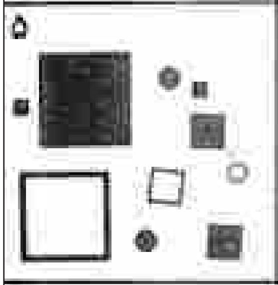

۶
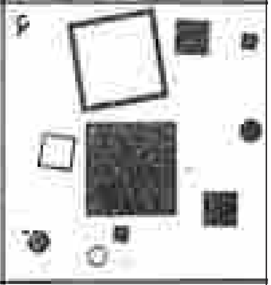

۷
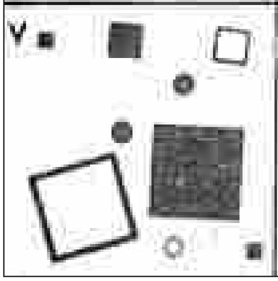

۸
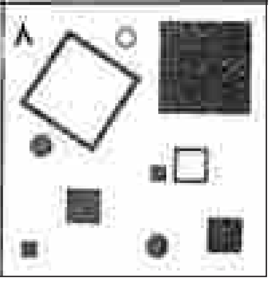

دو خانه شبیه با هم

در این تصویر هشت خانه را می‌بینید که تقریباً شبیه به هم هستند، ولی چنانچه دقت کنید هرکدام یک اختلاف کوچک با هم دارند. فقط دو تصویر کاملاً با هم شبیه هستند. آیا شما می‌توانید این دو خانه شبیه به هم را پیدا کنید؟

● محمد پورثانی

پرواز به سوی ابرها

جناب «رستم کریمی» ساکن «نیکشهر» از توابع استان سیستان و بلوچستان در نامه همراه عکس جوانی با پیراهن شماره ۱۰ مرقوم فرموده: این اولین سوغات مصور من برای صفحه دستپخت عدسی است و قصد دارم در آینده همکاری خود را با مجله پرمحتوای اطلاعات هفتگی توسعه دهم.

بنده ضمن گفتن خیرمقدم به همکار جدیدمان با توجه به افزایش تصاویر ارسالی همکاران افتخاری مقیم شهرستانها، و متقابلاً کاهش صفحه دستپخت عدسی (نصف گذشته‌ها) درخواست می‌کنم شکارچیان لحظات تحمل رسیدن نوبت چاپ عکسهای ارسالی را داشته باشند.

در حاشیه مشکلات معیشتی فرهنگیان

فقط همین یک کار «محمود جعفری» دبیر مدرسه شبانه‌روزی «صدر» نعیم‌آباد مانده بود که همزمان با فرارسیدن هفته معلم کنار میدان ساعت «بم» پای بساط دستفروشی چمباتمه بزند (عصرها به عنوان شغل دوم به منظور کمک خرج) ایشان ضمن اشاره به شعارهای تکراری و ملال‌آور رادیو - تلویزیون درباره ارزش معنوی تدریس عقیده دارد نانوا و قصاب و... در مقابل جنسی که تحویل مشتری می‌دهند، اسکناس می‌خواهند نه ارزش معنوی! لطفاً بنویسید افزایش بی‌رویه هزینه ساده‌ترین نیازهای زندگی باعث خواهد شد حقوق‌بگیران برای امرارمعاش به شغل سوم و چهارم هم رو بیاورند. کار نامعقول و نسنجیده‌ای که در درازمدت تعداد جوانان بیکار را از همین هم که هست، بیشتر و بیشتر خواهد کرد.

سوغات قرمز و آبی خسروشهر

چون مدتی از ارسال شکار دوربین جناب «علیرضا دلیلی» ساکن «خسروشهر» حوالی تبریز از توابع استان آذربایجان شرقی خبری نشد، بنده قطع همکاری را به فال نیک گرفتم و خوشحال شدم که بالاخره دوزاری ایشان افتاد و رفت دنبال کار و زندگی؛ چون این جوان باذوق و یا سایر جوانان علاقه‌مند به همکاری با مطبوعات بر فرض دوران آماتوری را پشت سر بگذارند و مثل این حقیر حرفه‌ای بشوند، طی چهل و اندی سال قلمزنی در بیست و اندی نشریه عذرش را می‌خواهند و یا تعطیل می‌شود (فاتحه مع صلوات) آخرین آن هفته‌نامه گل‌آقا که پس از ۱۲ سال همکاری از شماره اول الی آخر با اسامی مستعار دایی سبیل، ممد پرانتز، گل مریم، بچه لواسان، پورپورخان، م - پ تلفنچی، پدر سه بچه، م - قدیمی و... پرونده‌اش بسته شد و بنده این روزها در ۶۵ سالگی تلاش می‌کنم در نشریه دیگری به همان اندازه کار با همان اندازه حق‌التحریر پیدا کنم.

بگذریم، جناب علیرضاخان دلیلی با توجه به اینکه عده‌ای از کارکنان اطلاعات هفتگی قدیمی‌ترین مجله کشور استقلالی و عده‌ای پرسپولیسی هستند، دو سوغات مصور قرمز و آبی فرستاده تا هر دو در صفحه رنگی دستپخت عدسی چاپ شود. به این می‌گویند استدلال دادگاه‌پسند که باید هم در دستور کار صاحب‌نام «دلیلی» باشد!

انتقال طرح توسعه بیکاری

با وجود افزایش غیرقابل پیش‌بینی بهای نفت، طرحهای فراوانی در پایان سال ۸۱ به بهانه کمبود بودجه نیمه کاره باقی مانده، اما هیچ‌کدام آنها مثل پروژه، ببخشید طرح اشتغال‌زایی نگران‌کننده نیست! شاید جوانان دانشگاه نرفته مثل همین بیکارانی که حاشیه فلکه صادقیه در تیررس دوربین «مجید شادمان‌نژاد» قرار گرفته‌اند، از نشستن روی زنجیر نه‌چندان قرص حصار فضای سبز و پاره شدن آن ابا نداشته باشند (به تکه زنجیری که در سمت چپ صحنه روی زمین افتاده توجه بفرمایید) اما جوانان تحصیلکرده چون نمی‌توانند اوقات فراغت را به گپ زدن با سایر همکاران بیکار اختصاص بدهند، طفلکی‌ها توی منزل افسردگی بیشتری سراغشان خواهد آمد (مشتری باب طبع روان‌پزشکان) عکاس مجله ضمن ارائه این تصویر به عنوان مشت نمونه خروار گفت: فقط در صورت آرامش کشور همسایه امکان داشت میلیونها افغان شاغل به وطنشان بازگردند و هزاران فرصت شغلی سطح پایین (کارگری) لااقل برای جوانان دانشگاه نرفته باقی بگذارند که متأسفانه خودمان با علم به اینکه پای «گلبدین حکمتیار» و همراهانش (میهمانان مزاحم با افکار طالبانی) به کشورش برسد، کابل پایتخت افغانستان ناامن خواهد شد، چه رسد به ولایات دوردست کشور همسایه که سالهاست نان بربری مملکت ما زیر دندانشان مزه کرده!

جنگ هنر

زیر نظر: جعفر گودرزی

کی مشغول چه کاریه؟

حسین یاری

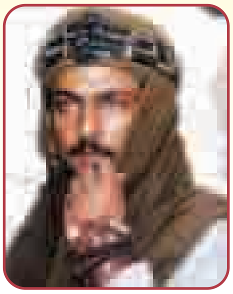

بازیگری که توانست به جایگاهی که درخورش بود، دست یابد. او سالها مرارت کشید تا بتواند حساب شده پله‌های ترقی را طی کند و درحال حاضر به عنوان بازیگری حرفه‌ای در سینمای ایران حضوری چشمگیر دارد.

بازی زیبا، جذاب و به‌یادماندنی او در نقش یاور در مجموعه شب دهم هنوز در خاطره‌هاست.

یاری که فیلم «نغمه» را در نوبت اکران دارد، به‌زودی در جدیدترین فیلم ابوالقاسم طالبی با عنوان «عروس افغان» ایفای نقش می‌کند.

رضا صفایی پور

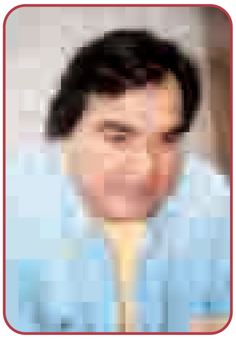

مرام، معرفت و احترام به پیشکسوت از خصوصیات بارز اوست. او به دلیل شرایط اقتصادی و دیگر مسائل سینما، کمتر در سینما حضور دارد.

او و دیگر همنسلانش خانه‌نشین شده‌اند و با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشته‌اند، اما هنوز باعزت و شرف زندگی می‌کنند. او گاهی در مجموعه‌ای تلویزیونی ایفای نقش می‌کند تا از یادها نرود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دنیا	۳۵ روز	۱۶۸ میلیون تومان
خانه‌ای روی آب	۳۵ روز	۱۲۸ میلیون تومان
واکنش پنجم	۳۵ روز	۱۲۰ میلیون تومان
رنگ شب	۳۵ روز	۵۴ میلیون تومان
تنبل قهرمان	۵ روز	۴/۵ میلیون تومان
زندانی ۷۰۷	۵ روز	۴ میلیون تومان

فخری خوروش

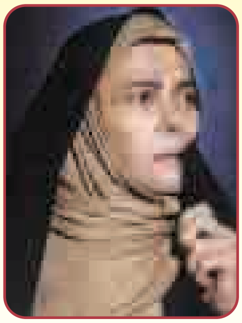

بازیگر کهنه‌کار و نام‌آشنای تئاتر، سینما و تلویزیون که با حضور در هر نقشی به آن جان می‌دهد.

او از اوایل فروردین ماه مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «خانه‌ای در تاریکی» است.

خانه‌ای در تاریکی را سعید سلطانی در ۳۰ قسمت برای شبکه سوم می‌سازد.

محمود پاک‌نیت، ثریا قاسمی، لادن طباطبایی، سیما تیرانداز و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند که در شهر کاشان جلوی دوربین رفته است.

ابوالفضل جلیلی

فیلمساز گرافیکی سینما و خوش برخورد و خنده‌رو.

او به‌تازگی فیلمبرداری جدیدترین فیلمش را با عنوان «ابجد» به پایان رساند.

جلیلی متذکر شده که در این فیلم تلاش کرده‌ام با تلفیق سینمای قصه‌گو و ضدقصه در زبان سینمایی خودم به تکامل برسم.

جلیلی زمستان امسال فیلمی را با موضوع نوجوانان فرانسوی در فرانسه جلوی دوربین می‌برد.

کیانوش عیاری

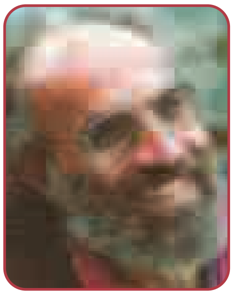

فیلمساز خوش ذوق سینمای ایران که سر از تلویزیون درآورده است. عیاری قصد دارد به زودی ساخت سری دوم مجموعه تلویزیونی «دوراهه» را آغاز کند.

در این مجموعه ۹ قسمتی مهدی هاشمی به عنوان بازیگر نقش اصلی حضور خواهد داشت.

کیانوش عیاری فیلم سینمایی «سفره ایرانی» را در نوبت اکران دارد.

عسل بدیعی

بازیگر جوان و باآتیه سینما و همسر فریبرز عرب‌نیا، مشغول بازی در ششمین فیلم بلند سینمایی پوران درخشنده «سودای پرواز» است.

بهرام رادان، آزیتا حاجیان، شهاب حسینی، حسام نواب صفوی، ایرج راد، جمشید مشایخی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

این فیلم به معضلات بزرگ جوانان یعنی گرایش به موادمخدر و بیماری ایدز می‌پردازد.

خبرهای هفت هنر

«غزل» به دنبال فتح گیشه

فیلم سینمایی «غزل» ساخته محمدرضا زهتابی پس از پایان نمایش فیلم سینمایی واکنش پنجم در گروه سینمایی استقلال تهران اکران خواهد شد.

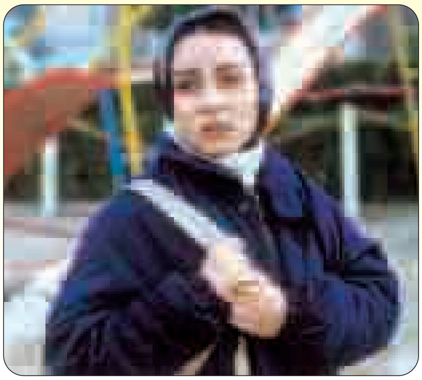

گفته می‌شود که این فیلم یکی از فیلم‌های پرفروش اکران ۸۲ خواهد بود. غزل به تهیه‌کنندگی حبیب اسماعیلی ساخته شده و حدیث فولادوند، یوسف مرادیان، علی قربان‌زاده، نیما فلاح و... در آن به ایفای نقش پرداخته‌اند.

غزل داستان زندگی دختری است که رازی نگفتنی دارد، رازی که عدم افشای آن، سرنوشت همه آشنایان او را به بازی گرفته است.

فیلم سینمایی - ویدیویی سوگ سایه‌ها در مرحله پیش‌تولید

پیش‌تولید فیلم سینمایی - ویدیویی سوگ سایه‌ها آغاز شد.

عوامل این فیلم عبارتند از: نویسنده و کارگردان: خداداد جلالی - مدیر تولید: منصور یزدانی - طراح گریم: عباس افشاریان - مجری طرح: شکرالله ابراهیمی - تهیه‌کنندگان: خداداد جلالی، رضا تن قطار.

بازیگران: سمانه نصری، جعفر محمدی، سیروس تقی‌نژاد، امیر بارانلویی، بهروز پیروزیان، علیرضا درویش‌نژاد، محمد رضایی و...

آهنگ صلح به پیش‌آهنگی هنرمندان ایران

همایش تاریخی، هنری موسیقایی سمفونی ضدجنگ توسط مرکز موسیقی حوزه هنری برگزار می‌شود.

مرکز موسیقی حوزه هنری از تمامی موسیقیدانان دعوت می‌کند تا با خلق اثری هنرمندانه در تقدیس صلح، آبی بر شعله‌های جنگ بیفشانند تا زمین سوخته سبز شود.

علاقه‌مندان جهت شرکت در این همایش بزرگ می‌توانند آثار خود را در قالبهای متنوع موسیقایی (ملی، مقامی، نواحی، کلاسیک، پاپ، مدرن، تلفیقی و...) به صورت پارتیتور، نوار و CD تا ۱۵ اردیبهشت ماه به مرکز موسیقی واقع در زیر پل حافظ - ساختمان مرکزی حوزه هنری ارسال کنند.

در ارزیابی آثار رسیده، کیفیت فنی و هنری همراه با کلام و شعر مناسب مورد توجه خاص می‌باشد و به نفرات اول تا سوم جوایز ارزشمندی اهدا خواهد شد.

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی بانکی ها

نونوار شدن موتور پرویز کلر!

گزارش از: بهروز پیروزیان

به دعوت حسین لبافی مدیر تولید مجموعه تلویزیونی «بانکی‌ها» برای تهیه گزارشی از پشت صحنه این مجموعه راهی محل ضبط آن واقع در سیمافیلم خیابان یخچال می‌شوم. ساعتی نمی‌شود که به محل مورد نظر می‌رسم. پس از سلام و احوالپرسی با حسین لبافی به سر صحنه می‌روم.

او مرا به یک بانک می‌برد. باور کنید در نگاه و برخورد اول تصور می‌کنی وارد یک بانک شده‌ای، اما خوب که به دور و برت چشم می‌دوزی درمی‌یابی که دکورها چقدر خوب و واقعی ساخته شده‌اند.

در بدو ورود به بانک و جلوی آن به یک واکسی برخورد می‌کنی که بساطش را پهن کرده و مشغول کار است. امیر نوری با لباس واکسی‌ها درحال کار بود.

مهدی مظلومی کارگردان مجموعه درحال راهنمایی بازیگران بود. در گوشه‌ای ایستادم و نظاره‌گر صحنه شدم.

در وسط بانک یک میز بزرگ برای مراجعه‌کننده‌ها و در سمت چپ روی دیوارها چند تابلوی تبلیغاتی به چشم می‌خورد.

فضای یک بانک به خوبی طراحی شده است. دو دوربین هم یکی روی سه‌پایه بلند و جلوی درب ورودی و دیگری در کنار اتاق رئیس کنار گذاشته شده است.

حسن پورشیرازی در نقش کاوه رئیس بانک، مریم سعادت در نقش کتایون، احمد مهرانفر در نقش کامران، محمد جوزی در نقش هوشنگ، شبنم فرشاجو در نقش سپیده، لیلی رشیدی در نقش کوکب، فلامک جنیدی در نقش ملوک، محمود بصیری در نقش پرویز کلر، شراره درشتی در نقش مادربزرگ، مهدی صبایی در نقش مجید و... ایفای نقش می‌کنند.

با اعلام آمادگی بازیگران کار شروع می‌شود. مظلومی در اتاق کنترل و دستیارش در پشت مونیتور نظاره‌گر صحنه هستند.

○ سکانس ۱۴ . روز . داخلی بانک . قسمت یازدهم مجموعه

همه کارمندان در بانک مشغول کارند. پس از لحظاتی صدای موتور پرویز کلر از بیرون شنیده می‌شود. همه نگاه می‌کنند. از پشت شیشه می‌بینند پرویز موتورش را پارک کرد و با یک جعبه شیرینی، خندان و خوشحال وارد بانک می‌شود. مهدی صبایی در را باز می‌کند.

پرویز کلر: سلام به همه بانکی‌ها عزیز (به همه شیرینی تعارف می‌کند).

همه به طرف پرویز می‌آیند. دوربین یک از پشت سر پرویز ورودش را ضبط می‌کند و دوربین دوم از راست سالن حرکت کارمندان را دنبال می‌کند.

پرویز بسته چکهای بانک را تحویل داده، بسته دیگر را تحویل می‌گیرد. پرویز یک موتور دارد که هر روز خراب می‌شود و به همین دلیل چکها دیر به بانکها می‌رسد. کارکنان برای او یک وسیله نو خریده‌اند.

هوشنگ: ماشین خوب بود؟
کلر: خیلی دستت درد نکنه، ما رفتیم
سپیده: موتور نو خریدی؟
کلر: نه همونه، نونوارش کردم یک یک.
سپیده: همونه، مگه می‌شه؟!

سپیده، هوشنگ، مجید و... به جلوی بانک می‌آیند.

کارگردان کات می‌دهد. به تصویربرداران توضیحاتی می‌دهد. چند نکته هم به بازیگران یادآور می‌شود و دستور برداشت دوم صادر می‌شود. در برداشت دوم، همه چیز مورد رضایت کارگردان قرار می‌گیرد.

دوربین اول و دوم برای ضبط نمای بعدی آماده می‌شوند. دوربین اول تک شات همه کارمندان را ضبط می‌کند و دوربین دوم توشات بصیری و صبایی را.

گروه برای ضبط سکانس اول آماده می‌شوند که آنها را به خدا می‌سپارم و به دفتر مجله برمی‌گردم.

مجموعه تلویزیونی بانکی‌ها به زودی از شبکه دوم پخش می‌شود.

این مجموعه را مهدی مظلومی ساخته است.

بانکی‌ها در ۹۰ قسمت ۴۰ دقیقه‌ای تهیه شده است.

مهجور ماندن هنر، هنرمند

حوریه صالحی

بررسی دلایل عدم استقب

در زمینه فعالیت‌های نگارخانه‌ها، میزان استقبال از نمایشگاههای برپا شده در زمانها و فصلهای مختلف از جانب بازدیدکنندگان و نیز شرایط حمایت از این مکانها، نظرات برخی از مدیران و صاحبان نگارخانه‌ها را جویا شده‌ایم که در ذیل می‌خوانید: با مسوولان نگارخانه‌ها سؤالهای زیر را درمیان گذاشته‌ایم:

۱. آیا بازدید از نمایشگاههایی که برپا می‌کنید، متناسب با تبلیغاتی که می‌کنید هست یا نه؟

۲. آیا بازدیدکنندگان از قشر خاصی هستند؟

۳. وضعیت خرید آثار هنری در زمان برپایی نمایشگاه چگونه است و آیا از جانب ارگانهای دولتی خریدی صورت می‌گیرد؟

۴. نهاد یا سازمانهای حمایت‌کننده از نگارخانه‌ها، هنر و هنرمندان کدام‌اند و آیا به‌راستی حمایتی صورت می‌گیرد یا نه؟

۵. هزینه و شرایط ارائه خدمات از جانب نگارخانه‌ها چگونه است؟ آیا ضوابط خاص آن متناسب با خواست نگارخانه‌هاست و یا از سوی سازمان خاصی تعیین شده است؟

۶. آیا یک هنرجوی جوان، در نگارخانه شما می‌تواند برگزاری نمایشگاه انفرادی خود را تجربه کند یا داشتن کارنامه هنری درخشان جزو شرایط شماست؟

○○○

مهدی‌پور مدیر داخلی نگارخانه و مؤسسه فرهنگی هنری ارژنگ

۱ـ به نسبت خوب است. تعدادی از نمایشگاهها هم از لحاظ حضور بازدیدکننده واقعاً قابل توجه است که خب به هنرمند و میزان شناخته بودن آن هم بستگی دارد.

۲ـ البته اینکه از همه قشری باشند، خیر. ما قسمت اعظم کارتهای دعوت را ارسال و پوسترها را در مکانهای فرهنگی هنری نصب می‌کنیم. به‌طور قطع محل گذر هر فردی اگر از این مکانها باشد، آگهی و پوستر را می‌بینند.

۳ـ باز هم به هنرمند بستگی دارد و کیفیت کار او و همین طور کیفیت و گستردگی چاپ پوسترها و تبلیغات نمایشگاهش. از ارگان دولتی هم اصلاً خرید نمی‌شود. یعنی متاءسفانه این ارزش شناخته نشده که در دفاتر مدیران و مکانها و ارگانهای دولتی آثار خوب و باکیفیت وجود داشته باشد و ممکن است یک تابلوی هفت، هشت هزار تومانی با قاب طلایی را راحت‌تر و با میل و رغبت بیشتری تهیه کنند تا یک اثر باکیفیت را!

۴ـ وزارت ارشاد که هیچ کمکی نمی‌کند. حتی درصدد بودند که چاپ این بروشورهای فصلی را هم قطع کنند که با جلسه‌ای که برگزار شد، بالاخره ادامه این روند را قبول کردند، یعنی تنها کاری که توسط این وزارتخانه انجام می‌شود، همین چاپ بروشور است.

و ستایشگران آن

قسمت دوم

ـــــال مردم از نگارخانه‌ها

البته نگارخانه ارژنگ یک مؤسسه فرهنگی هنری هم هست و کار مثبتی که برای این‌گونه مؤسسات درنظر گرفته شده، معاف بودن از مالیات است.

۵ـ شرایط را هر نگارخانه خودش تعیین می‌کند و درحال حاضر هزینه تبلیغ با هنرمند است و ۳۰ درصد از فروش آثار هم به نگارخانه می‌رسد.

۶ـ بله، برای مثال خانم هنرمند بیست ساله‌ای بود که تعداد قابل توجهی کار مناسب ـ نسبت به سنش ـ داشت و کیفیت کار هم خوب بود. او در نگارخانه ارژنگ نمایشگاهی ترتیب داد که کارش موفق هم بود. ما به عنوان یک مؤسسه فرهنگی هنری درحال حاضر صد و پنجاه هنرجو داریم، هنرجویان خودمان هم نمایشگاه برپا می‌کنند تا هم با شرایط نمایشگاه گذاشتن آشنا بشوند و هم تشویق شده باشند.

صدا و سیما هم به هیچ وجه حمایت نمی‌کند و اگر هم خبر برگزاری نمایشگاهی را اعلام کند، بسیار محدود است. روزنامه‌ها هم که به یکی دو ستون چند سانتی بسنده می‌کنند و برنامه تعداد محدودی نگارخانه را اعلام می‌کنند که چندتا از آنها پای ثابت آن ستون است!

معصومه سیحون مدیرمسوول نگارخانه سیحون

۱ـ بله عالی است، ما دوستان ژورنالیست و خبرنگاری داریم که مرتب اخبار نمایشگاههایمان را اعلام می‌کنند. در صدا و سیما هم البته همین‌طور است. کارت دعوت هم برای سفارتخانه‌ها و مراکز دیگر می‌فرستیم.

در ماه چهار نمایشگاه داریم و آثار خوب را به نمایش می‌گذاریم آثار هنرمندانی که دنبال کارهای مدروز نیستند و دنبال کارهای اصیل هستند.

۲ـ تقریباً همه نوع بازدیدکننده‌ای هست، ولی بازدیدکننده خاص متناسب با نمایشگاه بیشتر است، اما هستند دوستانی که پیگیر روند هنری هم باشند و از اکثریت نمایشگاهها بازدید کنند.

۳ـ وضعیت خرید هم، چون آثار خوب هستند و خود نگارخانه و فعالیتهای آن هم شناخته شده است و به مکانهای مختلفی کارت می‌فرستیم، خوب است.

۴ـ نه، چگونگی اوضاع نتیجه فعالیت مستمر خودمان است و پیگیریهایی که برای برپایی نمایشگاهها می‌کنیم.

۵ـ هر نگارخانه خودش شرایط را تعیین می‌کند. ما ۳۰ درصد از فروش آثار را دریافت می‌کنیم و هزینه یک هفته اجاره مکان برای هنرمند هم مثل بقیه نگارخانه‌هاست. هزینه تبلیغات با هنرمند و بیشتر پست و پخش کارت و پوستر با ما است.

۶ـ کار باید خوب و باکیفیت باشد، ولی معمول این است که باید در چند نمایشگاه گروهی شرکت کنند، بعد درصدد برپایی نمایشگاه انفرادی باشند.

گفتگو با شهرام عبدلی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون

من اگر بخواهم کسی را نفرین کنم می‌گویم: الهی بازیگر شوی

شهرام عبدلی از جمله بازیگران جوان و باآتیه تئاتر و تلویزیون است که سعی دارد با پشتکار و مطالعه پله‌های ترقی و پیشرفت را طی کند.

خبرنگار ما محمد رضاییان با وی گفتگویی انجام داده که از نظرتان می‌گذرد.

○○○

● **خودتان را معرفی کنید.**

☐ شهرام عبدلی هستم، متولد ۱۳۵۵ تهران.

● **رشته تحصیلی؟**

☐ ادبیات.

● **از چه سالی کار را شروع کردید؟**

☐ از سال ۶۹ و در فرهنگسرای بهمن و زیرنظر اساتیدی چون آتیلا پسیانی، سیروس شاملو، مرزبان و کشاورز، یکسال زیرنظر استاد سمندریان و یک سال با خانم اسکویی، همچنین ۳ـ۴ سال عضو گروه دی بودم که زیرنظر دکتر علی رفیعی بود.

● **چگونه به این کار علاقه‌مند شدید؟**

☐ علاقه و کشش به هنر از همان دوران کودکی در من وجود داشت. در آن دوران از تقلید صدا شکل گرفت. تقلید چند شخصیت کارتونی تلویزیونی مکمل کار شد تا اینکه به توصیه معلم ورزش مدرسه در یک نمایش بازی کردم. خلاصه وقتی چشم باز کردم وارد کار شده بودم و به دنبال آن کلاس و دوره و....

● **اولین کار حرفه‌ای در تئاتر؟**

☐ اولین کار حرفه‌ای که دستمزد گرفتم ریچارد سوم کار آقای داوود رشیدی بود که دریچه‌ای برای ورود واقعی من به کار هنر و دنیای حرفه‌ای بود.

● **آن موقع چه احساسی داشتید؟**

☐ بسیار عالی! برای من که تا آن موقع با هم‌سن و سالهای خودم کار کرده بودم، کار با آقای رشیدی، پورصمیمی، دهکردی و یا خانم معتمدآریا یک رؤیا بود و اتفاقاً این کار برای من خوش‌یمن نیز بود.

● **چند کار صحنه داشته‌اید، نام ببرید؟**

☐ ۲۰ کار، آبگوشت زهرماری، ریچارد سوم، رمئو ژولیت، شازده احتجاب، تقاطع دو هزار و دو و...

● **و چند کار تصویری؟**

☐ ۱۳ کار، خط قرمز، شب آفتابی، کویر، دردسر والدین، صدایم کن، رستم و سهراب، آخرین آواز ققنوس و...

● **بزرگترین آرزوی شما چیست؟**

☐ آرزوهای زیادی دارم، اولاً وضعیت اقتصادی و فرهنگی مملکت بهتر شود، در کارم پیشرفت کنم و یک زندگی آرام و بی‌دغدغه برای خودم و خانواده‌ام داشته باشم.

● **ازدواج کرده‌اید؟**

☐ نه، ولی برنامه‌هایی دارم و نزدیک است.

● **نظر همسر آینده شما درباره کارتان چیست؟**

☐ خوشبختانه ایشان خودشان بازیگر تئاتر می‌باشند و یکی، دوتا کار تصویری هم دارند. بنابراین مشکلی ندارم.

● **اگر بازیگر نمی‌شدید دوست داشتید چکاره باشید؟**

☐ چون به ورزش علاقه دارم دوست داشتم در فوتبال یا کشتی فعالیت کنم. یا نویسنده شوم چون به این کار هم علاقه دارم.

● **بهترین کتابهایی که خوانده‌اید؟**

☐ نهج‌البلاغه، دیوان حافظ و کلیات شمس.

رمان: بوف کور.

نمایشنامه: لیرشاه.

● **بهترین فیلمی که دیده‌اید؟**

☐ پدرخوانده یک و پاپیون.

● **از بین کارهایتان به کدام کار بیشتر علاقه دارید؟**

☐ تصویری: خط قرمز، آخرین آواز ققنوس و کویر.

تئاتر: شازده احتجاب، آبگوشت زهر ماری.

● **اگر به شما کار طنز پیشنهاد شود قبول می‌کنید؟**

☐ بستگی دارد چطور طنزی باشد، طنز موقعیت و طنز شخصیت را خیلی دوست دارم. اگر هجو باشد نه. من عاشق کارهای چاپلین و هارولوید هستم.

● **درحال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

☐ مشغول بازی در مجموعه همسفران کار آقای علی ژکان.

● **کار سینمایی هم دارید؟**

☐ شیاد به کارگردانی آقای صلح میرزایی که آقایان عرب‌نیا و مشیری هم در آن حضور دارند.

● **چه توصیه‌ای به جوانان علاقه‌مند دارید؟**

☐ من اگر بخواهم کسی را نفرین کنم می‌گویم الهی بازیگر شوی!! در این کار از سوی مسوولان آنقدر بی‌مهری و کم‌لطفی زیاد است، آنقدر دربه‌دری و بیچارگی دارد که خدا می‌داند. دو سال است قصد ازدواج دارم اما به‌خاطر مشکلات مالی نمی‌توانم. آواز دهل شنیدن از دور خوش است. جوانان اولاً تحقیق کنند و به ظاهر علاقه‌مند نشوند. نفس این کار مقدس است، اما حاشیه بسیار تأثیرگذاری دارد.

● **در آخر اگر حرف خاصی دارید بفرمایید.**

☐ برای همه آرزوی موفقیت می‌کنم و از شما و مجله قدیمی و دوست داشتنی اطلاعات هفتگی متشکرم.

زیر نظر: ایمان محمدی

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

آشنایی با هنرمندان موسیقی

این هفته: مسعود غلامعلی

(نوازنده ویولون و عضو ارکستر جوانان صداوسیما)

ساز و عشق

هنر بازی سیاسی نیست و نیاز به آدمهای با صلاحیت دارد

به هر گوشه و کنار موسیقی که نظر افکنیم، انگشتهای توانایی را می‌بینیم که توانسته‌اند نت را به بهترین شکل ممکن مغلوب و مسحور خود کنند، حتی اگر صاحب این انگشتان، بهره‌ای از تبلیغات پرزرق و برق مجلات و روزنامه‌ها نبرده باشد، باز هم شنیدن نوای سازش لذت‌بخش و به‌یادماندنی است. از این‌رو، قصد داریم از این پس، هر وقت که زمان مجال داد در قسمت ساز و عشق به سراغ هنرمندان دورافتاده از نام و شهرت برویم و با معرفی و انتقال افکارشان به جامعه موسیقی، شاید بتوانیم حداقل وظیفه‌ای که درقبال هنر این عزیزان داریم را انجام دهیم و اما برای این شماره مجله.

به سراغ یک نوازنده جوان رفته‌ایم که زودتر از آنچه همگان فکر می‌کردند، پله‌های ترقی را طی کرد.

مسعود غلامعلی به سال ۱۳۶۲ در یک خانواده هنرمند در شهرری به دنیا آمده است. پدرش قاسم غلامعلی یکی از نوازنده‌های خوب تمبک است، گرچه آنقدر فروتن و متواضع است که خود را سالها از تبلیغات دور کرده و مطمئناً این مهمترین صفتی است که مسعود از پدرش به ارث برده است.

مسعود دیپلمه تجربی است و الان پنج سالی است که شروع به نواختن ساز ویولن کرده، اول نواختن را با موسیقی سنتی شروع کرد و درحال حاضر سه سال و نیم است که ویولن کلاسیک می‌نوازد و دستی هم در موسیقی پاپ دارد. آقای محمود محرم‌خانی اولین استاد او در این زمینه بوده است که مسعود با سفارش ایشان در آزمونهای صدا و سیما شرکت کرده و موفق به کسب رتبه قبولی می‌شود. او درحال حاضر عضو ارکستر جوانان صدا و سیما و زیرنظر آقای تیمور پورتراب است. از دیگر استادان مسعود می‌توان از آقایان ایرج برخوردار (موسیقی کلاسیک)، حسن اسدی (موسیقی سنتی) و دکتر علیرضا مشایخی یاد کرد.

رکود موسیقی کشور

مسعود درباره پیشرفت موسیقی کلاسیک، سنتی و پاپ طی سالهای اخیر در ایران به خبرنگار «جهان هنر» می‌گوید:

- در مورد موسیقی کلاسیک باید بگویم، متأسفانه پیشرفت قابلی را مشاهده نمی‌کنیم، ما در برابر کشوری مثل آلمان که دست‌کم دو یا سه ارکستر ملی دارد، به‌راستی هیچ چیز نداریم، آن‌طور هم که باید به این نوع موسیقی اهمیت نمی‌دهند، درحالی که استعدادهای واقعاً زیادی در این زمینه در ایران وجود دارد که احتیاج به کشف شدن دارند.

در مورد موسیقی سنتی باید گفت که اوایل پیشرفت خیلی خوبی داشت، اما طی سالهای اخیر دچار رکود شده است، درست مثل موسیقی پاپ که با عنایت به توجهی که جوانان به این نوع موسیقی دارند به نوعی دچار رکود شده است.

سودجویان و موسیقی تجاری

او در مورد علت این ناکامی‌ها می‌گوید:

- یکی از دلایلش این است که مردم توقع اندکی از موسیقی دارند، پس به همه چیز راضی می‌شوند. به نظرم اگر آنها بیش از اینها به ما سخت می‌گرفتند، ما هم مجبور می‌شدیم بیشتر یاد بگیریم و بهتر بسازیم و این خودش به نوعی پیشرفت بود. متأسفانه در ایران با دید علمی به موسیقی نگاه نمی‌کنند و حتی برخی از سودجویان موسیقی را تبدیل کرده‌اند به یک نوع موسیقی تجاری، حتی با محتوایی پوچ و این طرز فکر عاقبتش شده امروز موسیقی ما، یعنی اینکه درحالی که دنیا درحال پیشرفت است، ما همچنان به عقب ماندگی‌مان ادامه می‌دهیم.

هنر بازی سیاسی نیست که هر که دست بیشتری و رابطه‌های بیشتری داشته باشد بازی را ببرد، هنر احتیاج به افرادی دارد که با صلاحیت، نه سیاست برای آینده آن تصمیم بگیرند. به قول استاد عزت‌الله انتظامی بهترین منتقدان هنر مردم هستند، باید به مردم اجازه انتخاب صحیح داد نه اینکه هر چیز الگو برداشته شده تکراری را به اسم هنر به خورد آنها داد. این یعنی فریب دادن انسانهایی که به عشقشان کار می‌کنیم و بدتر از آن گول زدن خودمان.

دور از پارتی بازی

مسعود به عنوان یک جوان که در کنار موزیسین بودنش باز هم نیاز به شنیدن موسیقی خوب دیگران را در وجودش احساس می‌کند، در پایان حرفهایش آرزو می‌کند:

- من از صمیم قلب آرزو دارم زمانی بیاید که از این ثابت بودن به مرحله سیاری که عاقبتش مطمئناً پیشرفت خواهد بود برسیم و در این راه جوانهایی که واقعاً استعدادش را دارند و به موسیقی عشق می‌ورزند، دور از پارتی‌بازیهای مرسوم هنری به جامعه موسیقی معرفی شوند و با هنرشان به هرچه بهتر شدن محتوای موسیقی کشور در زمینه‌های مختلف کمک کنند.

تنظیم: لیا.ش

تازه‌های موسیقی

0 استخاره «عماد» و بینش پژوه

یه عمر یاد دادن به ما
مرد نباید گریه کنه‌باید بریزه تو خودش
دردو تو دل چاله کنه
یه عمری یاد دادن به ما
بهش نگو دوسش داری‌حتی اگه به خاطرش
شبارو تا صبح بیداری
اخم و سبیل و ادعا
شده بلای جونمون
جوری شده که یار دیگه
راضی شده به خونمون

این ابیات، قسمتی از ترانه‌ای به اسم «اخم و سبیل و ادعا» سروده دکتر شاهکار بینش‌پژوه است، که می‌توانید کامل آن را در آلبومی به نام «استخاره» با صدای عماد رضا نکویی بشنوید که تا چندی بعد به بازار ارائه خواهد شد.

عماد همانطور که یکی از بهترین ویولونیست‌های ایران محسوب می‌شود، از صدای خوبی نیز برخوردار است. در آلبوم استخاره به‌طور کلی می‌توانید هشت قطعه را به آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی خودعماد و با همراهی پدرام کشتکار و بهروز صفاریان، با اشعاری از دکتر شاهکار بینش پژوه، محمدعلی شیرازی، بامداد جویباری، علی فخاری، رها شایان و سیدحسین حاجی در سبکی شاد و حرفه‌ای بشنوید.

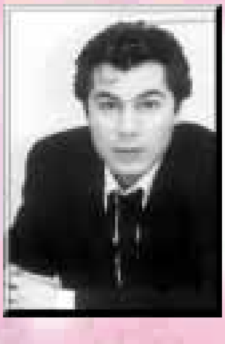

برای داریوش مهرجویی

«بمانی» حقیقت ندارد!

○ اشاره:

«بمانی» آخرین ساخته داریوش مهرجویی در اکران عمومی، نمایش در جشنواره فیلم فجر و اکران در جشنواره‌های خارجی به لحاظ موضوع که به مساءله خودسوزی زنان و دختران ایلامی پرداخته بود و از نظر ساختار که نیمه‌مستند و داستانی بود و به شیوه گزارشهای تلویزیونی ساخته شده بود، با واکنشهای مثبت و منفی فراوانی روبرو شد. تصویر تلخ سیاهی و تباهی‌های ناشی از فقر فرهنگی و مادی و خودسوزی زنان، تاءثیرات عمیقی بر روحیه و روان تماشاگران بویژه خانمها گذارد و به موافقت و مخالفت با وجود چنین معضلاتی و تصویر کردن آنها در یک اثر سینمایی، نظرات متعددی را ایجاد کرد. و در این راستا علاوه بر مخاطبان عام، اهالی هنر و ادب و نقد هم به ابراز نظرهایی پرداختند. از جمله این صاحب‌قلمان «ناهید محمدی» شاعره و نویسنده کرمانشاهی است. او که سالهای کودکی و نوجوانی و جوانی‌اش را در ایلام سپری کرده، در این ارتباط مطلبی برای «جهان هنر» ارسال نموده که درپی می‌خوانید:

بارها دوستانم تأکید کردند که حتماً فیلم «بمانی» را که ساخته هنرمند فرزانه و روشن‌بین آقای داریوش مهرجویی است ببینم، این بود که علی‌رغم مشغله زیاد به تماشای این فیلم رفتم و متوجه شدم، تاءکید آنها به خاطر چه بود، آخر دوستان تهرانی و فارس من نیز از دیدن این فیلم متعجب شده بودند!

البته من کل ایلام نیستم، ولی ایلام کلی تشکیل یافته از من و امثال من است، شهری که در آنجا نشو و نما کرده‌ام.

آقای مهرجویی عزیز، من به دور از احساس یک ایلامی به عنوان مخاطبی علاقه‌مند و کنجکاو به تماشای فیلم شما رفتم، نمی‌دانم ایلامی که شما به ساختن آن در فیلم همت کرده‌اید، در کدام منطقه جغرافیایی ایران واقع است؟! اگر در عالم خیال به آن پرداخته‌اند، بحث خاصی درمیان نیست، اما اگر آن را مستند و برمبنای واقعیت ساخته‌اید، باید بگویم، ایلامی به این واقعیت وجود ندارد!

○ ایلام «بمانی» وجود خارجی ندارد

فرهنگ ایلامی بی‌پشتوانه نیست که شما حتی از عصر حجر آن را عقب‌تر برده‌اید! جای تعجب است و باید پرسید، کسانی که در ایلام در ساخت این فیلم شما را یاری کرده‌اند، اهل کجا بوده‌اند و آیا اصلاً از ایلام آگاهی داشته‌اند و مشکلات را لمس کرده‌اند؟ این سؤالی است که شما و آن مسوولان باید پاسخگوی افکار عمومی ایلام و ایران باشید. قبل از پرداختن به نکات گسسته فیلم، لازم است یادآوری کنم که از خصوصیات بارز مردم کرد و خصوصاً ایلامی، میهمان‌نوازی، سادگی و گشاده‌رویی آنان است.

آقای مهرجویی، شما از این گشاده‌رویی و سادگی به خاطر منافع خود و جذب جوایز جشنواره‌های بین‌المللی، به‌راحتی فرهنگ چندین هزار ساله یک قوم را زیرسؤال برده‌اید. امروزه در جهان، هر فیلم ایرانی که فلاکت و بدبختی مردم ما را نشان بدهد، مورد توجه قرار می‌گیرد و کاندیدای جوایز بین‌المللی می‌شود! غافل از اینکه واقعیت‌های این بدبختی‌ها برای یک بار هم مورد توجه قرار نمی‌گیرد و صرفاً فیلمسازان ما جوایز بی‌هویتی را به ارمغان می‌آورند!

آیا خودسوزی زنان ایلام فجیع‌تر از مثلاً فساد گسترده دختران فراری و... در کلان شهرهاست؟ قتلهای بی‌شمار و هتک حرمتهای فراوان در این شهرها پررنگ‌تر از مسأله خودسوزی زن ایلامی نیست.

○ ضربه به فرهنگ و شخصیت ایلامی

آقای مهرجویی، پدران بی‌سوادی را در ایلام می‌شناسم که در سخت‌ترین شرایط جنگ در کوه و کمرهای دور از آبادی و در زیر چادرهای صحرایی، دختران خود را در برف و باران به دوش می‌بردند تا بتوانند در کلاس درس حاضر شوند و از تحصیل عقب نمانند. صدها دختر فارغ‌التحصیل دانشگاههای معتبر ایران، گواه این مسأله‌اند. شخصیت یک پدر ایلامی این‌گونه که شما ارائه کرده‌اید، نیست، حرکتی که آقای پوبان انجام دادند، آن هم در حریم دانشگاه به هیچ‌وجه در ایلام و جامعه کرد مصداق ندارد و بنابر شواهد موجود و مستند، دانشگاههای بومی، بیشترین دانشجو را از بین داوطلبان همان استان یا شهر می‌گیرند. همان‌گونه که خودتان بهتر می‌دانید، چندین دختر دیگر با خانم پوبان همکلاس بودند، آیا هیچ‌کدام از آنها ایلامی نبودند؟ آیا آنان پدر و خانواده نداشتند؟ پس چرا کسی با آنها مخالفت نمی‌کرد؟ یا شاید شما می‌خواستید فقط نمونه را نشان دهید! آیا از خود پرسیده‌اید، پس این همه دختران پزشک و تحصیلکرده ایلامی از کجا آمده‌اند؟

با توجه به اطلاعات مستندی که از مردم ایلام از عشایر گرفته تا ده و شهر موجود است، اگر مساءله‌ای در خانواده‌ای به‌وجود بیاید، بی‌سروصدا و به نحو مسالمت‌آمیز آن را حل می‌کنند. آن وقت آقای پوبان در حریم دانشگاه به طرز ناخوشایندی شخصیت دخترش را لگدمال می‌کند! این‌گونه قضاوت کردن و صحنه‌آفرینی درباره شخصیت پدر ایلامی بی‌انصافی است. هر قوم و ملتی برای شرف و حیثیت خود ارزش قائل است و این ایلامی و غیرایلامی نمی‌شناسد و البته مسأله بی‌حیثیتی تا زمانی که ثابت نشود، پذیرفته شده نیست، آن وقت مرد ایلامی به‌گونه‌ای احمقانه دست به گناهی نابخشودنی می‌زند، کشتن! کشتنی که شما از آن اطلاعات کافی به دست نیاورده‌اید، جریانی دیگر دارد که در جای خود قابل بحث است و من به عنوان یک زن به خاطر حفظ حرمت زنان آن را درس عبرتی برای دیگران می‌دانم.

○ آقای مهرجویی بی‌انصافی کرده‌اید

آقای مهرجویی، خودکشی به عنوان یکی از عوامل مرسوم مرگ و میر در اکثر جوامع دنیا وجود دارد و ایران نیز جدای از این مسأله نیست. استان ایلام به عنوان بخشی از ایران زمین با خودکشی (خودسوزی) زنان روبروست که متأسفانه به سرعت در دو دهه گذشته درمیان زنان ایلام رشد کرد، به روایت اغلب اقدام‌کنندگان به خودسوزی درواقع این خودسوزی‌ها برای زهرچشم گرفتن از خانواده‌ها بوده است! و این فقط خاص ایلام نیست، باید بگویم که شما فیلمتان را دیر ساختید و نوشدارو را بعد از مرگ سهراب رساندید. این فیلم اگر قرار بود دردی را درمان کند، باید ده سال پیش ساخته می‌شد، آن هم نه با این کیفیت و خط‌مشی، بلکه با آگاهی و شناخت کافی.

استان جنگ‌زده و محروم ایلام با گذشت ۲۵ سال از پیروزی انقلاب اسلامی هنوز کبودی شلاق طاغوت را بر چهره دارد. اگر مرهمی بر این همه درد نمی‌گذارید، پس در تشدید رنج آنها نقش‌آفرینی نکنید.

فیلم «بمانی» زنگ خطری برای خدشه‌دار کردن هویت فرهنگ بومی و محلی است.

آقای مهرجویی، شاید این مطالب را هرگز نبینید و نخوانید، ولی دیگران بدانند که باید هر دو روی سکه را دید. شما فقط تلخی‌ها را در فیلم خود به تصویر کشیدید، اما از خوبیها، محبت‌ها و انسانیت‌های ایلامی حرفی به میان نیاوردید و این انصاف نیست.

○ آقای مهرجویی! با آبروی ایلامی‌ها بازی کرده‌اید

هم «جنگ هنر» و هم «جهان هنر»

خوانندگان گرامی و همکاران و علاقه‌مندان بخش هنری مجله سلام گرم ما را پذیرا باشید. با آرزوی سالی خوش و پربرکت در پناه‌یزدان متعال برای همه شما، به خاطر محبت‌ها و تبریکات تلفنی و کتبی‌تان از شما متشکریم و متقابلاً سال ۸۲ را به شما تبریک و ایام محرم و صفر را تعزیت می‌گوییم.

عزیزان، همان‌گونه که مستحضرید از ماههای پایانی سال ۸۱ بخش هنری مجله با اهداف رشد کیفی و کمی و ایجاد تنوع، به دو قسمت مستقل تقسیم شده است. صفحات ثابت هنری مجله شش صفحه است که به دو بخش سه صفحه‌ای تفکیک شده، سه صفحه اول با همان عنوان قدیمی «جنگ هنر» شامل اخبار هفت هنر، گزارش و گفتگو است که زیرنظر آقای جعفر گودرزی تهیه می‌شود و سه صفحه بقیه حاوی موسیقی، نقد و نظر و سینمای جهان است که زیرنظر آقای ایمان محمدی چاپ می‌شود. با توجه به این نکته که هر دو بخش ضمن حفظ استقلال خود، سعی در ارائه آثار بهتر دارند، اما هر دو به عنوان بخش هنری مجله متعلق به بحر هنر و همچنان در خدمت شما خوانندگان گرامی هستند. متمنی است مطالب و نامه‌های خود را با ذکر عنوان و مشخصات، برای بخشهای مربوطه «جنگ هنر» - «جهان هنر» بفرستید و از نظرات و پیشنهادهایتان ما را مطلع کنید.

با سپاس - بخش هنری مجله

جهان هنر - ۲۹۹۹۳۳۸۲ - جنگ هنر ۲۲۲۶۲۶۷

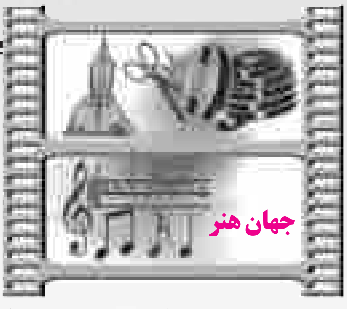

سینمای جهان

فاطمه عندلیب

«جودلو» به جای مایکل کین

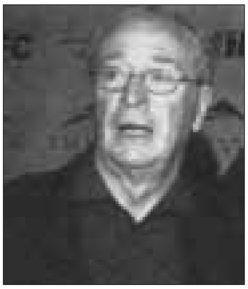

«جودلو» بازیگر بریتانیانی قرارداد بازی در دو فیلم سینمایی را که درواقع بازسازی دو فیلم قدیمی با بازی مایکل کین است، امضا کرد. «جودلو» در این دو فیلم که «کارگاه» و «آلفی» نام دارند، نقش‌هایی را که قبلاً «کین» ایفا کرده، بازآفرینی می‌کند.

«ماتریکس» دوم در کن

پس از موفقیت جهانی فیلم «ماتریکس» که شهرت بین‌المللی برای «کیانوریوز» به ارمغان آورد، دومین قسمت «ماتریکس» آماده نمایش در جشنواره کن و اکران عمومی در سرتاسر جهان است. این فیلم که موفقیت تجاری فراوانی برایش پیش‌بینی می‌شود، پرهزینه‌تر از قسمت نخست است. شرکت سینمایی برادران وارنر بنا دارد به زودی قسمت سوم ماتریکس را با عنوان «انقلابهای ماتریکس» جلوی دوربین ببرد.

«فدریکو گارسیا لورکا» همچنان در هاله‌ای از راز

به بهانه ساخت فیلمی درباره لورکا شاعر معروف اسپانیایی.

نویسنده فیلمنامه و کارگردان: مارکوز زوریناکا، براساس کتابها و تحقیقات محققانی همچون: یان گیبسون، مارک کلکنزی ـ تدوین: کارل کراوتز ـ مدیر فیلمبرداری: خوان رونیروی آنشیا ـ طراح لباس: لئون رویوتی ـ بازیگران: اندی گارسیا در نقش لورکا، اسارلی فورالیس و راد دارجیز الوموس (محصول مشترک اسپانیا و کانادا)

○○○

گزارش یک قتل!

داستان فیلم درباره یک دانشجوی رشته ادبیات به نام «ریکاردو فرناندس» است. او پسر یکی از مقامات و دوست نزدیک فرماندار نظامی دوران حیات لورکاست. ریکاردو قصد دارد تا با توجه به حقیقت زندگی لورکا کتابی درباره او بنویسد، ولی دلایل و شواهد کافی در مورد قتل وی وجود ندارد، پس تصمیم می‌گیرد که پس از سالها دوری از گراناد ـ علی‌رغم مخالفت پدرش ـ به آنجا سفر و راجع به لورکا تحقیق کند.

او پس از ورود به گراناد متوجه این قضیه دردناک می‌شود که پس از گذشت سالیان دراز از قتل لورکا باز هم همه چیز پنهان است و هیچ کس حاضر نیست حتی نام لورکا را بیاورد.

شاید بتوان گفت تنها نام لورکا می‌تواند عده کثیری از دوستداران وی را به سالن سینما بکشاند؛ شاعری که نامش با ایمان و مظلومیت عجین شده و او را تبدیل به محبوب‌ترین شاعر قرن بیستم ساخته است.

شهرت وی تنها از طریق شعر میسر نشده، زیرا در فیلمنامه‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی نیز نویسنده‌ای قهار و چیره‌دست بود. از نمایشنامه‌هایش که در کشور ما نیز به روی صحنه رفت می‌توان از: «یرما»، «خانه برنارد آلبا»، «عروسی خون» و «ماریانا پنیدا» نام برد. شهرت لورکا در ایران عمدتاً مدیون ترجمه‌های زیبا و روان شاملو است.

روایتی عجولانه از زندگی لورکا

عنوان فیلم یعنی «فدریکو گارسیا لورکا» شاید به نوعی به تماشاگر این نوید را می‌دهد که در طول فیلم شاهد زندگینامه اوست و از دوران کودکی، جوانی و حتی تا لحظه مرگ او همراه اوست، ولی با دیدن فیلم، تماشاگر این آرزو را با خود از سالن سینما بیرون می‌برد!

فیلم تنها راوی روایت‌های متعدد از زبان اشخاص متفاوت درباره لورکاست، از کودکیش، از جوانی‌اش و حتی مرگ اسرارآمیزش.

بدون اغماض فیلم در نوع خود، تقریباً اثر قابل قبولی است و برای علاقه‌مندان لورکا بسیار دوست داشتنی و قابل توجه، اما مخاطبی را که از طریق منابع مکتوب با زندگی و راز مرگ او آشناست قانع نمی‌کند.

در این فیلم لورکا از دایره توجه دور است و ما فقط به مدد آگاهیهای قبلی و پس زمینه ذهنی، او را در فیلم احساس می‌کنیم. فیلم فقط نگاهی گذرا به مرگ لورکا دارد و بازیها در فیلم جز چند مورد، چندان چنگی به دل نمی‌زند.

اندی گارسیا که خود از خاندان لورکاست، تنها در دو مورد وفاداری‌اش را به لورکا به اثبات می‌رساند؛ اول، هنگام خواندن شعر در ساعت پنج و دوم، هنگام مرگ. با توجه به شبیه نبودن چهره اندی گارسیا به لورکا، فیلم اندکی از باورپذیری تماشاگر خارج می‌شود و اندی گارسیا آن‌طور که باید نقش یک شاعر را بازی کند، از عهده برنمی‌آید. و در نتیجه توان ارائه شخصیت لورکا را ندارد و این شاید برگردد به ضعف فیلمنامه و نوع کارگردانی آن، چرا که فیلم فاقد عمق لازم به لحاظ بار فرهنگی است.

پرداختن بیش از حد به زندگی و عشق «ریکاردو» فیلم را به ورطه روایتی عجولانه سوق می‌دهد. موسیقی فیلم، اما در سراسر اثر حضور دارد و هر لحظه در ایجاد فضای هراس‌انگیز و مرگ و حضور نظامیان و ماءموران مخفی کمک شایانی به فیلم کرده است، اما آنچه فیلم لورکا را از یک فیلم ارزشمند دور می‌کند، شخصیت‌پردازیهای سطحی و مهره‌چینی صرف براساس تحقیقات انجام شده است، ولی با توجه به اطلاعات موجود درباره زندگی لورکا فیلم چندان راضی‌کننده نیست، اما به عنوان فیلمی درباره لورکا، تنها ادای دینی است به شاعر اسپانیایی همین!

به همت خوانندگان مجله

برترین‌های موسیقی کشور انتخاب شدند

خوانندگان گرامی مجله اطلاعات هفتگی با لبیک شایسته به فراخوان شرکت در مسابقه گزینش برترین‌های موسیقی کشور که به همت «جهان هنر» برگزار شد، با ارائه نظرات خود، بهترینهای موسیقی را انتخاب کردند. آنچه در پی از نظرتان می‌گذرد، ماحصل بررسی آرای خوانندگان مجله از سرتاسر کشور است که می‌تواند جایگاه موسیقی، بویژه موسیقی پاپ در کشور و همچنین سلیقه مخاطبان موسیقی را فراروی هنرمندان موسیقی قرار بدهد. با تشکر از شرکت فعال همه عزیزان در این مسابقه، مشخصات برترین‌های موسیقی ایران را به انتخاب خوانندگان مجله در زیر می‌خوانید:

بهترین خواننده: شادمهر عقیلی

بهترین ترانه: نون و دلقک (خواننده: محمد اصفهانی)

بهترین آلبوم: و اما عشق... (کاری از گروه آریان)

بهترین آهنگساز: شادمهر عقیلی

بهترین شاعر (ترانه‌سرا): علی پهلوان

اسامی شرکت‌کنندگان در مسابقه برترینهای موسیقی کشور

محسن ذوالفقاری از ساوه ـ مهتاب زهدی از تهران ـ سوسن نهاوندی از کرج ـ مریم رضایی از بندر بوشهر ـ اختر چپلوایی از کاشان ـ کریم‌الله باقری از ابهر ـ سرور میری، لیلا شیرزادی، عدیله دادگستر، آرمین سامانی، جواد مرتضوی، شیرین کریمی، عباس حکیمی، سلیمه رستگاری، مسلم رفیعا، عبدالرضا صالحی، تقی غفاری و علی محمدیان از تهران ـ ثریا مشایخی از بابلسر ـ فریبرز سواری از همدان ـ علی‌اصغر روایی از مشهدمقدس ـ صادق عباسی از مراغه ـ مجید غلامی از زنجان ـ محمد وکیلی از گرگان ـ صفرعلی کامیاب از بناب ـ ناصر سراج از اسلامشهر ـ نادیا فخیمی از تهران ـ سردار علی یاسری از بجنورد ـ افسانه دانایی ـ سیروس فهیمی پور از بندرانزلی ـ یحیی علوی از فارس ـ ساناز مروتی از تهران ـ شیما سهروردی از فریدونکنار ـ فریبا سرات از تهران ـ سعیده ثلثی از مشهدمقدس ـ نیلوفر صمدیان، نورا سحری، محمدمصطفی سحری، فخری‌السادات شریفی ساداتی و محمدعلی سحری از تهران ـ رؤیا.الف از رشت ـ سحر صوفی از اراک ـ فرشته آیین‌بند از تهران ـ علیرضا بابایی از قم ـ موسی آیین‌بند از تهران ـ اسما انصاری از تهران ـ حسین فیاضی نوغابی از گناباد ـ رها باقری از تهران ـ رستم کریمی از نیک‌شهر ـ حدیث جهانی از بندرانزلی ـ مجید کاظمی نوغابی از گناباد ـ چنو ازکات از مریوان ـ سیدمسعود علوی و سیده مریم علوی از تبریز ـ مینا پیروزیان از تهران ـ فرزانه ذکایی از گناباد ـ جمیله لنگران از مشهد.

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

مِعر هفته

امراض جدید

گفتا: چه نشســـته‌ای که در تهران نو
یک ایدز گــــرفته دیده‌ام در مهٔ مارس
گفتم: خبر تو کهنه شد، ساعت خواب!
من ماه اخیـــر، داخل تهــــران پارس
درحیـــن عبـــور مثـــل آدم، دیدم
یک آدم مبتـــلا به بیمــــاری سارس
ای مرگ بر این قبیـــل امراض جدید
یارب مددی! کجا شد آن طاسی و ساس؟

پشت درهای نیم بسته

باز هم گلی به گوشه جمال فرانسوی وارثان ژنرال دوگل معروف. اینان در طول جنگ تحمیلی آمریکا و انگلیس علیه عراق مفلوک، از سیاست کجدار و مریز «بی‌طرفی فعال» ما هم فعالتر و فراتر شدند و «مخالفت قطعی» خود را با جنگ مذکور اعلام کردند. طوری که پاول، وزیر خارجه آمریکا اخیراً هشدار داد که فرانسه باید پیه مخالفت خود با سیاستهای شرافتمندانه جنگ‌طلبانه ایالات متحده را بر تن مبارک خود بمالد.

در همین وانفسا که ایران هم بار دیگر از زبان «آری فلشر» سخنگوی کاخ سفید یخچالی، متهم به اخلال و موش دوانی در پروژه شکل‌گیری دمکراسی در عراق شده است، «دومینیک دو ویلپن» وزیر امور خارجه فرانسه که از قضا شاعرپیشه هم هست، سرانجام دلش را به دریا زد، به تهران آمد و با وزیر خارجه ما به گفتگو پشت درهای نیمه بسته نشست. با توجه به سیاستها و مواضع همگرایانه و نزدیک به هم ایران و فرانسه درقبال آمریکا و نیز با عنایت به روحیه شاعرانه وزیر فرانسوی موردنظر، به نظر می‌رسد که گفت و گوهایی مثل حرفهای زیر میان این دو وزیرتین خارجتین، رد و بدل شده باشد.

آقاکمال: خویش را در خویش پیدا کن، کمال این است و بس.

ویلپن: آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع «کمال» شمع اصحاب شدند...

آقاکمال: از هرچه بگذریم، سخن دوست خوشتر است...

ویلپن: جانا سخن از زبان ما می‌گویی...

آقاکمال: هین، سخن تازه بگو، تا دو جهان تازه شود...

ویلپن:
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا

آقاکمال:
اگر «بوش» لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و «ویلپن» به هم سازیم و بنیادش براندازیم!

تذکر سیاسی: لطفاً در را باز کنید. این حرفها که لازم نیست پشت درهای بسته زده شود. همه‌اش شعر است.

وزیر تازه رسیده!

ما حالا می‌فهمیم که چرا مهاجران و در رفتگان افغان که سالها در کشور ما فرصتهای شغلی را اشغال کرده بودند، مدتی است دارند فوج فوج سر جایشان برمی‌گردند. علت اصلی‌اش برخورداری دولت موقت کرزای از یک وزیر جالب تحت عنوان «وزیر بازگشت مهاجران افغان» است.

پیشنهاد معادل: اگر در کابینه دولت فعلی ایران نیز یک وزیر کارآمدی مثلاً تحت عنوان «وزیر بازگشت مغزهای فراری» درنظر گرفته شود، به نظر می‌رسد که مشکل فرار مغزهای ما هم از ریشه‌کن فیکون گردد.

انتقاد وارد: از افغانستان بیشتر «بازو» فرار می‌کرد تا مغز. وفور کارگران افغان در ایران، گواه همین ادعاست.

تبصره: البته یک عده هم از ایران رفته‌اند ینگه‌دنیا، «عمله طرب» شده‌اند!

تبلیغات سالم تجاری

فشار زندگی هم بد دردی است. گاهی از فشار خون هم بدتر است. در نتیجه این فشار وارده، یک هنرپیشه شهیر و موسفید سینمای ایران که از «مشایخ» هنرمندان این حرفه است، روز روشن، بر روی بیلبردهای جدید تبلیغاتی، در کنار یک دختر بچه به تبلیغ کولر می‌پردازد. هوا بس ناجوانمردانه سرد است.

نتیجه اخلاقی: با این تواصیف، بر محمدرضا گلزار حرجی نیست. باز دستش درد نکند که اگرچه در کنار دریا برای تبلیغ مارک یک پوشاک عکس گرفته، ولی با مایو نگرفته!

نتیجه ضداخلاقی: کج سلیقه... مگه مایو چشه!

تکنولوژی فکر

بنابه نوشته روزنامه «واشنگتن پست» (که هنوز توقیف موقت نشده است!) مقامهای آمریکایی گفته‌اند که شش‌دانگ حواس آنها چنان به برنامه‌ریزی برای کله‌پا کردن صدام معطوف بوده که از درک آمال و اقتدار شیعیان عراق غافل مانده‌اند و اکنون بیم آن می‌رود که احساسات پرحرارت شیعیان که به خاطر مراسم عاشورا اوج گرفته است، در قالب یک دولت بنیادگرای مذهبی تبلور یابد.

بوش پسر: چی فکر می‌کردیم، چی شد!

بوش پدر: چی فکر می‌کردی، چی شد؟

بوش مادر: من میرم از زندگی تو بیرون، یادت باشه... چی فکر می‌کردیم، چی شد!

مدیر کرم خورده!

در انبوه موضوعات سیاسی، به جهت آنتراکت هم که حساب کنید، یک خبری را از کشور کم‌جمعیت چین برایتان گلچین می‌کنیم که شنیدن دارد.

مطلع شدیم مدیر یک رستوران چینی در جنوب این کشور درپی شکایت یکی از مشتریان که در غذایش کرمی سه سانتی مشاهده کرده بود، برای اینکه محبوبیت رستورانش زیرسؤال نرود، در یک اقدام متهورانه کرم مذکور را برداشته، در حضور مشتری آن را بلعید! این خانم مدیر پس از انجام این کار، بر روی صورت‌حساب آن مشتری قید کرد: «کرمها خوراکی هستند!» حالا تصور کنید اگر یک مار در داخل رستوران پیدا می‌شد، مدیر رستوران برای زیرسؤال نرفتن رستورانش چکار می‌کرد؟ مگر ادعا کند که مار پیدا شده در اصل همان کرم خوراکی است که چون در عنفوان نوجوانی خورده نشده است، این‌طوری بزرگ شده است!

نتیجه فلسفی: کرم بدشانس، گیر آدم توجیه‌گر می‌افتد.

نتیجه علمی: مار همان کرم بیمار است که دچار جهش ژنی طولانی شده است.

نتیجه حیثیتی: پای آبرو که درمیان باشد، بی‌ادبی نباشد، خیلی چیزها می‌توان خورد. بدون توجه به بازخورد!

ختم نتایج: بعضی‌ها واقعاً کرم دارند!

چه خبر از صدام؟

از زمان سقوط آرام و بی‌دفاع بغداد، هیچ خبری از صدام نیست، و چون عده‌ای می‌پندارند آب شده رفته داخل زمین، فلذا حدس زده می‌شود که این دیکتاتور فرد اعلا، در یکی از دالانهای بی‌شمار زیر شهر بغداد مخفی شده باشد.

عده‌ای دیگر نیز بر این باورند که وی با همان هواپیمای دومنظوره که ژنرال «گارنر» آمریکایی را به بغداد آورد، طی یک معامله سیاسی با دولتمردان کاخ سفید، از بغداد زده به چاک، رفته تا در یکی از شهرهای پرت آمریکا زیر سایه دوستان زندگی کند و بچه‌های خوبی تحویل جامعه دهد. در همین راستا طرح زیر نیز که از روزنامه خارجی «سان» محترمانه برداشته شده است، شرح ما را تکمیل و تأیید می‌کند. ملاحظه بفرمایید.

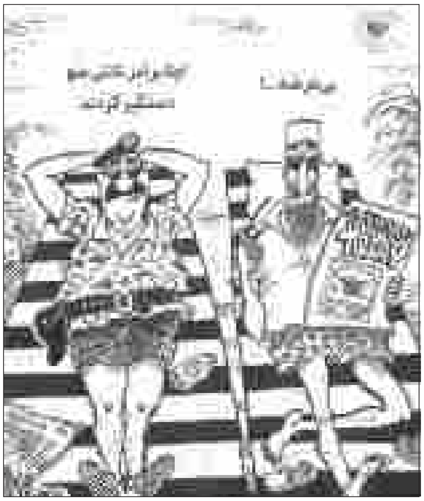

طنز برعکس

«طارق عزیز، معاون صدام، دستگیر شد.» ـ جراید

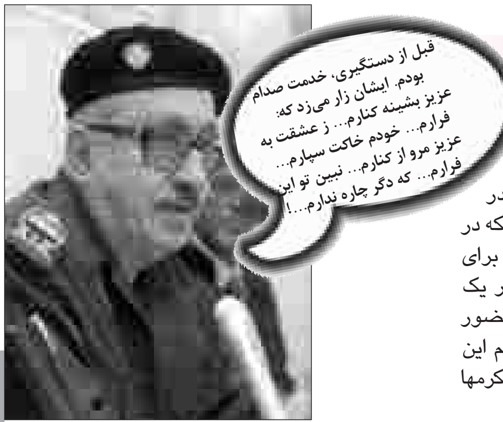
قبل از دستگیری، خدمت صدام بودم. ایشان زار می‌زد که: عزیز بشینه کنارم... ز عشقت به فرارم... خودم خاکت سپارم... عزیز مرو از کنارم... نبین تو این فرارم... که دگر چاره ندارم...!

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

سه رباعی از وحید دانا

(۱)

لطف است کنارِ هم مهیا برسیم
باران برویم و باز دریا برسیم
این شرط رفاقت است در طی طریق
بی‌هم برویم و باز یک‌جا برسیم

(۲)

ای همهمهٔ طلوع، در صبح سپید!
آغاز تو را در آسمان خواهم دید
چون فرصت یک ابر، در آغوش بهار
من نام تو را دوباره خواهم بارید

(۳)

ای اهل عبور، از چه رو مغشوشی؟
!باید که گذشت، بی‌جهت خاموشی
من راه تو می‌شوم، مرا می‌فهمی؟!
من کفش تو می‌شوم، مرا می‌پوشی؟!

دو غزل از نازی هوشنگی ـ آستارا

فصل جدایی

آمد دوباره درد دلم را شنید و رفت
از کوچه‌های خلوت شعرم دوید و رفت
آمد سکوت کرد به حرفم که گوش داد
اشکی برای بغض یتیمان خرید و رفت
گفتم نرو که بی‌تو دلم تنگ می‌شود
آهی کشید و مرغ نگاهش پرید و رفت
گفتم بمان عبور پر از خاطرات من
خیری از این عبور خیالی ندید و رفت
پژمرده شد صدای پر از خنده‌های او
طرحی برای فصل جدایی کشید و رفت

بال شعر

دنبال من نگرد من اینجا نشسته‌ام
از کوچه‌های نخوت و تزویر رسته‌ام
عینک بزن بیا و مرا خوب‌تر ببین
ساکت ببین چگونه به یادت نشسته‌ام
با تارهای وحشت و تردید و اضطراب
در کورسوی معرفت پیله بسته‌ام
می‌سازم از سکوت تو در اضطراب خویش
پژواکی از صدای نفسهای خسته‌ام
بالی برای شعر و غزل رشد می‌کند
بالم نبند من که خودم پرشکسته‌ام

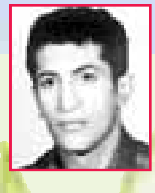

کُل یوم عاشورا

زرد و خونین این تن مجروح کیست؟
واقعاً خورشید این خون تو نیست!؟
پس بگو ای سرزمین سوخته!
معنی این آسمان تیره چیست؟
سایه‌ای افتاده بر روی زمین
می‌وزد وحشت به هرچه هست و نیست
کشته شد امروز خورشید زمان
کوفه غرق کفر و عصیان و بدیست
بعد از این هر روز عاشوراست
آه تا قیامت آسمان خواهد گریست

○

از میان کشته‌ها رد شود! ببین!
زرد و خونین این تن مجروح کیست؟

پیمان سلیمانی ـ کرمانشاه

نقش خیال

جز نقش خیال تو کسی در نظرم نیست
زاییده پروازم و افسوس پرم نیست
می‌کاوم و بیهوده در این شهر خیالی
جز سایهٔ موهوم غمت پشت سرم نیست
من ماندم و دلتنگی و یک عمر کسالت
در این شب دیجورنشان از سحرم نیست
در آینه عشق تو را دیدم و امروز
جز عکس تو در برکهٔ چشمان ترم نیست
در پیچ و خم جاده دلتنگی و تشویش
غیر از شب و تنهایی و غم همسفرم نیست

علیرضا صابری

پدر

آنروزها بودن صفای دیگری داشت
وقتی که بودی جلوه‌های دیگری داشت
آن روزها دست تو از آیینه پر بود
آیینهٔ چشمت نمای دیگری داشت
زیر قدمهایت بهاری سبز می‌شد
با تو بهار من صفای دیگری داشت
می‌آمدی مثل همیشه در دل من
باران و باغ و عشق جای دیگری داشت
می‌آمدی در لابه‌لای دفتر من
حتی غزل حال و هوای دیگری داشت
یک لحظه می‌خندیدی و دنیای قلبم
یک آسمان شور و نوای دیگری داشت
آنروز وقتی چون پرنده پر کشیدی
انگار دل غمنامه‌های دیگری داشت

قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

به یاد امام حسین (ع) و یارانش

عاشورایی

شب بود و
طنین هلهله حرامیان
واحه در واحه می پیچید
خنیاگران مست می‌زده
در دایره رخوتی تیره
تباهی خویش را
ترانه می کردند
و کوفیان کافر کیش
از کیسه گشاد خلیفه
درهم و دینار
صله می‌بردند
و خنجر به خیانتی سترگ
در نیام می کردند
جام در جام تهی می شد از می و
بانگ نوشانوش می‌زدگان
خنده بر لبان کف آورده کافران
می نشاند

ooo

شب، دراز بود و
گیسوان قصیده بلند
قطار قطار قصیده می گذشت
و کیسه کیسه درهم و دینار
به دامن ها می نشست
خراب شوی ای کوفه!
خراب‌تر ای کوفی!
نه آن قطار نامه‌ها و
نه این قطار قصیده
چه زود واپس خزیدید و
چه زود پردهٔ حیا دریدید

ooo

شب بود و
دهان تشنه اصغر
تهی سینه مادر را می کاوید
و دستان تپنده عباس
مشک خالی را
درون خیمه قاسم
ترنم تودیع می‌وزید
و دامان پردگیان عفاف
در تلاطم سیل اشک می تپید
کوزه‌ها تهی
چشمها، سیلاب
دهان خیمگیان تشنه
خیمه‌های دعا سرشار
فرات می گذشت و حدیث فراق
می خواند
خراب می گذشت و
عطش بر لبان مشکها می کاشت
حرامتان آب، کوفیان!
حرامتان خواب، کافران!

ooo

شب بود و باد
از نای بلند فرات
به مویه می پیچید
و عشق
نه از کوفه و دمشق
که از پیشانی بلند حسین
بر آفاق می دمید

سالم پوراحمد ـ دهلران

گلدان غزل

پی برده‌ام از پنجرهٔ آبی چشمات
پیوند قشنگی است میان من و دنیات
روییده در اندیشهٔ گلدان غزل‌هام
نیلوفر من! عطر همین لهجه گیرات
خوب است برای خودم و این دل شبگرد
فانوس بگیرانم از این شعله حرفات
ای چشم تو آمیخته با هرچه قشنگی است
چادر زده مجنون تو در گوشه صحرات

□□

اعجاز کن ای روح مسیحای جوانمرد
تا زنده شود آینه از هرم نفس هات
در ساحل آغوش تو باشوق فراوان
اینک من‌ام و قایق دل، جذبه دریات

فرهاد سالاری ـ اندیمشک

کبری حاجی‌زاده ـ رامهرمز

سروده شما اگر از عنصر خیال بهره بیشتری می‌برد، بهتر می‌شد:

مثل باد می‌روی
تند و ناآرام
نگاه پرغرورت را
دمی به چشمان اشک آلود
و مضطربم بینداز
خواهی دید تمنای نگاهم را
برای ماندن تو

مرضیه حیدریان ـ ایوان‌غرب

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتری از شما می‌خوانیم:

دوباره یک قلم با کاغذی سرد
شده یار دل دیوانهٔ من
دوباره واژه‌ها لشکر کشیده‌اند
به سمت کلبهٔ ویرانهٔ من

توحید رشیدی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

صبا به لطـ = مفاعلن
ف بگو آن = فعلاتن
غزال رعـ = مفاعلن
نا را = فعلن
که سر به کو = مفاعلن
ه و بیابان = فعلاتن
تو داده‌ای = مفاعلن
ما را = فعلن

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

محمد جامی، تایباد ـ ز.ر.س، لنگرود ـ سارا ابراهیمی، اراک ـ غلامعباس رمضانی، اندیمشک ـ رانا خضری، تربت حیدریه ـ امیرحسین محمدی، قم ـ محمدجواد میرزایی، بم ـ عبدالله یوسف‌پور، آمل ـ معصومه اسدی، املش ـ سوما خداپرست، سنندج ـ سیداحمد حسنی، نجف‌آباد، شیما جمالی، سرخس ـ مجید کاظمی نوغاب، گناباد ـ محمد فیلی، کرج ـ مهدی غیاثوند، شهرقدس.

برای رامین رفیعیان

ترانه و لبخند

به خانه می آیی
با دامنی از ترانه و لبخند
سیب سرخی
در چشمانت می درخشد

□

بنشین
بگذار در سایه‌سار دستانت
خواب رؤیاهایم را ببینم

اسماعیل الله‌دادی ـ الیگودرز

عطر تو

شب کنار چشمه‌سار زندگی
عکس رویت رنگ باور می گرفت
ماه از شرم تو پنهان می شد و
چشمه را عطر تو دربر می گرفت
قلب پراحساس من با شور و شوق
سوی چشم پاک تو پر می گرفت
هر زمان در خانه تنها می شدم
چشمهایم گریه از سر می گرفت
کاش می شد یک شب از شبهای عمر
خوابهایم رنگ دیگر می گرفت

مریم اصلان‌زاده ـ تهران

یک هفته حادثه

عاقبت یک سخنگوی دروغگو

یک کارخانه سازنده عروسک تازه‌ترین محصول خود را به بازار عرضه کرد. این محصول جدید، عروسک **محمد سعید الصحاف** وزیر سابق اطلاع‌رسانی عراق است که در جریان جنگ هر روز در برابر خبرنگاران حاضر می‌شد و شکست نیروهای عراقی را به شدت تکذیب می‌کرد.

نکته جالب اینکه، عروسک الصحاف سخنگو است و می‌توان با فشار دادن شکم عروسک، آن را به سخن گفتن واداشت.

اما جالبتر اینکه هنگامی که شکم عروسک را فشار بدهید، او با لحن الصحاف می‌گوید: هیچ سرباز آمریکایی به بغداد نرسیده و پیش‌بینی می‌کنیم که تمام آنها بمیرند. من از آمریکایی‌ها نمی‌ترسم و شما هم نباید بترسید. آنها هنوز به فاصله ۱۰۰ مایلی بغداد نیز نرسیده‌اند.

اینترنت

انتقام عجیب زن افغانی از شوهرش

زن افغانی که برای گرفتن انتقام از شوهرش، پس از فریب دادن جوان ۲۳ ساله، خود را به عقد او درآورده بود، شناسایی و دستگیر شد.

چند روز پیش مردی که خود را تبعه افغانستان معرفی می‌کرد، با مراجعه به شعبه ۱۶۰۶ دادگاه جنایی به قاضی گفت: دو روز پیش همسرم به نام ملکه با برداشتن دو میلیون تومان پول از خانه خارج شده و مرا با دو فرزندم تنها گذاشته است.

پس از اظهارات این مرد افغان، مأموران اداره ۱۱ پلیس آگاهی پس از تحقیقات کلی پی بردند که این زن پس از فرار از خانه به عقد پسر ایرانی به نام سلحشور درآمده است و آنها با اجاره اتاقی در صالح‌آباد زندگی مشترک خود را آغاز کرده‌اند. بنابراین مأموران به محل یادشده مراجعه کرده و آنها را دستگیر کرده‌اند.

درپی این دستگیری این زوج فراری، آنها مقابل قاضی دادگاه قرار گرفتند و سلحشور به قاضی گفت: چندی پیش درحالی که در مغازه ساندویچی کار می‌کردم، ملکه به صورت تلفنی با من تماس گرفت و گفت که دو سال است از شوهرش جدا شده و حالا می‌خواهد با من ازدواج کند. پس از چند بار تماس تلفنی من تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. بنابراین او به خانه ما آمد و پس از انجام یک مراسم ساده، ما به عقد هم درآمدیم و برای مسافرت به شمال رفتیم. پس از بازگشت از شمال با اجاره اتاقی در صالح‌آباد زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

پس از اظهارات سلحشور، ملکه نیز با تأیید حرفهای او به قاضی گفت: شوهرم فرد هوسرانی بود. او پس از برگشت از سر کار با پوشیدن لباس شیک از خانه خارج می‌شد و تا ساعتها به خانه نمی‌آمد. وی ادامه داد: دیگر تحمل این زندگی برایم سخت شده بود و با وجود دو فرزند تصمیم گرفتم با ازدواج با فرد دیگری از او انتقام بگیرم.

در خاتمه این جلسه قاضی دادگاه دستورهای قضایی را صادر کرد و رأی نهایی درباره این پرونده به زودی اعلام خواهد شد.

جوان

یک مست سگی را گاز گرفت

هفته گذشته در شهر نیویورک اتفاق عجیبی رخ داد که از این قرار بود، مرد ۳۳ ساله‌ای که بیش از حد مشروبات الکلی مصرف کرده و نظم رستوران را به هم زده بود، با کمک مردم از این مکان بیرون انداخته شد و سپس پلیس در جریان کار قرار گرفت، اما به محض اینکه مأمور پلیس با سگ تربیت شده خود به مکان وقوع حادثه رسید، مرد خلافکار و مست به سوی سگ یورش برد و با دندان گلوی او را با شدت هرچه تمامتر گاز گرفت. همین اقدام مرد باعث خونریزی شدید سگ شد و وی به اتهام حمله به سگ پلیس بازداشت شد و پس از مدت کوتاهی که از بند اثرات مشروبات الکلی رهایی یافت، مدعی شد که به خاطر ندارد سگ را گاز گرفته باشد.

اینترنت

برادری، خواهرش را قیمه قیمه کرد

پسر ۲۲ ساله آمریکایی، خواهر ۱۹ ساله‌اش را به طرز فجیعی به قتل رساند.

این پسر آمریکایی که «کاستی پویر» نام دارد در جریان درگیری با خواهرش او را با ضربات چاقو به قتل رساند.

به گزارش پلیس شهر نیویورک، زمانی که این جنایت رخ داد والدین این دختر و پسر در منزل نبودند. «کاستی» در بازجویی به مأموران گفت: صبح روز حادثه پدر و مادرم از خانه خارج شدند. البته آنها هر روز صبح زود از منزل خارج می‌شوند و شب معمولاً ساعت ۹ برمی‌گردند و من و خواهرم همیشه تنها در خانه می‌ماندیم. اما پدرم مدام من و خواهرم را کتک می‌زد و من هم به تقلید از پدرم بعضی اوقات خواهرم را کتک می‌زدم تا اینکه آن روز دعوای سختی میان ما درگرفت و من از شدت عصبانیت چاقویی برداشتم و خواهرم را تکه تکه کردم. در آن لحظه از خود بی‌خود بودم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم و حتی صدای التماس خواهرم را زیر ضربات چاقو نمی‌شنیدم.

گفتنی است، پزشکان این پسر را مورد معاینه قرار دادند و اعلام کردند او از سلامتی کامل روحی برخوردار نیست و دچار اختلالات روانی است.

اعتماد

سردسته باند «طاووس» دستگیر شد

رئیس باند طاووس که تاکنون چهار میلیارد تومان از مردم کلاهبرداری کرده است، دستگیر شد.

طی هفته گذشته عده زیادی از فریب‌خوردگان با مراجعه به مجتمع قضایی امام خمینی(ره) تهران اعلام کردند، گروهی در ارتباط با خرید و فروش زمین و باغ در نقاط مختلف تهران مقدار هنگفتی از آنها کلاهبرداری کرده‌اند.

این شاکیان گفتند: کلاهبرداران زمین‌ها و ساختمانهای افراد ناشناسی را با جعل اسناد به آنها فروخته‌اند و از این طریق میلیاردها تومان به جیب زده‌اند.

مأموران پلیس در جریان تحقیق متوجه شدند که اعضای یک باند بزرگ معروف به «طاووس» برخی از زمین‌ها و خانه‌هایی را که صاحبان آنها در خارج از کشور بسر می‌برند، با جعل اسناد و مدارک به دیگران می‌فروشند. سرانجام پس از تحقیق و جست‌وجو، چند روز پیش سردسته این باند بزرگ به نام «علیرضا» توسط مأموران آگاهی تهران دستگیر شد و کارآگاهان شعبه ۱۳ اداره آگاهی درپی شناسایی و دستگیری بقیه اعضای باند هستند.

اعتماد

قابل توجه شهرستانیهای بیکار

جوان مجروح دو ساعت بیهوش در وسط خیابان مادر - واقع در میرداماد - ماند و سرانجام با تماسهای مردمی به بیمارستان انتقال یافت.

چند روز پیش در میدان مادر، جوانی به پشت روی آسفالت خیابان افتاده بود و در این میان مردم تنها با نیم‌نگاهی از کنارش می‌گذشتند تا اینکه پس از گذشت چند ساعت از این ماجرا، چند کارگر به سراغ این جوان رفته و او را به هوش آوردند و در این هنگام خودروی اورژانس نیز در محل متوقف شد.

این جوان با بدن خون‌آلود پس از به هوش آمدن گفت: چند روز پیش به بهانه پیدا کردن کار، از یکی از شهرها به تهران آمده و زمانی که قصد داشته از تلفن عمومی استفاده کند، پنج سرنشین یک خودرو بدون هیچ مقدمه‌ای پس از فحاشی به وی، او را مورد ضرب و جرح قرار داده و مقدار پولی را که داشته از او سرقت کرده و وی را بیهوش در محل رها کرده و متواری شده‌اند.

جام‌جم

زندانیانی که هم‌بند خود را خوردند

محبوسین زندانی در گواتمالا وادار به خوردن گوشت و اعضای بدن یکی از هم‌بندان خود که در زندان «پاونسیو» کشته و قطعه قطعه شده بود، شدند.

چندی پیش مطبوعات گواتمالا، با افشای این عمل فجیع افزودند که زندانی تیره‌بخت توسط اعضای یک باند موسوم به «لوس‌کولوس» کشته و قطعه قطعه شده و این باند خطرناک، سایر زندانیان زندان یادشده را وادار به خوردن گوشت و اعضای بدن زندانی نگون‌بخت کرده‌اند.

براساس این گزارش، تعدادی از شاهدان این رخداد فجیع و کم‌نظیر نزد دادستان گواتمالا شهادت داده‌اند که ناظر صحنه قتل و تکه تکه شدن مقتول توسط وسایل فلزی بوده‌اند.

از سوی دیگر یک منبع قضایی که مسوولیت پیگیری این حادثه بود فاش ساخت که در جریان تحقیقات پی برده که همزمان با قتل «گونزالس» سه تن دیگر از زندانیان زندان مزبور ناپدید شده‌اند. براساس این گزارش، در همین زندان زد و خوردی در سال گذشته میان دو دسته از خلافکاران و جنایتکاران روی داد که چهارده کشته برجای گذاشت.

جوان

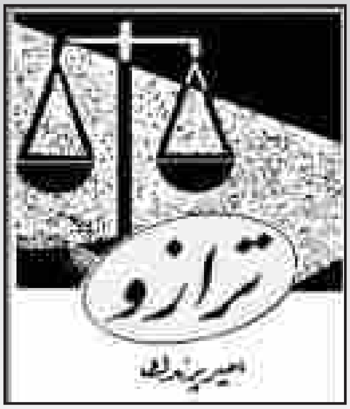

مسجدسلیمان و نبود خودروهای بین‌شهری

شهرستان مسجدسلیمان که یکی از محروم‌ترین شهرستانهای ایران است درحال حاضر نیاز به سرویسهای بین‌شهری دارد. این شهرستان بجز در یکی، دو محله دوردست آن هم فقط در وقت محدود دارای سرویس است به‌طوری که درحال حاضر اکثر دانشجویان دختر از نبود سرویس درعذابند و نمی‌دانند به کجا باید شکایت کنند. دانشجویان مرد هم که اصلاً رنگ سرویس را نمی‌بینند. مردمی هم که باید از شهر تا خانه خود را سه تا چهار ایستگاه سوار شوند، متاٴسفانه به علت نبود سرویسهای شهرداری مجبور به پرداخت کرایه‌های گزاف هستند. آیا شهرداری مسجدسلیمان نمی‌خواهد دست از بی‌مسوولیتی بردارد و به فکر مردم و بخصوص دانشجویان باشد؟ چرا که با توجه به دور بودن فاصله دانشگاه تا شهر انتقال و رفت آمد برای دانشجویان (خانم و آقا) سخت است و در بسیاری مواقع مشکلاتی را برای خانمها به همراه دارد. از مسوولان محترم خواهشمندم کمی بیشتر احساس مسوولیت نموده و اقدامات لازم را به انجام برسانند.

با تشکر ـ فاطمه صادقی

جنگل‌داری نیک‌شهر پاسخ دهد

جنگل‌داری شهرستان نیک‌شهر تمام زمین‌های سیف‌آباد را تصاحب کرده است و از مردم می‌خواهد که زمین‌های خود را واگذار کنند. به آنها می‌گوید شما زمینی ندارید و باید از اینجا بروید.

سؤال این است که آیا چنین قانونی وجود دارد و آیا اساساً کار جنگل‌داری قانونی است؟ اگر جواب مثبت است بهتر است جنگل‌داری نیک‌شهر در پاسخی مستدل و روشن موضوع را روشن کند.

این مشکل عرصه زندگی را به اهالی تنگ کرده است.

عبدالجلیل جاوشیری

گردشگری راور نیازمند توجه

شهرستان راور یکی از شهرهای شمالی استان کرمان است که فاصله آن تا مرکز استان یکصد و چهل کیلومتر است. از مهمترین محصولات کشاورزی راور می‌توان از پسته، انار، انجیر و انگور نام برد. همچنین قالی این شهرستان نیز از شهرت خاصی برخوردار است. در شهرستان راور آثار باستانی و بناهای تاریخی فراوانی وجود دارد که به دلیل عدم توجه مسوولان به فراموشی سپرده شده‌اند. از آثار باستانی راور می‌توان به قلعه قهقهه که بنای آن به چهار هزار و پانصد سال قبل برمی‌گردد، قلعه میرزا شفیع‌خان، قلعه دختر، حوض غیاث، حوض خان و کاروانسراهای سورچ، هروزآباد، حوض پنج، شریف‌آباد و دربند اشاره نمود.

با توجه به اینکه صنعت گردشگری مورد توجه مسوولان میهن عزیزمان قرار دارد، در صورتی که مسوولان مربوطه توجه بیشتری به جاذبه‌های گردشگری شهرستان راور نمایند، این شهرستان می‌تواند به یکی از کانونهای مهم گردشگری در استان کرمان تبدیل گردد.

جعفری ـ راور

شهرک هجرت آستارا بدون امکانات

اهالی شهرک هجرت آستارا فاقد هرگونه امکانات شهری هستند. اهالی این شهرک که از دل جنگل بیرون رانده و در این شهرک اسکان داده شده‌اند، ابتدا از سوی مسوولان به آنها وعده و وعیدهای بسیاری در مورد اسکان و امکاناتشان داده شد و آنها بعد از سکونت در محل از بسیاری از امکانات محروم شده‌اند. اهالی خواستار بررسی و رسیدگی به خواسته‌ها و مشکلاتشان هستند.

آستارا ـ جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

لوله‌های آب پوسیده است!

روستای سیف‌آباد از بخش لاشار یکی از روستاهای قدیمی و ریشه‌دار شهرستان نیک‌شهر از توابع سیستان و بلوچستان است.

متاٴسفانه لوله‌های آب این روستا دچار پوسیدگی شده‌اند. لوله‌ها در کوچه‌ها شکسته و آب جاری می‌شود. روستا از نظر بهداشتی وضع اسف‌باری پیدا کرده است. آب راکد باعث رشد پشه و سایر آلودگیها شده است.

تعویض لوله‌ها و رسیدگی به وضع بهداشتی روستا می‌تواند تغییری اساسی در چهره این روستا پدید آورد. اهالی از مسوولان انتظار دارند در این باره اقدام کنند.

ع ـ ی

تصاویر تلویزیونی کجاست؟!

روستای چغان لارستان همچنان با وجود اینکه بارها در این باره گفته شده است فاقد تصاویر تلویزیونی است. اگر بخواهیم تصویری دریافت کنیم بایستی آنتنی به اندازه برج ایفل نصب کنیم. تصویری که به این طریق دریافت می‌شود، از کیفیت مطلوبی برخوردار نیست و بیشتر برفکی است. قبلاً در این روستا می‌توانستیم شبکه اول سیما را دریافت کنیم، اما متاٴسفانه حالا دیگر محو است و قابل دیدن نیست.

اهالی این روستا امیدوارند مسوولان صدا و سیما پاسخی درخور داشته باشند.

شاپور فاطمی

سازندگی در نرماشیر

نرماشیر یکی از بخشهای شهرستان بم است که در فاصله ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی این شهرستان قرار دارد.

از مهمترین طرحهای عمرانی و فعالیت‌های انجام شده در بخش نرماشیر می‌توان به عمران شهری و توسعه و اصلاح معابر، احداث بلوار دوبانده ایرانشهر، احداث خیابان معلم، زیرسازی و تعریض ادامه بلوار جمهوری اسلامی و زیرسازی و آسفالت مسیر زاهدان از میدان تا سه‌راهی ترک‌آباد، احداث ساختمان آتش‌نشانی و اجرای پروژه شهرک امام علی(ع) اشاره نمود که موجب رضایت و خشنودی کلیه مردم سختکوش و پرتلاش این بخش شده است.

با امید به اینکه همواره شاهد این‌گونه اقدامات خیرخواهانه و خداپسندانه در سطح شهرها و روستاهای کشور عزیزمان باشیم.

جعفر کوهبنانی

ارمغان توریست‌های آسیای میانه بی‌بندوباری

بها دادن به صنعت توریسم و توریست تا حدی که مصالح ملی و اسلامی زیرسؤال نرود خوب است اما متاٴسفانه توریست‌هایی که از آسیای میانه به کشور و بویژه به مشهد مقدس وارد می‌شوند وضعیت زننده‌ای دارند و چه بسا تعدادی از آنها قصد تجارت نداشته و به‌طور عمده به منظور رواج بی‌بندوباری وارد این شهر مذهبی می‌شوند. نمونه آن را می‌توان در میدان ۱۷ شهریور و برخی اوقات در مسیر حرم مطهر به میدان شهدا به وفور دید. نمی‌دانیم این شکوه خود را به که بگوییم؟

ابوالفضل صمدی رضایی

تابلوهای پزشکان اغفال‌کننده است

برخی از پزشکان، روی تابلوهای خود انجام کارهایی را حک می‌کنند که جزو تخصص آنها نیست. عده‌ای عنوان پزشک داخلی، پوست و اطفال را به‌کار می‌برند. به جای این سه عنوان، بهتر نیست پزشک عمومی روی تابلوها حک شود؟ از وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی درخواست می‌شود با ساماندهی تابلوها، بیماران را برای انتخاب پزشک معالج خود یاری دهند.

عرفان ـ ف

ورزشی

بابک پورعالی

علی دایی:

از نقطه صفر تا قل

سعی می کنم طوری باشم که با کنار گذاشتن فوتبالم، علی دایی کنار نرود

واقعاً احتیاج به معرفی ندارد. علی دایی پرافتخارترین فوتبالیست تاریخ فوتبال ایران و یکی از بهترین‌های قاره کهن به قدری معروف و محبوب هست که حتی یک پیرزن یا پیرمرد هفتاد ساله هم به‌راحتی بتواند پنج دقیقه در موردش حرف بزند و البته یک کودک چهار - پنج ساله هم به همچنین. بچه بااستعداد محله خیرآباد اردبیل، حالا به جایی رسیده که دیگر وقت نمی کند سرش را بخاراند ولی در این شرایط هم از انجام مصاحبه طفره نمی‌رود و در طول صحبت با ما فارغ از دنیای اطرافش با تمرکز و توجهی دوست داشتنی به سؤالاتمان پاسخ می‌دهد. با کمترین پرحرفی این گفتگوی دوستانه را تقدیمتان می کنیم:

○○○

✓ از جوانان اردبیل به استقلال این شهر رفت و از آنجا راهی بانک تجارت و سپس پرسپولیس شد. آرمینیا بیله‌فلد، بایرن مونیخ، هرتابرلین و الشباب دیگر تیم‌هایی هستند که در آنها بازی کرده است. یک روند صعودی و سپس نزولی. باید دید خودش در این مورد چه نظر دارد؟

◁به عقیده من این روند کاملاً منطقی و صحیح بود. پله پله از نقطه صفر تا قله رفتم و برگشتم.

✓ پس قبول داری که بازی در الشباب به مثابه برگشت تو از قله بود؟

◁من یک بازیکن جوان نیستم، بلکه ۳۴ سال سن دارم. از این‌رو باید به دنبال یک لیگ خوب برای ادامه فعالیت می‌گشتم. الشباب پیشنهاد خیلی خوبی بود و من هم از آن استقبال کردم. البته نظر خانواده‌ام نیز در رفتنم به امارات چندان بی‌تاثیر نبود. پدر و مادرم بیشتر و راحت‌تر به آنجا می‌آیند چرا که امارات یک کشور مسلمان‌نشین است و پدر و مادرم آنجا را خوب می‌پذیرند، در صورتی که با اروپا چندان راحت کنار نمی‌آمدند و اصلاً آنجا را قبول نداشتند. از نظر حرفه‌ای هم این نقل و انتقال قابل توجیه است. من نمی‌خواهم ده سال بعد افسوس موقعیتی را بخورم که از دست دادم. من مجبورم متناسب با وضعیت خودم تصمیم بگیرم.

✓اکنون که در یک فصل از حضورت در تیم الشباب می‌گذرد، از وضعیت خودت در این تیم راضی هستی؟

◁با توجه به مشکلاتی که وجود داشت از بازیهایم راضی هستم و خدا را شکر می‌گویم.

✓خیلی‌ها می‌خواهند بدانند علی دایی فوتبالش را چه زمان و با لباس کدام تیم به اتمام می‌رساند. الشباب، پرسپولیس و یا...

◁چندین تیم اماراتی ظرف یکی - دو ماه گذشته مذاکراتی با مسوولان تیم الشباب داشتند که البته فقط در حد حرف بوده. البته خودم نیز یکسری شرایطی دارم که اگر تیم‌های پیشنهادکننده موافقت کنند تازه باید با باشگاه الشباب وارد مذاکره شوند تا رضایتنامه‌ام را صادر کنند. البته خودم دوست دارم از الشباب جدا شوم و در تیم دیگری بازی کنم، اما آنچه مسلم است یک فصل دیگر در امارات بازی خواهم کرد و بعد در یکی از تیم‌های لیگی به فوتبالم خاتمه می‌دهم.

✓بعد از اتفاقاتی که برای کریم باقری در پرسپولیس رخ داد، حالا او می‌ترسد صراحتاً از پرسپولیس به عنوان آخرین تیم باشگاهی‌اش نام ببرد. تو در مورد اختلافات باقری و باشگاه پرسپولیس چه نظری داری؟

◁من نمی‌خواهم وارد بحث قضایی اختلافات آقای غمخوار و کریم باقری شوم، اما این را می‌گویم که طرفین نباید اجازه می‌دادند این دعوای خانوادگی باشگاه به بیرون درز کند. وقتی شنیدم کار کریم باقری با باشگاه پرسپولیس به دادگاه کشیده شده است خیلی ناراحت شدم و برای لحظه‌ای از فوتبال متنفر شدم چرا که به نظر من در فوتبال فقط جنبه‌های مادی نباید مطرح باشد.

✓بگذریم. بعد از پایان دوران فوتبالت، مردم تو را در چه لباسی می‌بینند؛ مربیگری تیم ملی، ریاست فدراسیون فوتبال و یا شغلی غیر از اینها؟!

◁دوست ندارم زیاد در مورد خودم صحبت کنم، فقط این را می‌گویم که بعد از سالها بازی در خارج از کشور، دوست دارم به مملکتم برگردم و خدمت کنم. این خدمت در هر لباسی باشد، برای من فرقی نمی‌کند. من تلاش خودم را می‌کنم، رأی نهایی با مردم است اما مطمئن باشید روزی برمی‌گردم و در هر پست و جایگاهی که باشد به جوانان کشورم و به این فوتبال کمک می‌کنم.

✓با آنکه پدر نیستی، اما در یونیسف احساس پدرانه‌ای داری. اینجور زندگی کردن هم در نوع خود زیباست...

◁افتخار می‌کنم که از این راه بتوانم خدمت کوچکی به قشر جوان و نوجوان کشورم بکنم. این جزو بزرگترین افتخارات زندگی من بوده که به عنوان نماینده یونیسف در ایران انتخاب شدم. این مساءله باعث شده تا درباره کودکان ایران و جهان اطلاعات

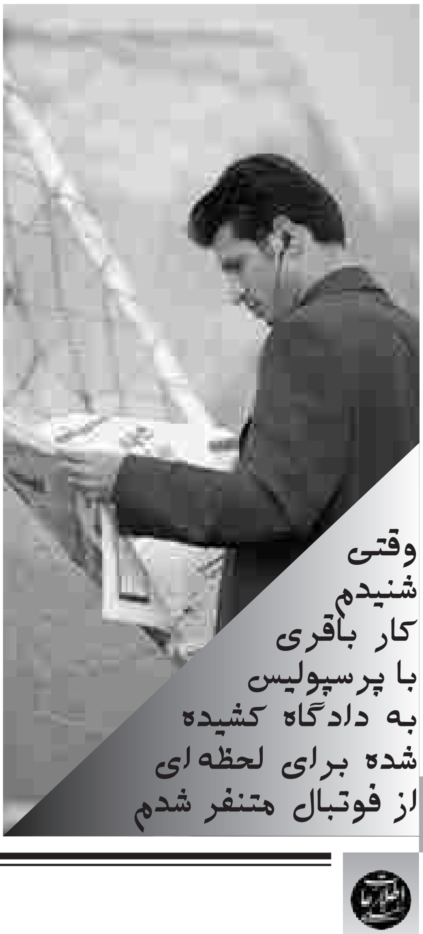

وقتی شنیدم کار باقری با پرسپولیس به دادگاه کشیده شده برای لحظه‌ای از فوتبال متنفر شدم

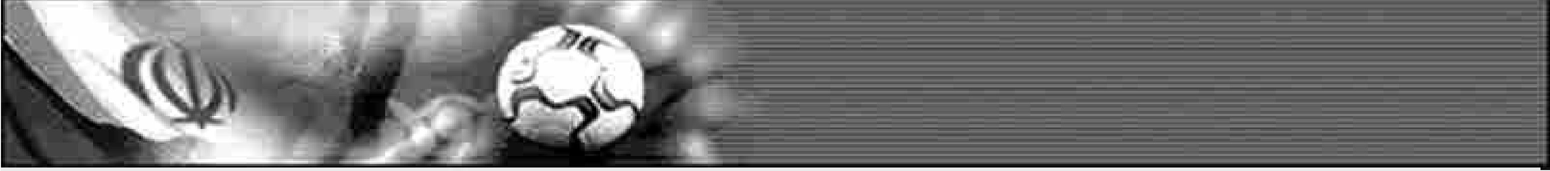

ـــه رفتم و برگشتم

بسیاری به دست آورم. از زمانی که سفیر حسن‌نیت در ایران شدم و پس از ارتباط بهتر با نوجوانان و کودکان ایرانی، با مشکلات قشر نوجوان و کودکان ایرانی بیشتر و بهتر آشنا شدم. مشکلاتی که خودم با آنها بزرگ شدم و با گوشت و پوستم آنها را لمس کردم و امیدوارم وجود من در این سمت باعث نشر تفکر مثبت یونیسف درباره حقوق کودکان در ایران شود. حقوقی که گاهی اوقات نادیده گرفته می‌شود. من به عنوان نماینده یونیسف از تمام مردم خوبمان، از تمام پدر و مادرهای عزیز می‌خواهم که حتماً به حقوق کودکانشان توجه نشان دهند.

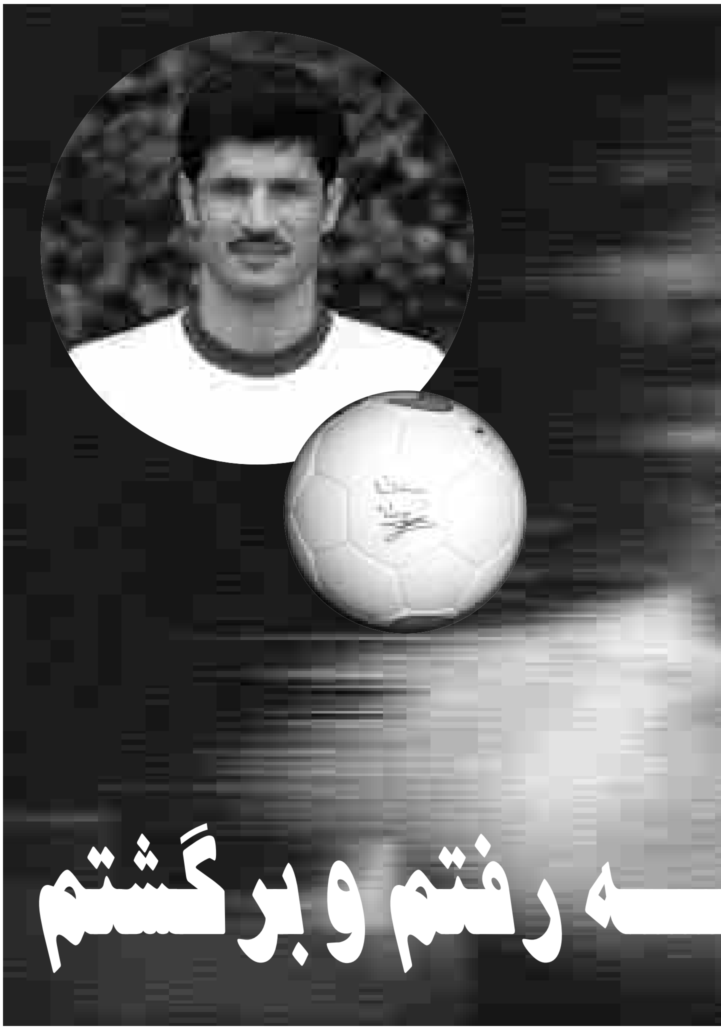

✓الان چند سال است که در زمین‌های اردبیل بازی نکرده‌ای؟

◁خیلی، شاید ۱۱-۱۲ سال.

✓(نگاه دایی به من می‌فهماند که بحث را عوض نکن.) پس حتماً خیلی دلت برای بازی در آن زمین‌ها تنگ شده...

◁خانه مادر محله خیرآباد اردبیل است و من هم در همان محله به دنیا آمدم. آن موقع پشت خانه قدیمی ما در این محله، زمینی بود که متعلق به خود ما بود و من و برادرانم در آنجا گل کوچک بازی می‌کردیم. درواقع من از همان جا بود که عاشق فوتبال شدم و این علاقه من به حدی بود که در محله و مدرسه زبانزد دوستان و آشنایان شده بودم. اردبیل یک زمین اصلی هم داشت که زمانی که من در تیم‌های جوانان و استقلال اردبیل عضویت داشتم در آن زمین بازی می‌کردم. آن روزها بزرگترین آرزوی من این بود که روزی بتوانم در ورزشگاه آزادی بازی کنم، همیشه هم فکر می‌کردم این آرزو فقط یک رؤیا است و بس.

✓اما این رؤیا برای تو به حقیقت پیوست...

◁بله، در سال ۱۹۹۳ (۱۳۷۲) و در بازی با عمان در چارچوب رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰ دقیقه بازی کردم. بعد از آن بازی احساس غریبی داشتم. به همین خاطر الان هم هرگاه به این ورزشگاه می‌روم حالت خاصی به من دست می‌دهد.

✓اگر دوباره متولد شوی باز هم همین مسیر را انتخاب می‌کنی؟

◁صددرصد. چون فکر می‌کنم بهترین راه را برای زندگی انتخاب کرده‌ام و برای پیمودن آن سختی‌های بسیاری کشیده‌ام.

✓کمی از این سختی‌ها صحبت کن!

◁در شهرستانها امکانات زیادی وجود ندارد. آن موقع ما حتی پول برای خرید کفش هم نداشتیم و بچه‌های تیم همگی به اندازه پولی که در جیبمان بود، پول می‌گذاشتیم تا هزینه کفش و لباس را جور کنیم. از طرفی در هوای فوق‌العاده سرد اردبیل و در دمای ۱۵ یا ۲۰ درجه زیر صفر با عشق فراوان تمرین می‌کردیم. بعد از تمرین آنقدر هوا سرد بود که نمی‌توانستیم لباسهایمان را عوض کنیم و غالباً زیر دوش حمام عمومی لباسها یمان را درمی‌آوردیم. این شرایط برای هر فردی قابل درک و تحمل نیست. خیلی‌ها شاید در بهترین وضعیت رو به فوتبال آورده‌اند و اصلاً نمی‌دانند زیر ۲۰ درجه تمرین کردن و مقاومت و خود را نباختن یعنی چه!

✓ شهرت و محبوبیت واژه‌هایی هستند که زندگی خصوصی تو را تحت تأثیر قرار داده‌اند و بدون شک از این بابت خرسندی. با این همه محبوبیت چطور کنار آمدی؟

◁لطف خدا بود که من به اینجا رسیدم. مردم هم خیلی به من محبت دارند. باید دست تک تک آنها را ببوسم چون خیلی مرا شرمنده می‌کنند. فوتبال شاید هزار جنبه داشته باشد، اما من با جنبه معنوی آن زندگی می‌کنم. آن چیزی که حالا مرا ارضا می‌کند، احساس مردم است. در زمین برای آنها فوتبال بازی می‌کنم و بیرون زمین هم آنها را دوست دارم. به نظر من زندگی ما فوتبالیست‌ها متعلق به خودمان نیست، بلکه متعلق به تمام کسانی است که ما را دوست دارند و عاشقانه ما را به اینجا رسانده‌اند و اگر آنها نبودند هیچ وقت من و ما اینجا نبودیم.

در اردبیل و در دمای ۱۵ درجه زیر صفر تمرین می کردیم

✓دوست داری نسل آینده چطور در مورد تو حرف بزنند و یا بنویسند؟

◁سعی می‌کنم طوری باشم که با کنار گذاشتن فوتبال، علی دایی کنار نرود. خیلی چیزها را تا به‌حال رعایت کرده‌ام و از این پس رعایت می‌کنم. تنها آرزویی هم که دارم این است که مردم از من به نیکی یاد کنند، چرا که دوست ندارم با تمام شدن دوران فوتبالم خودم هم برای مردم تمام شوم. دوست دارم همیشه با مردم باشم و همیشه با آنها زندگی کنم.

✓خیلی ممنون از اینکه در این مصاحبه شرکت کردی. راستی کی به دوبی می‌روی؟

◁اگر اتفاق خاصی نیفتد، در این هفته به دوبی می‌روم تا در تمرینات دور جدید باشگاه الشباب شرکت کنم. البته من تمرینات اختصاصی‌ام را بعد از یک هفته استراحت در تبریز از آغاز این هفته شروع کردم. در پایان از شما و تمامی همکارانتان در مجله اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم.

■

فوتبال شاید هزار جنبه داشته باشد، اما من با جنبه معنوی آن زندگی می کنم

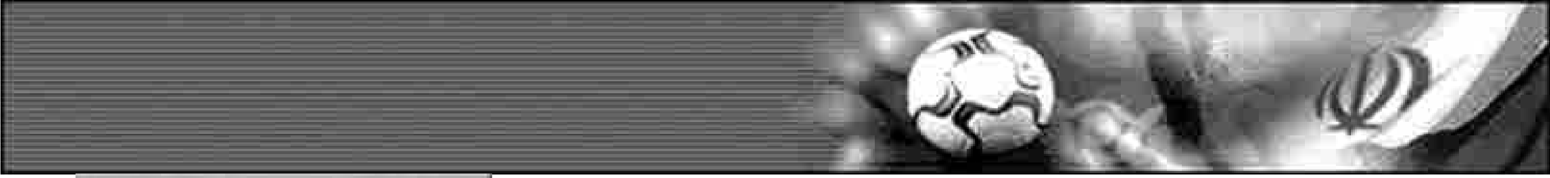

در فدراسیون کشتی چه خبر است؟!

کشتی ایران روزهای پرجنب و جوشی را پشت سر می‌گذارد. محرومیت ایران از میزبانی مسابقات جهانی، تدارک سمینار علم و کشتی و تغییرات در برگزاری جام تختی، از عمده‌ترین اخبار کشتی بودند.

فیلا، چهار سال ایران را از میزبانی مسابقات جهانی محروم کرده است. دلیل محرومیت اعتراض برخی از تیم‌ها از تماشاگران در جریان رقابتهای جهانی کشتی در مجموعه دوازده هزار نفری آزادی بوده است. هرچند که بعید به نظر می‌رسید که میزبانی مسابقات جهانی زودتر از چهار سال دیگر به ایران برسد، ولی این محرومیت باعث خدشه‌دار شدن اعتبار کشتی ایران در جهان شده است. عده‌ای معتقدند که دلیل اتخاذ این تصمیم نبود نماینده‌ای صاحب‌نظر در فیلا است. با این حال رأی فیلا با توجه به دلایل ذکرشده، غیرمنطقی به نظر نمی‌رسد. ازسوی دیگر مقامات کشتی ایران درصدد اعتراض به فیلا هستند.

طالقانی در این مورد گفته است: «تصمیمات اخیر فیلا مورد اعتراض فدراسیون قرار گرفته و در همین رابطه من به اتفاق دکتر توکل و پروفسور امیر حمیدی در جلسه آتی هیاءت رئیسه فیلا در آنتالیا شرکت و نامه‌ای از سوی رئیس سازمان تربیت بدنی به مقامات فیلا ارائه خواهیم کرد.»

در همین راستا **محمد خادم** موضع شدیدتری گرفته است: «تصمیم فیلا یک تصمیم احساسی بود و ما باید قرص و محکم در برابر فیلا بایستیم و همچنین نامه شدیداللحنی به مارتینی -رئیس فیلا- بنویسیم.»

مساءله دیگر کشتی ایران در چند روز گذشته اعلام برگزاری اولین **سمینار بین‌المللی علم و کشتی** بود. در این سمینار رافی مارتینی (رئیس فیلا)، پروفسور تنومن (رئیس انستیتو کشتی لایپزیک آلمان)، جان اسمیت (قهرمان شش دوره مسابقات جهانی از آمریکا)، دان گیبل (آمریکا) و شاهمرادف (روسیه) شرکت می‌کنند.

البته در مورد زمان برگزاری سمینار چندان اطمینان نداشته باشید زیرا زمان آن از سوی معاونت فرهنگی -ورزشی سازمان بیستم خرداد ماه و از سوی رئیس فدراسیون کشتی ۲۱ تا ۲۳ خرداد ماه اعلام شده است. به هرحال در این سمینار در مورد مسائلی چون راهکارهای تخصصی کشتی، دوپینگ، تمرینات مربیان، کاهش وزن کشتی‌گیران و... بحث و تبادل نظر خواهد شد.

و اما جام تحتی. بعد از تغییر مکان برگزاری این رقابتها مسوولان فدراسیون کشتی سخت در تلاشند که نظر تیم‌های خارجی را برای حضور در این جام جلب نمایند. پیش از این با توجه به اینکه یکی از شهرهای غربی کشور میزبان جام تختی بود. تیم‌های خارجی به دلیل جنگ عراق از حضور در ایران صرف‌نظر کردند و اکنون هم با توجه به میزبانی تهران، بعید به نظر می‌رسد که این دوره از پیکارهای کشتی جام تختی میهمان خارجی داشته باشد.

البته مسوولان فدراسیون کشتی صراحتاً اعلام کرده‌اند که حتی در صورت عدم حضور تیم‌های خارجی در ایران، جام تختی را با بالاترین کیفیت ممکن برگزار خواهند کرد.

به همه اینها اضافه کنید اختلافات موجود در بین اعضای هیأت رئیسه این فدراسیون و جوسازی علیه رئیس را!

در حاشیه ورزش

بهترین تماشاگران دنیا؟!

به‌خاطر مسائل بوجود آمده در مسابقات جهانی ۲۰۰۲ در تهران و پرتاب اشیاء از سوی تماشاگران، فیلا ایران را چهار سال از میزبانی مسابقات جهانی بزرگسالان محروم کرده و همچنین مبلغ بیست هزار دلار هم به عنوان جریمه نقدی خواستار شده است.

شاید بمب‌های هوشمند آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هم نمی‌توانست به اندازه این چند خط برای علاقه‌مندان و عاشقان ورزش بخصوص کشتی تکان‌دهنده باشد. راستی که به‌راحتی آب خوردن سر خودمان را زیرآب کردیم و مردیم!

بعد از ابلاغ حکم فدراسیون جهانی کشتی به تمام دنیا، بار دیگر این موضوع به اثبات رسید که ما بهترین تماشاگران دنیا را نداریم، بلکه فقط بیشترین تماشاگران دنیا را داریم!

شاخ مسوولان فیفا هم درآمد

آنقدر بانوان را به ورزشگاه فوتبال راه ندادیم، تا خودشان تصمیم به راه‌اندازی لیگ برتر گرفتند.

خدیجه سپنچی مسوول فوتسال بانوان در این رابطه گفت: «جلسه‌ای با مسوولان فدراسیون فوتبال خواهیم داشت تا زمین شماره ۳ آزای را نیمه محصور کنیم و رقابتهای لیگ «فوتبال» را در این زمین برگزار کنیم. در همین راستا فیفا هم قول داده یک مربی خوب انگلیسی را به ایران بفرستد. البته بدون اینکه ما یک ریال حق‌الزحمه به او بدهیم.»

گفتنی است برخی از مسوولان فیفا زمانی که درخواست فدراسیون فوتبال ما را برای دراختیار گرفتن یک مربی زن خارجی دریافت کردند، از تعجب شاخ درآوردند!

هر هفته با پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در ابتکاری جالب اقدام به چاپ فرمهای پیش‌بینی بازیهای لیگ برتر نمود که با استقبال شدید خوانندگان مجله روبرو شد و هر هفته صدها نامه به آدرس مجله ارسال شد که هرکدام حامل یک یا چند فرم شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ بود.

از این هفته تا پایان لیگ با پیش‌بینی دور برگشت لیگ برتر با ما همراه باشید.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۲۲

اینجانب ....

به شماره شناسنامه .... متولد ....

خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.

تلفن تماس ....

سایپا تهران .... استقلال تهران ....

فجر سپاسی........... ابومسلم مشهد ....

ذوب‌آهن اصفهان ..... سپاهان اصفهان ....

فولاد خوزستان .... برق شیراز ....

پاس تهران.............. استقلال اهواز..............

صنعت نفت آبادان ...... پرسپولیس تهران ....

ملوان بندر انزلی .... پیکان تهران..........

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۲/۲/۲۰

جدول رده بندی لیگ برتر فوتبال ایران

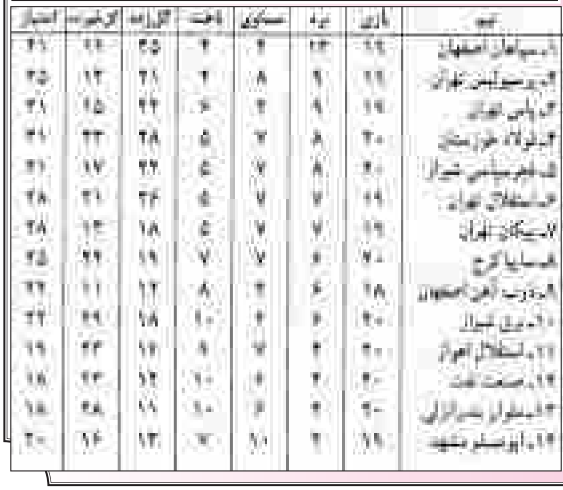

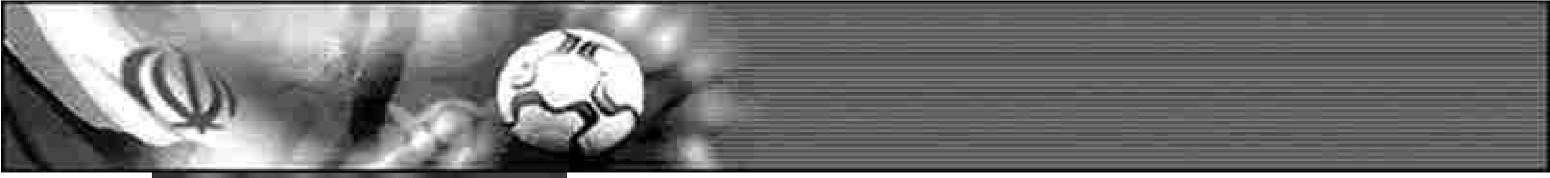

پاول ندود:

رئال‌مادرید را هم می‌بریم

یاسر اشراقی

از روزی که «زین‌الدین» تورین را به قصد سرزمین مادری‌اش، مادرید، ترک کرد، یک پسرک طلایی از رم به جای او آمد. در آغاز، از آمدن این پسرک طلایی، آنچنان که باید استقبال نشد، چرا که بالاخره او برای هواداران «بیونکری»، «زیدان» نمی‌شد، اما روزها از پس هم گذشت تا بالاخره آن پسرک طلایی توانست خود را در قلب هواداران سیاه و سفیدها جا کند به طوری که اینک همه او را بهتر از زیدان می‌دانند.

بدون شک «پاول ندود» درحال حاضر یکی از بهترین بازیکنان یوونتوس است. او در مقابل بارسلونا در مرحله یک‌چهارم نهایی جام قهرمانی باشگاههای اروپا یک ستاره تمام عیار بود.

سایت اینترنتی «رای» ایتالیا با او مصاحبه‌ای انجام داده که به اتفاق می‌خوانیم:

✍ **پس از گذشت دو سال در مورد یونتوس و دل‌آلپی چه نظری داری؟**

☐ گویا بالاخره رؤیاهایم در دل‌آلپی درحال تحقق است و کم‌کم دارم به آنچه قبل از آمدن به تورین به آن فکر می‌کردم می‌رسم.

✍ **اولین رؤیایت دفاع از عنوان قهرمانی در لیگ ایتالیا بود، درسته؟**

☐ بله و حالا به پشتوانه لیپی، این مغز متفکر دنیای مربیگری، به این اطمینان رسیده‌ام که ما می‌توانیم باز هم در کالچیو قهرمان شویم.

✍ **به پشتوانه لیپی یا به پشتوانه اشتباهات داوری؟!**

☐ همه شاهد هستند که امسال داوریها به ضرر ما بوده، شاید شما جدیدترین آمار روزنامه «کوریره دلواسپورت» را که در این زمینه به چاپ رسیده نخوانده‌اید؟! مگر نه اینکه پیش از آنکه ما به صدرنشینی برسیم همین روزنامه در تحلیلی آمارگونه نوشت که اگر اشتباهات داوری رخ نمی‌داد، یوونتوس پیش ازاینها صدرنشین می‌شد!

✍ **فکر می‌کنی یوونتوس در لیگ قهرمانان بتواند قهرمان شود؟**

☐ با توجه به شکست بارسلونا، حالا برای قهرمانی باید رئال مادرید و یکی از دو تیم میلانی را شکست دهیم و این برای ما دور از دسترس نیست. وقتی لیپی در ابتدای فصل به ما گفت که ما قهرمان اسکودتو و لیگ قهرمانان می‌شویم، ما هم مطمئن شدیم که به این عناوین خواهیم رسید، چرا که می‌دانیم لیپی هرگز اشتباه نمی‌کند. (با خنده) برای رسیدن به این اهداف طلایی باید اینترمیلان، آث‌میلان و رئال مادرید را در هر دو جبهه پشت سر بگذاریم و با توجه به ثبات تیمی، اعتماد به نفس و شخصیت قهرمانی که در نزد بیونکونری‌ها وجود دارد شانس زیادی برای فتح هر دو جام داریم.

✍ **اما بسیاری از افت و خیزهای بازی شما در بازیهای این فصل حرف می‌زنند، به‌طوری که از یک‌سو چهار گل به کیوو می‌زنید و از سوی دیگر در مقابل پروجیا طی دو بازی رفت و برگشت می‌بازید و حذف می‌شوید؟**

☐ ما در کوپا ایتالیا - جام حذفی ایتالیا - حساب چندانی باز نکرده بودیم، چرا که از اول نیرویمان را معطوف به سری «آ» و لیگ قهرمانان اروپا کردیم، اما در کل با نظر شما موافقم. ما در این فصل با افت و خیزهای بسیاری روبرو بودیم که البته به دلیل بازیهای فشرده و سخت یوونتوس در این فصل است. بسیاری از بازیکنان ما پس از پایان فصل گذشته بدون استراحت به جام جهانی رفتند و بعد از آن هم بلافاصله راهی تمرینات فصل جدید یوونتوس شدند و خستگی مفرط اجازه نمی‌دهد تا برخی از بازیکنان بتوانند کیفیت واقعی خود را به نمایش بگذارند.

✍ **خود تو چطور؟ آیا این همه فشار بازیها تو را از پا نمی‌اندازد؟**

☐ من که در جام جهانی نبودم، اما در کل باید بگویم که همه به من لقب پوست کلفت داده‌اند، سختکوش بودن از خصوصیات بارز من است و امیدوارم با تمرین و ممارست فراوان باز هم بتوانم با کیفیت بالاتری در میادین ظاهر شوم.

✍ **فکر می‌کردی که با توجه به تساوی در مقابل بارسا در تورین، در جهنم نیوکمپ از پس آبی اناری‌پوشان کاتالان بربیایی؟**

☐ تا پیش از باخت هفته پیش بارسلونا در نیوکمپ به لاکرونیا - با نتیجه چهار بر دو - ذهنم کمی مشوش بود، اما وقتی دیدم که دژ بارسا، به‌راحتی می‌شکند و از سوی دیگر وقتی صحبت‌های «اومبرتو آنیلی» رئیس افتخاری یووه را مبنی بر اینکه یوونتوس در نیوکمپ صعود می‌کند، با خودم به این درجه از اطمینان رسیدم که ما می‌توانیم جزو چهار تیم مرحله نیمه‌نهایی باشیم.

✍ **وقتی با گل تو در نیوکمپ از میزبان پیش افتادید، به چه فکر می‌کردی؟**

☐ مشخص است که از شدت خوشحالی می‌خواستم پرواز کنم، اما در آن لحظه حساس اجازه ندادم که احساساتم بر من غلبه کند و به جای اینکه از خودم بیخود شوم به هم‌تیمی‌هایم بابت دقایق سختی که پیش‌رو داشتند، هشدار دادم.

✍ **و واقعاً که شب سختی بود. با توجه به گل تساوی بارسا توسط ژاوی و اخراج داویدز از میدان!**

☐ وقتی گراهام پل کارت زرد دوم را به «ادگار داویدز» نشان داد، به‌راحتی صدای هلهله تماشاگران و حتی بازیکنان بارسا را می‌شنیدم که به یکدیگر می‌گفتند که کار یوونتوس تمام است!

وقتی گراهام پل کارت زرد دوم را به «ادگار داویدز» نشان داد، به‌راحتی صدای هلهله تماشاگران و حتی بازیکنان بارسا را می شنیدم که به یکدیگر می گفتند که کار یوونتوس تمام است!

✍ **همین‌طور هم به نظر می‌رسید، چرا که یووه تا قبل از گل «زالاتیا» کاملاً در لاک دفاعی فرو رفته بود...**

☐ بله، قبول دارم! آنها فرصتهای بسیاری برای پیروزی داشتند، اما خب آنها حرفه‌ای نبودند. نه‌فقط به این خاطر که نتوانستند از فرصتهای به دست آمده استفاده کنند، بلکه آنها بعد از اخراج داویدز بازی را تمام شده فرض کردند و این دلیل اصلی شکست بارسا بود. این درست است که ما دفاعی بازی می‌کردیم، اما امروزه دیگر این اصل ثابت است که دفاع کردن اصولی خود یک هنر است.

✍ **دوست داشتی با کدامیک از دو تیم رئال مادرید و منچستریونایتد در مرحله نیمه‌نهایی جام قهرمانی باشگاههای اروپا بازی کنید؟**

☐ برای ما تفاوتی نمی‌کند، چرا که درنهایت ما به فینال خواهیم رسید و اولدترافورد شاهد یک فینال ایتالیایی خواهد بود. البته نمی‌توانم کتمان کنم که در دل دوست داشتم که منچستریونایتد به مرحله نیمه‌نهایی صعود کند تا ما بتوانیم انتقام آن شکست مرحله مقدماتی را از آنها بگیریم.

✍ **کدام‌یک از دیدارهای مرحله یک‌چهارم نهایی را زیباتر دیدی؟**

☐ قطعاً بازی رئال با منچستر و بعد از آن میلان با آژاکس!

✍ **و بارسا با یوونتوس در نیوکمپ...**

☐ باید اذعان کنم که این بازی به زیبایی آن دو بازی نبود، زیرا فشار و استرس فوق‌العاده‌ای بر بازی حاکم بود و اجازه نمی‌داد که دو تیم راحت بازی کنند. البته بارسا از ما زیباتر بازی کرد و بی‌انصافی است اگر این را نگوییم!

نقاشی‌های شما

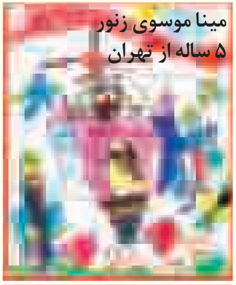
مینا موسوی زنور
۵ ساله از تهران

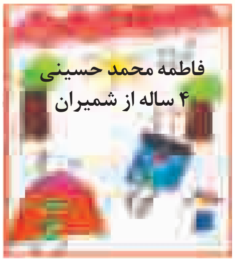
فاطمه محمد حسینی
۴ ساله از شمیران

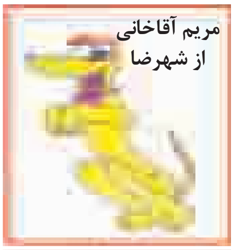
مریم آقاخانی
از شهرضا

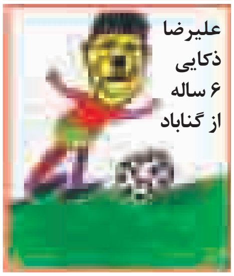
علیرضا
ذکایی
۶ ساله
از گناباد

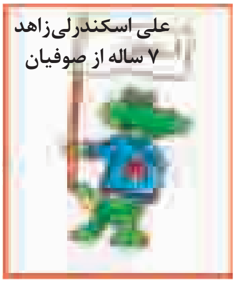
علی اسکندرلی‌زاهد
۷ ساله از صوفیان

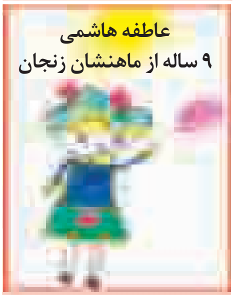
عاطفه هاشمی
۹ ساله از ماهنشان زنجان

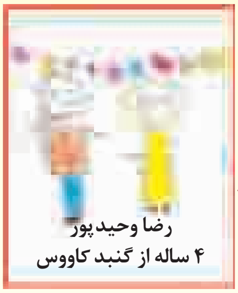
رضا وحید پور
۴ ساله از گنبد کاووس

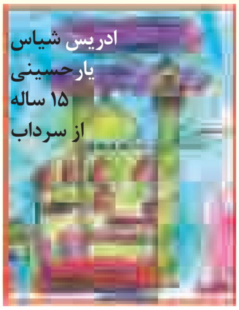
ادریس شیاس
یارحسینی
۱۵ ساله
از سرداب

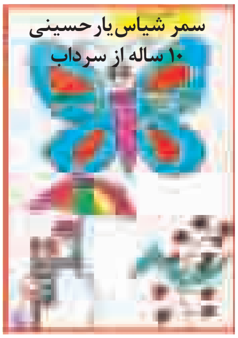
سمر شیاس‌یارحسینی
۱۰ ساله از سرداب

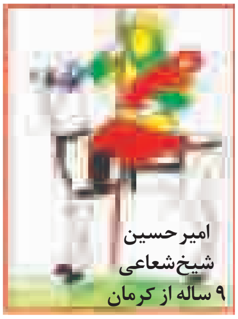
امیرحسین
شیخ‌شعاعی
۹ ساله از کرمان

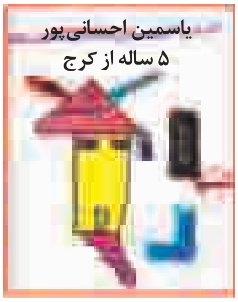
یاسمین احسانی‌پور
۵ ساله از کرج

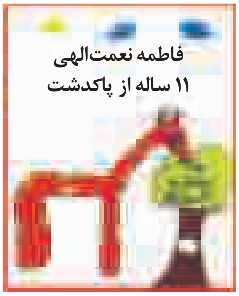
فاطمه نعمت‌الهی
۱۱ ساله از پاکدشت

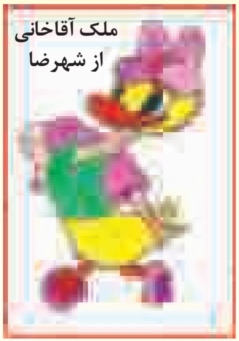
ملک آقاخانی
از شهرضا

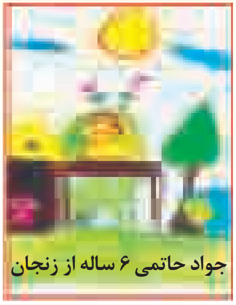
جواد حاتمی ۶ ساله از زنجان

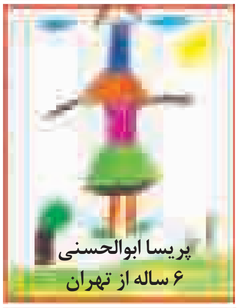
پریسا ابوالحسنی
۶ ساله از تهران

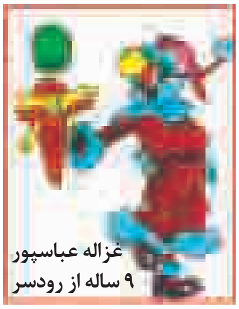
غزاله عباسپور
۹ ساله از رودسر

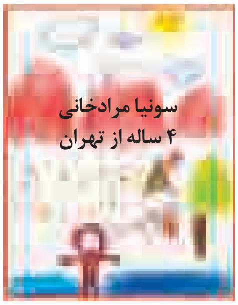
سونیا مرادخانی
۴ ساله از تهران

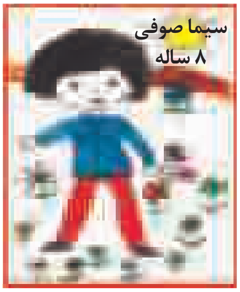
سیما صوفی
۸ ساله

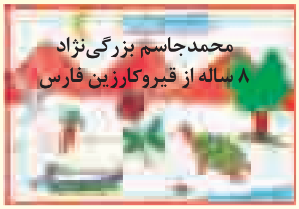
محمدجاسم بزرگی‌نژاد
۸ ساله از قیروکارزین فارس

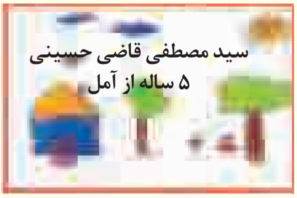
سید مصطفی قاضی حسینی
۵ ساله از آمل

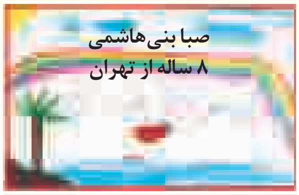
صبا بنی‌هاشمی
۸ ساله از تهران

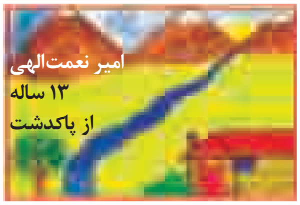
امیر نعمت‌الهی
۱۳ ساله
از پاکدشت

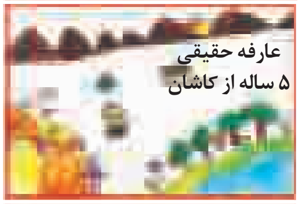
عارفه حقیقی
۵ ساله از کاشان

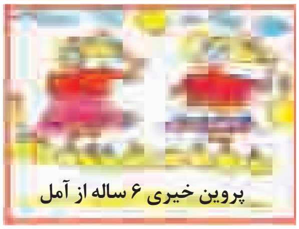
پروین خیری ۶ ساله از آمل

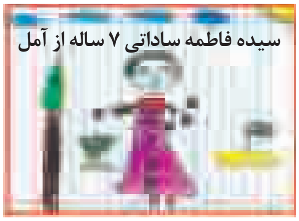
سیده فاطمه ساداتی ۷ ساله از آمل

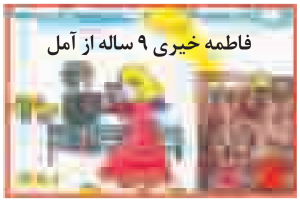
فاطمه خیری ۹ ساله از آمل

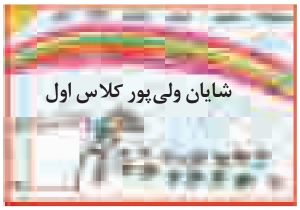
شایان ولی پور کلاس اول

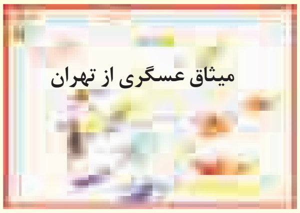
میثاق عسگری از تهران

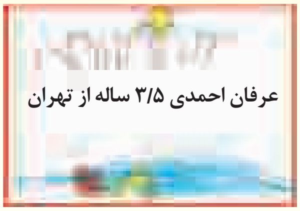
عرفان احمدی ۳/۵ ساله از تهران

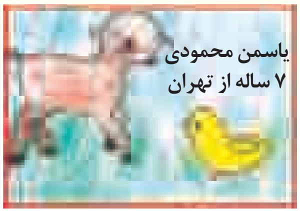
یاسمن محمودی
۷ ساله از تهران

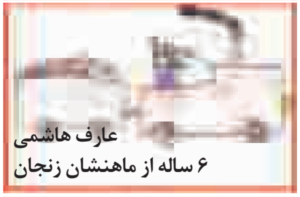
عارف هاشمی
۶ ساله از ماهنشان زنجان

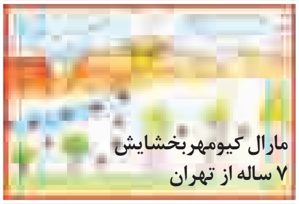
مارال کیومهربخشایش
۷ ساله از تهران

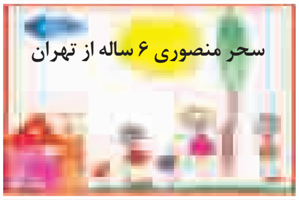
سحر منصوری ۶ ساله از تهران

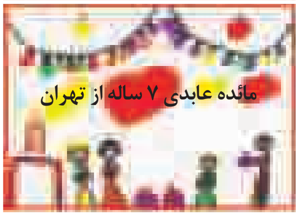
مائده عابدی ۷ ساله از تهران

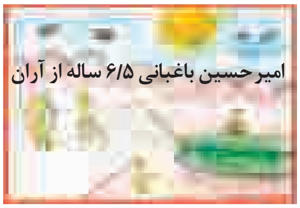
امیرحسین باغبانی ۶/۵ ساله از آران

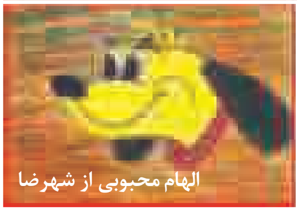
الهام محبوبی از شهرضا

گل‌پسند

کرم گل‌پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**

Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه ، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱

جهانگرافیک ۱۰۳۴

لاک ناخن
ساویز
همیشه تمیز
همیشه ساویز
ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز